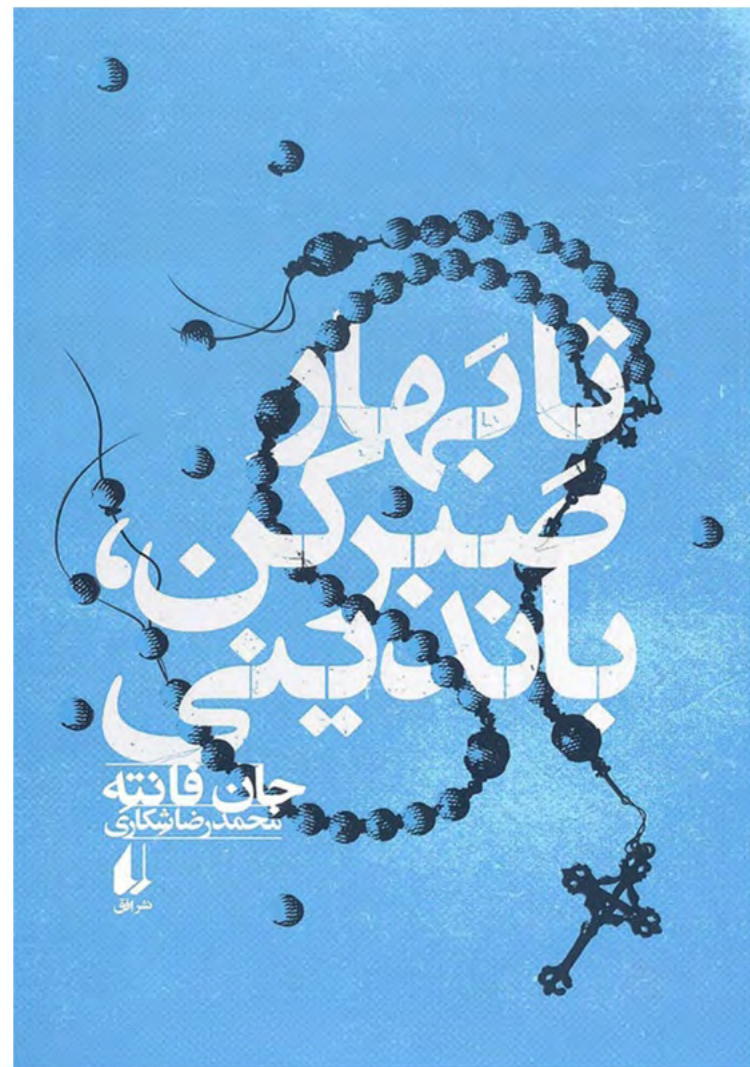




تا بهار صبر کن، باندینی

جان فانتی

ترجمه‌ی محمدرضا شکاری

نشر افق

سرشناسنامه
عنوان و نام پدیدآور
مشخصات نشر
مشخصات ظاهری
فروست
شابک
وضعیت فهرست نویسی
یادداشت
موضوع
موضوع
شناسه‌ی افزوده
رده‌بندی کنگره
رده‌بندی دیویی
شماره‌ی کتابشناسی ملی

فانته، جان، ۱۹۰۹-۱۹۸۳ م. Fante, John
تا بهار صبر کن، باندینی / جان فانته؛ ترجمه‌ی محمدرضا شکاری.
تهران: افق، ۱۳۹۹.
۲۴۸ ص.
ادبیات امروز؛ ۱۴۱.
978-600-353914-3
فیپا
عنوان اصلی: Wait until spring, bandini.
داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
American fiction -- 20th century
شکاری، محمدرضا، ۱۳۶۷-، مترجم.
PS۳۵۲۹
۸۱۳/۵۴
۷۳۷۱۹۱۰

تا بهار صبر کن، باندینی

ادبیات امروز / مجموعه ی فائده / ۱

نویسنده: جان فائده

مترجم: محمدرضا شکاری

ویراستار: رضا فیض

طراح جلد: مجید کاشانی

صفحه آرای و نسخه پردازی: آتلیه ی نشر افق

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۵۳-۹۱۴-۳

چاپ چهارم: ۱۴۰۱، ۱۰۰۰ نسخه

لینوگرافی: شفق ● چاپ و صحافی: پیمان

کلیه ی حقوق چاپ و نشر این اثر برای مؤسسه ی نشر افق محفوظ است.
هر گونه استفاده از کتاب آرای و عناصر آرایشی و نیز تکثیر و تولید دوباره ی
آن به هر شکل و شیوه از جمله چاپ، کپی، صوتی، تصویری و الکترونیکی
بدون اجازه ی مکتوب ناشر پیگرد قانونی دارد.

۱۳۵۰۰۰ تومان

افق
نشر

تهران، ص.پ. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۴۵

تلفن ۶۶۴۱۳۳۶۷

ofoqbooks.com

info@ofoqbooks.com

ofoqpublication

ofoqpublication

🌐 ofoqbooks.com

✈️ ofoqpublication

📷 ofoqpublication

این کتاب با عشق و محبت به مادرم مری فائته؛

و با عشق و تحسین به پدرم نیک فائته تقدیم می‌شود.

ترجمه‌ای برای پدر و مادرم

به پاس زحمتهایی که برایم کشیدند.

مقدمه

سال‌ها پیش یکی از دوستان قدیمی پدرم داستان زیر را برایم تعریف کرد...

سال ۱۹۳۰ بود. جان فانت‌ی بیست‌و یک‌ساله آه در بساط نداشت، تازه به کالیفرنیا آمده بود و با کار کردن در اسکله‌ها و کنسروسازی‌های ویلمینگتون، در شصت کیلومتری جنوب لس‌آنجلس، پول درمی‌آورد. پدرم تمام درآمدی را که می‌توانست از کارهای گوناگونش کسب کند، مستقیم برای مادر، خواهر و برادرانش می‌فرستاد.

اما جان فانت‌ه جوانی پردل و جرئت بود. برای ه. ل. منکن^۱، سردبیر مجله‌ی ادبی معروف آمریکن مرکوری^۲ نامه فرستاد و مصرانه از منکن تقاضا کرد نوشته‌های او را چاپ کند. طبق گفته‌های فانت‌ه جوان، مرکوری داشت فرصت همکاری با شروود اندرسون^۳ تازه را از دست می‌داد. کنوت هامسون^۴ بعدی.

پاسخ‌های منکن محترمانه بود. جواب نامه‌های پدرم را داد و تشویقش کرد داستان‌هایش را برای او بفرستد. اما این موضوع برای پدرم دردسرساز شد. او داستانی نداشت، فقط ایده‌هایی برای داستان داشت. اما سخت معتقد بود اگر کسی به او پول بدهد، می‌تواند یک خروار داستان درخشان بنویسد. یک مشکل مهم دیگر هم در کار بود، پدرم بلد نبود تایپ کند.

یک روز عصر، جان فانتی با عزمی راسخ و یک بسته سیگار لاکی استرایک در جیب پیرهنش، درحالی‌که لبخند همیشگی‌اش را به لب داشت، از پله‌های دفتر روزنامه‌ای محلی بالا رفت. در اتاق مطبوعات از خبرنگار استخدای آنجا پرسید می‌تواند اجازه بدهد او آن شب ماشین‌تحریر بی‌استفاده‌ای را قرض بگیرد یا نه. فانتی توضیح داد می‌خواهد داستانی بنویسد. داستانی معرکه. داستانی درخشان. قصه‌ای با چنان بُعد و عمقی که سپیده زده می‌توانست ذات ادبیات آمریکا را دگرگون کند. خبرنگار، طبق گفته‌ی دوست پدرم، سرش را خاراند، میزی خالی را به این جوان نشان داد و گفت: «بفرما.»

تا فردا صبحش، جان فانتی نه‌تنها تایپیستی شده بود که می‌توانست دو انگشتی تایپ کند، بلکه صفحاتی که نوشته بود در پاکت پستی هوایی داشت به مقصد امریکن مرکوری در بالتیمور می‌رفت.

پدرم در مقام نویسنده‌ای جوان، کوهی از انرژی بود. در روزهای اول اگر از او می‌پرسیدی بهترین نویسنده‌ی آمریکا کیست، او درجا می‌گفت: «معلومه که من، جان

فانته، پس می‌خواستی کی باشه؟»

پس چه بلایی سر حرفه‌ی ادبی جان فانته آمد؟ چطور یکی از بهترین نویسنده‌های نسل خودش به ورطه‌ی گمنامی افتاد و تازه پنجاه سال بعد، چند ماه پیش از مرگش، دوباره کشف شد؟

زمان گذشت. پدرم پیوسته با مجله‌ی مرکوریِ منکن و سایر مجله‌ها همکاری می‌کرد. اعتبار ادبی خوبی کسب کرد. اما آن روزها، روزهای رکود اقتصادی بود و زمانه‌ای سخت. خیلی سخت.

شبی در سال ۱۹۳۴ در رستوران موسو فرانکِ بلوار هالیوود، فرانک فنتون، رفیقِ شفیقِ معتاد به پین‌بالِ جان فانته، نقشه‌ی پول‌سازی به ذهنش رسید— یک فیلم تقلیدی گنگستری با تمِ جان دیلینجر. می‌توانستند دونفری بنویسند و به اهالی سینما بفروشدند، فنتون در یکی از استودیوها آشنا داشت. ویراستاری به نام راس ویلز. پدرم مثل همیشه آه در بساط نداشت بنابراین مایل بود برای به دست آوردن پول به هر دری بزند.

دونفری ظرف چند روز متن را نوشتند و به برادران وارنر دادند. بفرما! تا آخر هفته جان فانته اولین کارش را در مقام فیلمنامه‌نویس به دست آورد. هفته‌ای صدوپنجاه

دلار. عجب ثروتی! از آن لحظه به بعد، در باقی‌مانده‌ی بهترین سال‌های نویسندگی‌اش، پدرم برای اینکه پولی دریاورد، پستان‌های این خوک مالی چاق را می‌دوشید. کتابی که در دست دارید، «تا بهار صبر کن، باندینی»، پس از یک دوره‌ی پر بار فیلم‌نامه‌نویسی در یکی از بزرگ‌ترین استودیوهای هالیوود نوشته شده است.

خیلی‌ها بدیهی می‌دانستند که جان فانتِه استعدادش را برای پول کلانِ کار فیلم‌سازی «فروخت» و حرفه‌ی ادبی‌اش در پارکینگ استودیوهای پارامونت به پایان رسید. من در کار ادبی‌ام با این تصور هم‌نظر بوده‌ام. اما در حقیقت، این فقط نیمی از واقعیت است. علت واقعی اینکه پدرم تبدیل شد به نویسنده‌ای فراموش‌شده، بخت بد است. بخت بدِ زشتِ لعنتی!

امروزه در آمریکا، بیش از شانزده سال پس از مرگ او، رمان از غبار پِرس جان فانتِه را شاهکاری کوچک می‌دانند. در واقع، همین تازگی‌ها، مجله‌ای آمریکایی نوشت که جان فانتِه باید در میان نویسندگان بزرگ قرن بیستم قرار بگیرد.

پس چرا وقتی از غبار پِرس برای اولین بار در سال ۱۹۳۹ منتشر شد، کمتر از سه هزار نسخه فروخت؟ کتاب نقدهای فوق‌العاده‌ای دریافت کرد. جان فانتِه به‌درستی امیدوار بود این کتاب او را به یکی از نویسندگان بزرگ زمانه‌اش تبدیل کند. حتی ناشرش، استک‌پُل [۵](#) و پسران هم چنین نظری داشت.

می‌توانم چندین و چند داستان را از بخت بی‌اندازه بد پدرم در مقام نویسنده به یاد بیاورم، اما این یکی در حال حاضر بیشتر از بقیه خودنمایی می‌کند. استک‌پُل در سال ۱۹۳۹ (بدون اجازه‌ی نویسنده) کتابی چاپ کرد به نام نبرد من. نویسنده در بهترین حالت ممکن، آماتوری ادبی بود. نحوش مغشوش بود. احمقانه. پاراگراف‌هایش بی‌هدف بود و تمایل داشت مدام درباره‌ی جزئیات و چرندیات وراجی کند. بدیهی است که آدولف هیتلر از دست همه عصبانی شد. بنابراین پیشوا تصمیم گرفت از استک‌پُل و پسران شکایت کند که درست‌وحسابی از او اجازه نگرفته بود تا بیانیه‌ی دوران زندانش را چاپ کند. به این ترتیب، پولی که در سال ۱۹۳۹ باید صرف تبلیغ از غبار پِرس می‌شد و اعتباری ادبی به جان فانتِه می‌بخشید که سزاوارش بود، خرج دادگاه‌هایی برای به پایان رساندن جنگی حقوقی شد.

کتاب پدرم فراموش شد تا اینکه چارلز بوکفسکی به جان مارتین در انتشارات بلک اسپارو^۶ گفت نسخه‌ای از رمان از غبار پِرس را از قفسه‌های گردو خاک‌گرفته‌ی کتابخانه‌ی عمومی لس‌آنجلس بیرون کشیده است.

بخت ادبی جان فانتِه این‌گونه بود.

اما این هم آن روی سکه؛ پدرم سبک زندگی خوش و بی‌پروایی داشت. سرگرمی‌های محبوبش پوکربازی در هتل گاردن آوِ الِه^۷ بلوار سانسِت^۸ و عیش‌ونوش با رفقای نویسندہ‌اش و هفته‌ای چهار روز گلفبازی در زمین رَنچو پارک بود. نثر پدرم درخشان بود. او می‌توانست، می‌بایست اعتباری ادبی به اندازه‌ی همینگوی^۹، استاین‌بک^{۱۰} یا سارویان^{۱۱} داشته باشد، اما تقدیر دست‌های بدی به او داد، نه برگ‌هایی برنده.

پس این کتاب، تا بهار صبر کن، باندینی، اولین رمان جان فانتِه است. شروع حماسه‌ی ادبی آرتورو باندینی است. این کتاب به‌خاطر کیفیت درخشان‌ش نظیر ندارد. به قول بهترین دوستم: «... تا وقتی لب‌ها بتوانند بخوانند و چشم‌ها بتوانند ببینند، این کتاب هم زنده می‌ماند و به تو زندگی می‌بخشد.»

لذتش را ببرید.

دَن فانتِه^{۱۲}

لس آنجلس

ژوئيه ۱۹۹۹

برف سنگین را لگد می‌کرد و پیش می‌آمد. از عالم‌و آدم متنفر بود. اسمش اسو و باندینی ۱۳ بود و سه بلوک پایین‌تر در همان خیابان زندگی می‌کرد. یخ کرده بود و کفش‌هایش سوراخ بودند. آن روز صبح با مقوای بسته‌ی ماکارونی، سوراخ‌های کفشش را از داخل وصله کرده بود. پول ماکارونی توی آن جعبه را نداده بود. وقتی مقوا را توی کفش‌هایش می‌گذاشت یاد این موضوع افتاد.

از برف متنفر بود. آجرچین بود و برف، ملات بین آجرهایی را که می‌چید، منجمد می‌کرد. داشت به خانه برمی‌گشت، اما بازگشت به خانه چه معنایی داشت؟ وقتی در آبروتزی ۱۴ ایتالیا پسر بچه‌ای بیش نبود هم از برف بدش می‌آمد. اگر آفتاب نبود، کار هم پیدا نمی‌شد. حالا در آمریکا بود، در شهر راکلینِ کلرادو. تازه از سالن بلیارد امپریال ۱۵ بیرون زده بود. در ایتالیا هم کوه بود، مثل کوه‌های سفیدی که در چند کیلومتری غرب او بودند. کوه‌ها مثل لباسی بزرگ و سفید بودند که راست و عمود

روی زمین افتاده بودند. بیست سال پیش، وقتی بیست سال داشت، یک هفته‌ی تمام در پیچ‌وتاب‌های آن لباس سفید وحشی گرسنگی کشیده بود. می‌خواست در کلبه‌ای کوهستانی شومینه‌ای بسازد. آن بالا در زمستان خطرناک می‌شد. به خطر بدوبیراه گفته بود، چون آن زمان تنها بیست سالش بود و دوست‌دختری در راکلین داشت و پول لازم داشت. اما سقف کلبه زیر برف خفه‌کننده، فروریخته بود.

این برف زیبا همیشه او را کلافه می‌کرد. هیچ‌وقت نمی‌توانست بفهمد چرا به کالیفرنیا نرفته بود. بالاین‌حال در کلرادو، در آن برف سنگین مانده بود، چون دیگر دیر شده بود. برف سفید زیبا مثل همسر سفید زیبای اسوو باندینی بود، بی‌نهایت سفید و بارور در تختی سفید در خانه‌ای نبش خیابان، دراز کشیده بود. کلرادو، راکلین، خیابان ۴۵۶ وال‌نات.

در آن هوای سرد، اشک اسوو باندینی درآمد. چشم‌هایی قهوه‌ای و مهربان، مثل چشم‌های یک زن. این چشم‌ها را موقع تولد از مادرش دزدیده بود؛ چون بعد تولد اسوو باندینی، مادرش دیگر آن آدم سابق نشد، بعد تولد او مادرش همیشه مریض بود و چشم‌هایش ناخوش، و بعد مُرد و نوبت اسوو بود تا چشم‌های قهوه‌ای مهربان داشته باشد.

اسوو باندینی شصت‌وهشت کیلو وزنش بود و پسری به نام آرتورو ۱۶ داشت که عاشق این بود به شانه‌های گرد او دست بزند و پیچ‌وخم‌های داخل‌شان را لمس کند.

اسوو باندینی آدم ورزیده‌ای بود، سرتاپا عضله داشت و همسری داشت به نام ماریا که فقط به فکر عضلات اسوو بود و جان و تن خودش مثل برف بهاری آب می‌شد. این ماریا بی‌نهایت سفید بود و نگاهش که می‌کردی، انگار او را از پشت یک لایه روغن زیتون می‌دیدی.

دیو کانه^{۱۷}. دیو کانه. یعنی گندش بزنند و اسوو باندینی این حرف را به برف می‌زد. چرا اسوو آن شب در سالن بیلارد امپریال سرِ بازی پوکر، ده دلار باختہ بود؟ او مرد بسیار فقیری بود و سه فرزند داشت و پول ماکارونی را نداده بود، همین‌طور پول خانه‌ای را که سه فرزند و آن ماکارونی تویش بودند. گندش بزنند.

اسوو باندینی همسری داشت که هیچ‌وقت نمی‌گفت: برای غذای بچه‌ها بهم پول بده، بلکه همسری داشت با چشم‌های مشکی درشت که از فرط عشق بیمارگونه برق می‌زدند و این چشم‌ها شیوه‌ی خاصی داشتند، شیوه‌ای شیطنت‌آمیز که هنگام نگاه کردن به دهان اسوو، به گوش‌هایش، به شکمش و به جیب‌هایش، خود را نشان می‌داد. این چشم‌ها به شیوه‌ای غمگین بسیار باهوش بودند، چون همیشه می‌دانستند سالن بیلارد امپریال کی کار خودش را خوب انجام داده است. عجب چشم‌هایی داشت همسرش! تمام و کمال او و آنچه را که امیدوار بود بشود، می‌دیدند، اما روحش را هرگز نمی‌دیدند.

عجیب بود، چرا که ماریا باندینی زنی بود که همه‌ی زندگان و مردگان را روح می‌دانست. ماریا می‌دانست روح چیست. روح چیزی جاودان بود که او می‌شناختش. روح چیزی جاودان بود که درباره‌اش بحثی نمی‌کرد. روح چیزی جاودان بود. خب، روح هرچه که بود، جاودان بود.

ماریا تسبیح سفیدی داشت، چنان سفید که اگر در برف می افتاد دیگر هیچ وقت پیدایش نمی کردی. با این تسبیح برای روح اسوو باندینی و بچه هایش دعا می کرد. از آنجا که وقت نبود، امیدوار بود جایی در این جهان، یک نفر، راهبه ای در صومعه ای ساکت، یکی، هرکس، وقت پیدا کند برای روح ماریا باندینی دعا کند.

اسوو تخت سفیدی داشت که منتظر او بود و همسرش روی آن دراز کشیده بود، گرم و منتظر، برف را لگد می کرد و در فکر چیزی بود که روزی می خواست اختراع کند. ایده ای در سر داشت: ماشین برف روبی. با چند پاکت سیگار برگ ماکتش را ساخته بود. ایده ای داشت. بعد همان طور که وقتی فلز سرد به پهلوی تان می خورد و می لرزید، او هم لرزید و یک باره یاد دفعات بسیاری افتاد که رفته بود توی تخت گرم کنار ماریا و صلیب کوچک سرد روی تسبیح او در شب های زمستانی، مثل مار سرد فیش فیشی کوچکی به تنش خورده بود، یادش افتاد چطور زود به قسمتی از تخت که حتی سردتر بود پس کشیده بود و بعد یاد اتاق خواب افتاد، یاد خانه ای که پولش را نداده بود، یاد همسر سفیدی که مدام در انتظار شور و حرارت بود و اسوو تحملش را نداشت و بی درنگ با خشم، قدم در برف عمیق تر آن طرف پیاده رو گذاشت و اجازه داد عصبانیتش با برف مبارزه کند. دیو کانه. دیو کانه.

پسری داشت به نام آرتورو و آرتورو چهارده سالش بود و سورتمه ای داشت. وقتی وارد حیاط خانه اش شد که پولش را نداده بود، پاهایش یک دفعه تا نوک درخت ها بالا رفتند، به پشت دراز به دراز افتاد و سورتمه ی آرتورو همچنان حرکت می کرد و به طرف انبوهی از بوته های برف زده ی یاس می رفت. دیو کانه! به این پسر، به این حرام زاده ی کوچک گفته بود سورتمه اش را از جلوی راه خانه بردارد. اسوو باندینی حس می کرد سرمای برف مثل مورچه های عصبانی به دست هایش حمله می کند.

بلند شد، چشم‌هایش را تا آسمان بالا برد، مشتش را رو به خدا تکان داد و نزدیک بود از خشم غش کند. از دست آرتورو. این حرام‌زاده‌ی کوچک! سورتمه را از زیر بوته‌ی یاس بیرون کشید و با شرارتی حساب‌شده چرخ‌هایش را کند. تازه وقتی کامل نابودش کرد، یادش افتاد که سورتمه هفت دلار و نیم قیمت داشت. ایستاد و برف را از روی لباس‌هایش تکاند، روی قوزک پاهایش در جایی که برف از بالای کفش‌هایش تو رفته بود، داغی عجیبی حس می‌کرد. هفت دلار و پنجاه سنت را تکه‌تکه کرده بود. [دیاولو ۱۸!](#) بگذار برود یک سورتمه‌ی دیگر بخرد. به‌هرحال، پسرش خوش داشت سورتمه‌ی جدیدی داشته باشد.

پول خانه را نداده بود. این خانه دشمنش بود. صدایی داشت و همیشه طوطی‌وار با او حرف می‌زد، مدام یک چیز را تکرار می‌کرد. هروقت پاهایش کف ایوان را به جیرجیر می‌انداخت، خانه با گستاخی می‌گفت: "تو صاحب من نیستی، اسوو باندینی، من هرگز مال تو نخواهم شد." هروقت دستگیره‌ی در جلویی را لمس می‌کرد، باز همان آش بود و همان کاسه. پانزده سالی می‌شد که خانه با استقلال احمقانه‌اش او را سؤال‌پیچ کرده و از کوره در برده بود. بارها پیش آمده بود که می‌خواست زیرش دینامیت بگذارد و منفجرش کند. همین که دعوایی به پا می‌شد، خانه مانند یک زن به او طعنه می‌زد تا تصرفش کند. اما ظرف سیزده سال او خسته و ضعیف شده و تکبر خانه بیشتر شده بود. اسوو باندینی دیگر اهمیتی نمی‌داد.

بانکداری که مالک خانه بود، از بدترین دشمنان او به حساب می‌آمد. تصویر ذهنی صورت آن بانکدار کاری می‌کرد تا قلبش با این اشتها بتپد که با خشونت خودش را از پا دریاورد. [هلمر ۱۹](#) بانکدار. جرثومه. بارها و بارها مجبور شده بود مقابل هلمر بایستد و بگوید پول کافی ندارد خانواده‌اش را سیر کند. هلمر با موهای جوگندمی که

مرتب از فرق باز می‌کرد، با دست‌های نرم، با چشم‌های یک بانکدار که وقتی اسوو باندینی می‌گفت پولی ندارد قسط خانه‌اش را پرداخت کند، شبیه صدف می‌شد. مجبور شده بود بارها این کار را بکند و دست‌های نرم هلمر دل‌سردش کرده بود. نمی‌توانست با این قماش مردها صحبت کند. از هلمر متنفر بود. دوست داشت گردن هلمر را بشکنند، قلب هلمر را دریاورد و با هر دو پا بپرد رویش. به هلمر فکر می‌کرد و زیر لب می‌گفت: آن روز نزدیک است! آن روز نزدیک است! خانه، خانه‌ی او نبود و فقط باید دستگیره‌ی در را لمس می‌کرد تا یادش بیفتد آنجا مال او نیست.

اسم همسرش ماریا بود و تاریکی پیش چشم‌های مشکی او روشن بود. اسوو پاورچین‌پاورچین به گوشه‌ای رفت که یک صندلی آنجا بود، نزدیک پنجره که پرده‌ی سبزرنگش پایین بود. وقتی نشست هر دو زانویش تق صدا کرد. انگار این صدا برای ماریا مثل جرینگ‌جرینگ دو زنگوله بود و اسوو فکر کرد چقدر احمقانه است که زنی این‌همه مردی را دوست داشته باشد. اتاق خیلی سرد بود. وقتی نفس می‌کشید از دهانش بخار درمی‌آمد. مثل یک کشتی‌گیر رو به بند کفش‌هایش ناله سر داد. همیشه با بند کفش‌هایش مشکل داشت. دیالولو! نکند پیر شود و در بستر مرگ بیفتد، اما بند کفش بستن را یاد نگیرد؟

«اسوو؟»

«بله.»

«پاره‌شون نکن، اسوو. لامپ رو روشن کن، خودم بازشون می‌کنم. از کوره در نری پاره‌شون کنی.»

ای خدای بزرگ! یا مریم نازنین! واقعاً که مثل زن‌ها بود! از کوره در برود؟ آخر برای چه از کوره در برود؟ آه، خدایا، دلش می‌خواست با مشت بزند پنجره را بشکند! با ناخن‌هایش به گره‌ی بند کفش‌هایش ور رفت. بند کفش! آخر بند کفش به چه درد می‌خورد؟ آه. آه. آه.

«اسوو.»

«بله.»

«خودم بازشون می‌کنم. لامپ رو روشن کن.»

وقتی سرما انگشت‌هایتان را سِر کرده باشد، بندی گره‌خورده مثل سیم‌خاردار سرسخت می‌شود. او با قدرت بازو و شانه‌اش بی‌تابی‌اش را بیرون ریخت. بند با صدای قرچی پاره شد و اسوو باندینی نزدیک بود از صندلی بیفتد. آهی کشید، همسرش هم همین کار را کرد.

«آه، اسوو. باز هم پاره‌شون کردی.»

او گفت: «بَه. انتظار داری کفش به پا بیام بخوابم؟»

برهنه می‌خوابید، از زیرپوش بیزار بود، اما سالی یک بار، همین‌که اولین کولاک برف از راه می‌رسید، همیشه می‌دید گوشه‌ی اتاق برایش زیرپوش بلندی روی صندلی انداخته‌اند. یک بار به این احتیاط پوزخند زد: همان سالی بود که نزدیک بود از آنفلوانزا و ذات‌الریه بمیرد؛ زمستانی که با هذیان ناشی از تب و بیزار از قرص‌ها و شربت‌ها از بستر مرگ بلند شده و تلوتلوخوران به آشپزخانه رفته بود، با پنج شش تا سیر خودش را خفه کرده و به تخت برگشته بود تا با مرگ دست‌وپنجه نرم کند. ماریا خیال می‌کرد دعاهايش او را شفا داده و بعد از آن، مذهب شفابخش اسوو سیر بود، اما ماریا اعتقاد داشت سیر از جانب خدا آمده و اسوو باندینی هرچه مخالفت می‌کرد، هیچ فایده‌ای نداشت.

او مرد بود و بیزار از اینکه خودش را با آن زیرپوش بلند ببیند. همسرش هم ماریا بود و هر لکه روی لباس زیر، هر دکمه و هر نخ، هر بو و هر تماس دست باعث می‌شد قفسه‌ی سینه‌اش از خوشی‌ای که از وسط زمین می‌آمد، درد بگیرد. پانزده سال بود ازدواج کرده بودند و اسوو زبان داشت و مدام از این‌وآن حرف می‌زد، اما کمتر پیش آمده بود بگوید دوستت دارم. ماریا همسرش بود و زیاد حرف نمی‌زد، اما با دوستت دارم‌های بی‌وقفه‌اش او را خسته کرده بود.

تا کنار تخت رفت، دست‌هایش را زیر ملافه برد و پی آن تسبیح سرگردان گشت. بعد بین پتوها خزید و دیوانه‌وار همسرش را گرفت، دست‌هایش را دور دست‌های او حلقه کرد و پاهایش را دور پاهای او قفل. کارِ شور و حرارت نبود، علتش فقط سرمای شبی زمستانی بود و ماریا بخاری کوچکی به هیئت یک زن بود که از همان اول، اندوه و گرمایش اسوو را مجذوب خودش کرده بود. پانزده زمستان، شب از پی شب، و زنی گرم و پذیرای بدنش، با پاهای یخ، دستان و بازوهای یخ؛ به چنین عشقی فکر کرد و آه کشید.

تازه، مدتی قبل سالن بیلارد امپریال ده دلار آخرش را گرفته بود. ای کاش این زن عیب و ایرادی داشت تا سایه‌ی پنهانی روی ضعف او بیندازد. ترزا دی‌رنتزو را در نظر بگیرید. می‌توانست با ترزا دی‌رنتزو ازدواج کند، جز اینکه او ولخرج بود، زیاد حرف می‌زد و دهانش بوی فاضلاب می‌داد و با اینکه زنی نیرومند و عضلانی بود، دوست داشت وانمود کند بازوهایش قدرتی ندارند؛ فکرش را بکنید! تازه ترزا دی‌رنتزو قدبلندتر از او بود! خب، با همسری مثل ترزا می‌توانست لذت ببرد از اینکه سرِ بازی پوکر ده دلار به سالن بیلارد امپریال بدهد. می‌توانست به آن بو، به آن دهان و راج فکر کند و خدا را شکر کند که این فرصت گیرش آمده تا پولی را که سخت به دست آورده، هدر بدهد. اما ماریا نه.

ماریا گفت: «آرتورو پنجره‌ی آشپزخانه رو شکوند.»

«شکوند؟ چطوری؟»

«کله‌ی فدریکو ۲۰ رو فشار داد روش.»

«حروم‌زاده.»

«منظوری نداشت. فقط داشت بازی می‌کرد.»

«تو چی کار کردی؟ فکر کنم هیچی.»

«روی کله‌ی فدریکو ^۱ید مالیدم. یه بریدگی کوچکه. جدی نیست.»

«جدی نیست! منظورت چیه که جدی نیست؟ با آرتورو چی کار کردی؟»

«عصبانی بود. می‌خواست بره سینما.»

«رفت دیگه.»

«بچه‌ها از سینما خوش‌شون می‌آد.»

«حروم‌زاده‌ی کثافت.»

«اسوو، چرا این‌جوری حرف می‌زنی؟ پسرته‌ها.»

«تو تباهش کردی. همه‌شون رو تباه کردی.»

«اون عین خودته، اسوو. تو هم پسر بدی بودی.»

«آره، چه جور هم! ولی تو که ندیدی کله‌ی برادرم رو فشار بدم تو پنجره.»

«آخه تو که برادر نداشتی، اسوو. اما پدرت رو از پله‌ها هل دادی پایین و دستش رو شکوندی.»

«مگه دست خودم بود وقتی پدرم... آه، ولش کن.»

به جلوتر وول زد و صورتش را لای موهای بافته‌ی همسرش فرو کرد. از وقتی آگوست [۲۱](#)، پسر دوم‌شان به دنیا آمده بود، گوش راست همسرش بوی کلروفرم می‌داد. ده سال پیش ماریا را از بیمارستان به خانه آورده بود: یا نکند اسوو وهم برش داشته بود؟ سال‌ها سر این موضوع با او جروب‌بحث کرده بود، چون ماریا همیشه انکار می‌کرد که گوش راستش بوی کلروفرم می‌دهد. حتی بچه‌ها هم امتحان کرده بودند، اما موفق نشده بودند چنین بویی بشنوند. باین‌حال بود، همیشه بود، درست مثل همان شب در اتاق بیماران که او خم شده بود تا ماریا را بعد از زایمان ببوسد، بسیار نزدیک به مرگ، اما هنوز زنده بود.

«خب، اگه پدرم رو از پله‌ها هل داده باشم چی؟ چه ربطی داره؟»

«تباهت کرد؟ تباه شدی؟»

«از کجا بدونم؟»

«تباه نشدی.»

این دیگر چه فکری بود؟ معلوم است که تباه شده بود! ترزا دی رنتزو همیشه می گفت او شرور و خودخواه و تباه شده است. آن موقع کیف می کرد. آن دختره — اسمش چی بود — کارملا، کارملا ریچی، دوست روکو ساکونه [۲۲](#)، او فکر می کرد اسوو شیطان است و خودش باهوش بود و کالج رفته بود، از دانشگاه کلرادو فارغ التحصیل شده بود و گفته بود اسوو آدم رذل و بی رحم و خطرناک حیرت انگیزی است و تهدیدی برای زنان به حساب می آید. اما ماریا — آه، ماریا، به نظر او اسوو فرشته بود و مثل نان، پاک. به. ماریا چه می دانست؟ او تحصیلات دانشگاهی نداشت، حتی دبیرستان را تمام نکرده بود.

حتی دبیرستان را. اسمش ماریا باندینی بود، اما پیش از آنکه با او ازدواج کند، اسمش ماریا توسکانا [۲۳](#) بود و هرگز دبیرستان را تمام نکرده بود. کوچک ترین دختر خانواده ای بود که دو دختر و یک پسر داشتند. تونی و ترزا جفت شان از دبیرستان فارغ التحصیل شده بودند. ولی ماریا چه؟ نفرین خانواده پشت او بود، او که کمترین

توسکاناها بود، دختری که همه چیز را به شیوه‌ی خودش می‌خواست و قبول نکرد از دبیرستان فارغ‌التحصیل شود. توسکانای نادان. کسی که دیپلم دبیرستان نداشت — نزدیک بود دیپلمش را بگیرد، سه سال و نیم درس خوانده بود، اما باز دیپلم نداشت. تونی و ترزا دیپلم گرفته بودند و کارملا ریچی، دوست روکو، حتی به دانشگاه کلرادو هم رفته بود. خدا علیه اسوو بود. بین این‌همه، چرا عاشق این زن شده بود که حتی دیپلم دبیرستان نداشت؟

ماریا گفت: «به‌زودی کریسمس می‌شه، اسوو. دعا کن. از خدا بخواه تبدیلیش کنه به یه کریسمس شاد.»

اسمش ماریا بود و همیشه چیزی می‌گفت که اسوو از قبل می‌دانست. یعنی اگر به او نمی‌گفت، اسوو نمی‌دانست کریسمس به‌زودی از راه می‌رسد؟ بفرما، شب پنجم دسامبر بود. وقتی مردی پنج‌شنبه شب برود کنار همسرش بخوابد، لازم است آن زن بگوید فردا جمعه است؟ آن پسر آرورو - چرا این نفرین گریبانش را گرفته بود تا پسری داشته باشد که با سورتمه بازی می‌کند؟ آه، پوورا آمریکا ۲۴! تازه باید برای کریسمسی شاد دست به دعا هم بشود. به.

«خوب گرم شدی، اسوو؟»

بفرما، همیشه می‌خواست بداند او خوب گرم شده یا نه. کمی بیشتر از یک‌ونیم متر قد داشت و اسوو هیچ‌وقت نمی‌فهمید خواب است یا بیدار، تا این حد ساکت بود.

همسری چون شبیح که همیشه از سهم کوچک خودش در تخت راضی بود و تسبیح می‌انداخت و برای کریسمسی مبارک دعا می‌کرد. تعجبی داشت اگر اسوو نمی‌توانست پول این خانه را بدهد؟ این دیوانه‌خانه‌ای که زن مذهبی متعصبی در آن سکونت داشت؟ یک مرد نیاز داشت همسرش به او انگیزه بدهد، الهام‌بخشش باشد و وادارش کند او سخت کار کند. ولی ماریا چی؟ آه، پوورا آمریکا!

ماریا از آن طرف تخت بیرون رفت، پنجه‌های پایش با دقت بسیار دمپایی‌های روی قالیچه را در تاریکی پیدا کرد و اسوو می‌دانست اول به دست‌شویی می‌رود و بعد به پسرها سر می‌زند، آخرین واریسی پیش از آنکه برای باقی شب به تخت برگردد. همسری که همیشه از تخت بیرون می‌رفت تا نگاهی به سه پسرش بیندازد. آه، عجب زندگی‌ای! ایو سونو فرگاتو ۲۵!

آدم چطور می‌توانست توی این خانه بخوابد؟ در خانه‌ای که همیشه پر از هیاهو بود و همسرش همیشه بدون یک کلام حرف از تخت بیرون می‌رفت؟ لعنت به سالن بیلارد امپریال! خانه‌ای پر، بی‌بی‌ها روی دولوها، اما او باخته بود. یا مریم مقدس! آن وقت باید برای کریسمسی شاد دعا می‌کرد! با این بخت و اقبال که داشت باید با خدا هم صحبت می‌کرد! یا عیسی مسیح، اگر خدا وجود دارد، بگذار جواب بدهد. آخر چرا؟

ماریا به همان بی‌سروصدایی که رفته بود، باز پیش او برگشت.

گفت: «فدریکو سرما خورده.»

اسوو هم سرما خورده بود. البته روحش. اگر پسرش فدریکو زکام می‌شد، ماریا جوهر نعنا روی سینه‌اش می‌مالید و دراز می‌کشید و نیمی از شب درباره‌اش حرف می‌زد، اما اسوو باندینی تک‌وتنها رنج می‌کشید. آن هم نه با بدنی پر درد: بدتر از آن، با روحی پر درد. کجای دنیا می‌شد دردی بزرگ‌تر از دردِ روح پیدا کرد؟ ماریا کمکی به او کرده بود؟ از او پرسیده بود به‌خاطر این دوران سخت رنج می‌کشد؟ شده بود بگوید اسوو، دلبندم، روح‌ت این روزها در چه حال است؟ خوشحالی، اسوو؟ احتمال دارد امسال زمستان کار کنی، اسوو؟ دیو مالدتو [۲۶](#)! آن‌وقت یک کریسمس شاد می‌خواست! چطور می‌شود کریسمس شادی داشته باشی وقتی بین سه پسر و همسرت تنهایی؟ کفش‌هایت سوراخ باشد، سر ورق‌بازی شانس نداشته باشی، از کار بی‌کار باشی، گردنت سر یک سورت‌مه‌ی لعنتی بشکند. و یک کریسمس شاد می‌خواهی؟ مگر او میلیونر بود؟ اگر با زن درستی ازدواج کرده بود، ممکن بود میلیونر بشود. هه: هرچند خیلی احمق بود.

اسمش ماریا بود و اسوو حس کرد نرمی تخت زیر او پایین رفت و مجبور بود لبخند بزند چون می‌دانست دارد به او نزدیک‌تر می‌شود و لب‌هایش را کمی باز کرد تا پذیرا باشد، پذیرای سه انگشتِ دستی کوچک که لب‌هایش را لمس کرد و او را به سرزمین گرمی در دل خورشید برد و بعد از بین لب‌های آویزانش نفس کشید.

اسوو گفت: «کارا اسپوزا [۲۷](#). همسر عزیزم.»

لب‌های ماریا تر بود و آن‌ها را به چشم‌های اسوو مالید. اسوو با ملایمت خندید.

زیر لب گفت: «می‌کشمت.»

ماریا خندید، بعد گوش تیز کرد، بی‌حرکت ماند و گوش داد به صدای پسرها که در اتاق بغلی بیدار بودند.

گفت: «که سارا، سارا [۲۸](#). باز شروع شد.»

اسمش ماریا بود و بی‌نهایت صبور بود، منتظر اسوو شد و دستش را روی او کشید، با نهایت صبوری نوازشش کرد و بعد گرمای فوق‌العاده‌ای که اسوو عاشقش بود از پا درش آورد و ماریا به پشت دراز کشید.

«آه، اسوو. عالیه!»

با بی‌رحمی ملایمی به او عشق می‌ورزید، خیلی به خودش می‌بالید و در تمام آن مدت فکر می‌کرد: این زن ماریا زیاد هم احمق نیست، می‌داند چی خوب است چی خوب نیست. حباب بزرگی که در مسیر خورشید به دنبالش بودند بین‌شان ترکید و اسوو با رهایی لذت‌بخشی ناله سر داد، مثل مردی که خوشحال بود توانسته برای مدتی کوتاه خیلی چیزها را از یاد ببرد، ناله کرد و ماریا که ساکتِ ساکت آن طرف تخت بود، به صدای قلبش گوش داد و رفت توی این فکر که اسوو در سالن بیلارد امپریال چقدر باخته است. بی‌شک مبلغ زیادی بود؛ احتمالاً ده دلار، چون درست است که ماریا دیپلم دبیرستان نداشت، اما می‌توانست طبق شور و حرارت این مرد، میزان بدبختی‌اش را تخمین بزند.

زیر لب گفت: «اسوو.»

اما او به خواب عمیقی فرو رفته بود.

باندینی، بیزار از برف. آن روز صبح، مثل موشک از تختش بیرون پرید، رو به صبح سرد شکلک درآورد و به آن پوزخند زد: به، کلرادو، نشیمنگاه خلقت خدا، کلرادوی همیشه یخ‌بندان جای یک آجرچین ایتالیایی نبود؛ آه، نفرینش کرده بودند به این زندگی. روی پهلوی پاهایش تا صندلی رفت و شلوارش را برداشت و پاهایش را توی آن کرد، در این فکر بود که با معیار اتحادیه، دوازده دلار روزانه و هشت ساعت کار سخت را از دست می‌دهد، همه‌اش هم به‌خاطر این سرما! بند پرده را کشید؛ پرده

بالا رفت و مثل مسلسل تق تق کرد، صبحِ لختِ سفید به داخل اتاق آمد و روشنایی روی او پاشید. رو به آن غرغر کرد. اسپورچا چونه [۲۹](#): بهش می گفت صورت کشیف. اسپورچا چونه اوبریاکو [۳۰](#): صورت مست کشیف.

ماریا با هوشیاری یک بچه گربه خوابیده بود، اما آن پرده زود بیدارش کرد و چشم هایش به حالت وحشت زده ی ترو فرزی درآمد.

«اسوو. خیلی زوده.»

«بگیر بخواب. کی از تو خواست بیدار شی؟ بگیر بخواب.»

«ساعت چنده؟»

«وقتشه یه مرد بیدار شه. وقتشه زن بخوابه. ساکت شو.»

ماریا هیچ وقت به این زود بیدار شدن عادت نکرده بود. خودش ساعت هفت بلند می شد، البته به جز مواقعی که در بیمارستان بود، و یک بار تا ساعت نه توی تخت مانده بود و به خاطرش سردرد گرفته بود، اما این مردی که با او ازدواج کرده بود همیشه زمستان ها ساعت پنج و تابستان ها ساعت شش از تخت بیرون می پرید. ماریا از عذاب او در زندان سفید زمستان خبر داشت؛ می دانست تا دو ساعت دیگر که بیدار شود او تک تک کپه های برف را از تمام راه های حیاط و دوروبرش، وسط خیابان، زیر بندهای رخت و ته کوچه پارو کرده، روی هم انباشته، کنارشان زده و با بیل صافش، شرورانه آنها را هموار کرده است.

همین طور هم بود. وقتی بلند شد و دمپایی هایش را پایش کرد، درحالی که پنجه هایش مثل گل های پژمرده از هم باز می شدند، از پنجره ی آشپزخانه نگاه کرد و دید او کجاست، توی کوچه آن طرف پرچین بود. مردی غول پیکر، غولی کوتوله که آن سوی پرچینی حدوداً دو متری پنهان بود، بیلش گهگاه از پرچین بالاتر می زد و تکه های برف را به آسمان پرت می کرد.

اما اسوو در بخاری آشپزخانه آتش روشن نکرده بود. آه، نه، او هیچ وقت در بخاری آشپزخانه آتشی روشن نمی کرد. چی؟ مگر زن بود که آتش روشن کند؟ هرچند گاهی اوقات این کار را می کرد. یک بار آنها را به کوه برده بود تا استیک بخورند و هیچ کس جز خود او اجازه نداشت آتش روشن کند. اما بخاری آشپزخانه! آخر مگر زن بود؟

آن روز صبح هوا خیلی سرد بود، خیلی. دندان‌های ماریا به هم خوردند و از کنترل او خارج شدند. انگار به‌جای کفپوش لینولئوم سبز تیره، یک لایه یخ زیر پاهایش بود و خود بخاری هم نقش یک قالب یخ را داشت. عجب بخاری‌ای بود! مستبد بود، رام‌نشدنی و بداخلاق. همیشه ناز و نوازشش می‌کرد، تسکینش می‌داد، اغواش می‌کرد، مثل خرس سیاهی بود در معرض مشتهای شورش‌ها، ماریا را به مبارزه می‌طلبید تا او را روشن کند؛ یک بخاری لجباز که به‌محض گرم شدن و گرما بخشیدن، یکباره از جا در می‌رفت و داغی زردرنگی به خود می‌گرفت و تهدید می‌کرد خانه را نابود می‌کند. فقط ماریا می‌توانست از پس این قالب سیاه بداخلاق آهنی بربیاید و در کسری از ثانیه هم این کار را انجام می‌داد، شعله‌ی کمرو را نوازش می‌کرد، اول یک تکه‌چوب اضافه می‌کرد، بعد تکه‌های دیگری می‌ریخت، تا اینکه بخاری زیر توجه او خرخر می‌کرد، آهن گرم می‌شد، تنور گر می‌گرفت و گرما به آن ضربه می‌زد تا بخاری مثل احمق‌ها با رضایت ناله سر می‌داد و غرغر می‌کرد.

او ماریا بود و بخاری فقط او را دوست داشت. اگر آرتورو یا آگوست یک تکه‌زغال در دهان حریص او می‌انداختند، بخاری از تب خود عصبانی می‌شد، رنگ روی دیوارها را می‌سوزاند و از هم باز می‌کرد، رنگ زرد ترسناکی به خود می‌گرفت، فیش‌فیش هولناکی برای ماریا سر می‌داد و او اخم‌کرده و توانا می‌آمد، پارچه‌به‌دست اینجا و آنجایش را سرزنش می‌کرد، با زبردستی دریچه‌ها را می‌بست و درونش را تکان‌تکان می‌داد تا بخاری حالت عادی احمقانه‌ی خود را از سر بگیرد. ماریا با اینکه دستانش از رزهای پژمرده بزرگ‌تر نبودند، آن اهریمن سیاه برده‌اش بود و به او خیلی علاقه داشت. بخاری را براق و بی‌نهایت وحشی نگه می‌داشت و لوح نیکلی نام تجاری‌اش مثل دهانی که به دندان‌های زیبایش زیادی می‌بالد، شرورانه نیشخند می‌زد.

وقتی شعله‌ها از فاصله‌ی دور برخاستند و بخاری صبح به‌خیری سر داد، ماریا گذاشت برای قهوه آب جوش بیاید و برگشت کنار پنجره. اسوو توی محوطه‌ی مرغدانی به بیلش تکیه داده بود و نفس‌نفس می‌زد. مرغ‌ها از لانه بیرون آمده بودند و همین‌که او را می‌دیدند قدقد می‌کردند، مردی که می‌توانست موهبت‌های آسمانی سفیدرنگ را از روی زمین بردارد و از بالای حصار به بیرون پرت کند. اما ماریا از پشت پنجره دید که مرغ‌ها زیاد دوروبر او نمی‌پلکند. دلیلش را می‌دانست. آن‌ها مرغ‌های ماریا بودند؛ از دستان او غذا می‌خوردند و از اسوو نفرت داشتند؛ یادشان بود که او همان کسی است که گاهی شنبه‌شب‌ها می‌آمد تا آن‌ها را بکشد. ایرادی نداشت؛ آن‌ها خیلی سپاسگزار بودند که او برف‌ها را کنار زده تا بتوانند خاک را بجورند، ممنونش بودند، اما هرگز نمی‌توانستند به او همان‌طور اعتماد کنند که به آن زن اعتماد داشتند، زنی که وقتی می‌آمد دانه‌های ذرت از دستان کوچکش سرریز می‌کرد. و همین‌طور با ظرفی پر از اسپاگتی؛ وقتی او برایشان اسپاگتی می‌آورد، با نوک‌هایشان او را می‌بوسیدند؛ اما از این مرد حذر می‌کردند.

اسم پسرها آرتورو، آگوست و فدریکو بود. دیگر بیدار شده بودند، چشم‌های همگی‌شان قهوه‌ای بود و با درخششی خاص غرق در رودخانه‌ی سیاه خواب. هر سه در یک تخت می‌خوابیدند، آرتورو دوازده سالش بود، آگوست ده سالش و فدریکو هم هشت سال. پسرانی ایتالیایی، سه‌نفری در یک تخت مسخره‌بازی درمی‌آوردند و از آن خنده‌های خاص و تند وقیحانه سر می‌دادند. آرتورو خیلی چیزها می‌دانست. داشت چیزهایی را که می‌دانست به آن‌ها می‌گفت و در آن اتاق سرد، کلمات با بخار گرم سفیدی از دهانش خارج می‌شد. خیلی چیزها می‌دانست. خیلی چیزها دیده بود. خیلی چیزها می‌دانست. شماها نمی‌دانید من چی دیدم. او روی پله‌های ایوان نشسته بود. این‌قدر با او فاصله داشتم. خیلی چیزها دیدم.

فدریکو، هشت‌ساله.

«چی دیدی، آرتورو؟»

«دهنت رو ببند، احمق جون. ما که با تو حرف نمی‌زنیم!»

«به کسی نمی‌گم، آرتورو.»

«آه، دهنت رو ببند. تو خیلی بچه‌ای!»

«پس می‌رم می‌گم.»

بعد با هم دست‌به‌یکی کردند و او را از تخت بیرون انداختند. او افتاد روی زمین و گریه‌وزاری کرد. سوز سرما خشمی ناگهانی در او ایجاد کرد و کل بدنش سوزن‌سوزن شد. جیغ زد و سعی کرد دوباره برود زیر پتو، اما آن‌ها از او قوی‌تر بودند و او سریع تخت را دور زد و دوید توی اتاق مادرش. مادرشان داشت جوراب‌های نخی‌اش را می‌پوشید. فدریکو از ناراحتی جیغ می‌زد.

«انداختنم بیرون! آرتورو این کار رو کرد. آگوست این کار رو کرد.»

صدای فریادی از اتاق بغلی به گوش رسید: «فضولچه!»

در نظر ماریا، فدریکو خیلی زیبا بود؛ پوستش در نظر او خیلی زیبا بود. بغلش کرد و با دست‌هایش پشت او را مالید، نشیمنگاه کوچک زیبای او را نیشگون گرفت، محکم فشارش داد، گرما به او بخشید و فدریکو به بوی او فکر کرد و رفت توی بحر اینکه چه بویی است و صبح‌ها چقدر خوب است.

ماریا گفت: «تو تخت مامان بخواب.»

فدریکو زود روی تخت رفت و ماریا پتو را دور او پیچید، با لذت تکانش داد و فدریکو خیلی خوشحال بود که سر جای مامانش خوابیده و سرش را گذاشته روی جایی که موهای مامانش درست کرده بود، چون از بالش بابا خوشش نمی‌آمد؛ تا حدی بوی ترشیدگی و تندی داشت، اما بالش مامان بوی خوبی می‌داد و همه‌جایش را گرم می‌کرد.

آرتورو گفت: «یه چیز دیگه هم می‌دونم ولی نمی‌گم.»

آگوست ده سالش بود؛ چیز زیادی نمی‌دانست. البته از برادر خنگش فدریکو بیشتر می‌دانست، اما به گرد پای این برادرش آرتورو که کنارش بود نمی‌رسید، چون او از زن‌ها و این چیزها خیلی می‌دانست.

آرتورو گفت: «اگه بهت بگم چی، بهم می‌دی؟»

«بستنی شکلاتی!»

«بستنی شکلاتی! برو بابا! تو زمستون بستنی شکلاتی به درد کی می‌خوره آخه؟»

«تابستون سال بعد بهت می‌دمش.»

«دیوونه. الان چی بهم می‌دی؟»

«هر چی دارم.»

«قبوله. چی داری؟»

«هیچی.»

«خیلی خب. پس منم هیچی بهت نمی گم.»

«هیچی ندار ی بگی.»

«آره جون خودت، ندارم!»

«همین جوری سر هیچی بهم بگو.»

«فایده نداره.»

«دروغ می‌گی، واسه همینه. تو دروغ‌گویی.»

«به من نگو دروغ‌گو!»

«اگه نگی دروغ‌گویی. دروغ‌گو!»

اسمش آرتورو بود و چهارده سال داشت [۳۱](#). لنگه‌ی پدرش بود، بدون سبیل. لب بالایی‌اش با بی‌رحمی ملایمی پیچ خورده بود. صورتش مثل کیکی پر از مورچه، کک‌ومک داشت. او بزرگ‌ترین پسر خانواده بود و به خیال خودش، خیلی قلدر بود و هیچ‌کدام از برادرهای احمقش نمی‌توانستند به او بگویند دروغ‌گو و قسر در برونند. در عرض پنج ثانیه آگوست داشت از درد به خودش می‌پیچید. آرتورو زیر پتو جلوی پاهای برادرش بود.

گفت: «به این می‌گن پنجه‌گیری.»

«آخ پام!»

«حالا کی دروغ گوئه؟»

«هیشکی!»

مادرشان ماریا بود اما او را مامان صدا می‌زدند و حالا بالای سرشان بود، همچنان از وظیفه‌ی مادر بودن وحشت داشت و این وظیفه هنوز سردرگمش می‌کرد. این بار نوبت آگوست بود؛ مادر او بودن کار ساده‌ای بود. موهای بوری داشت و روزی صد بار این فکر به ذهنش می‌رسید که چطوری موهای پسرش بور شده است. هر وقت اراده می‌کرد می‌توانست آگوست را ببوسد، خم شود و موهای بور او را مزه کند و دهانش را روی صورت و چشم‌های او بگذارد. آگوست پسر خوبی بود. البته کلی دردسر با او داشت. دکتر هیوسان^{۳۲} گفته بود کلیه‌هایش ضعیف است، اما دیگر جای نگرانی نبود و صبح‌ها دیگر تشک خیس نمی‌شد. آگوست برای خودش مردی شده بود و دیگر جایش را خیس نمی‌کرد. شب‌های بسیار وقتی او خواب بود، جلوی تختش زانو زده بود و همان‌طور که به درگاه خداوند دعا می‌کرد و صدای تق‌تق مهره‌های تسبیحش در تاریکی بلند بود، می‌گفت خواهش می‌کنم خدای مهربان، نگذار پسرم باز جایش را خیس کند. صد یا شاید هم دویست شب. دکتر بهش می‌گفت کلیه‌های ضعیف؛ خودش اسمش را گذاشته بود اراده‌ی خداوند؛ اسوو باندینی هم بهش می‌گفت بی‌توجهی کوفتی و خوش داشت آگوست را در محوطه‌ی

مرغدانی بخوابانند، مهم نبود موی بور دارد یا نه. پیشنهادهای گوناگونی برای درمان داده شد. دکتر مدام قرص تجویز می‌کرد. اسوو طرفدار بند چرمی بود، اما ماریا همیشه گولش می‌زد تا این فکر را از سرش بیرون کند؛ مادر خودش دونا توسکانا هم اصرار می‌کرد آگوست ادرار خودش را بخورد. اما اسم او ماریا بود، مثل مادر مسیح و با شمردن کیلومترها تسبیح، دست‌به‌دامن آن‌یکی ماریا شده بود. خب، آگوست دیگر جایش را خیس نمی‌کرد، درست است؟ وقتی صبح زود دستش را زیر او می‌برد، مگر آنجا خشک و گرم نبود؟ چرا؟ ماریا دلیلش را می‌دانست. هیچ‌کس دیگری نمی‌توانست توضیح بدهد. باندینی گفته بود به خدا قسم دیگر وقتش بود؛ دکتر گفته بود کار، کارِ قرص‌هاست و دونا توسکانا اصرار می‌کرد اگر به پیشنهاد او عمل می‌کردند، این اتفاق زودتر از این‌ها می‌افتاد. حتی آگوست صبح‌هایی که بیدار می‌شد و می‌دید خشک و تمیز است، حیرت‌زده و خوشحال می‌شد. می‌توانست آن شب‌هایی را به یاد بیاورد که بیدار می‌شد و می‌دید مادرش کنار او زانو زده، صورتش را جلوی صورت او گرفته، مهره‌های تسبیح تق‌تق صدا می‌دهد، نفس‌های مادرش توی سوراخ‌های بینی او می‌رود و چیزهایی زیرلب زمزمه می‌کند، سلام بر مریم، سلام بر مریم به بینی و چشم‌هایش نفوذ می‌کند تا اینکه اندوه ترسناکی حس می‌کرد وقتی بین این دو زن دراز می‌کشید، این درماندگی خفه‌اش می‌کرد و باعث می‌شد مصمم شود هر دوی آن‌ها را راضی کند. دیگر توی جایش نمی‌شاشید.

مادرِ آگوست بودن کار ساده‌ای بود. هر وقت خوشحال می‌شد می‌توانست با موهای بور او بازی کند، چون آگوست سرشار از شگفتی و رمزوراز مادرش بود. ماریا کارهای زیادی برای او کرده بود. بزرگش کرده بود. باعث شده بود حس کند یک پسر واقعی است و آرتورو دیگر نمی‌تواند به‌خاطر کلیه‌های ضعیفش سربه‌سر او بگذارد و اذیتش کند. وقتی هر شب پاورچین کنار تخت آگوست می‌آمد، فقط کافی بود لمس انگشت‌های او را میان موهایش حس کند تا یک بار دیگر یادش بیاید

که او و آن یکی ماریا از بچه‌ای ترسو تبدیلش کرده‌اند به مردی واقعی. تعجبی نداشت این همه بوی خوب می‌داد. ماریا هم هرگز شگفتی آن موهای بور را فراموش نمی‌کرد. فقط خدا می‌دانست این موهای بور از کجا آمده‌اند و خیلی بهش افتخار می‌کرد.

صبحانه برای سه پسر و یک مرد. اسمش آرتورو بود، اما ازش نفرت داشت و دلش می‌خواست او را جان صدا بزنند. نام خانوادگی‌اش باندینی بود، اما دلش می‌خواست جونز باشد. پدر و مادرش ایتالیایی بودند، اما او دلش می‌خواست آمریکایی باشد. پدرش آجرچین بود، اما او می‌خواست پرتاب‌گر تیم بیس‌بال شیکاگو کابز ۳۳ باشد. آن‌ها در راکلینِ کلرادو زندگی می‌کردند که ده‌هزار نفر جمعیت داشت، اما او دلش می‌خواست در دنور ۳۴ که پنجاه کیلومتری آنجا بود، زندگی کند. صورتش کک‌ومکی بود، اما دلش می‌خواست صاف باشد. به مدرسه‌ی کاتولیک می‌رفت، اما دلش می‌خواست به مدرسه‌ی عادی برود. دوست‌دختری به نام رُزا داشت، اما این دختر ازش متنفر بود. دستیار کشیش بود، اما شیطان بود و از دستیارهای کشیش بدش می‌آمد. دلش می‌خواست پسر خوبی باشد اما می‌ترسید، چون می‌ترسید دوست‌هایش بهش بگویند بچه‌مثبت. اسمش آرتورو بود و پدرش را دوست داشت، اما با این ترس زندگی می‌کرد که روزی بزرگ بشود و بتواند پدرش را شکست بدهد. او پدرش را می‌پرستید، اما نظرش این بود که مادرش ترسو و ابله است.

چرا مادرش مثل مادرهای دیگر نبود؟ مادرش آن‌طور بود و او هر روز همان‌طور می‌دیدش. مادر جک هاولی او را به وجد می‌آورد: طوری به او کلوچه می‌داد که قلبش خرخر می‌کرد. مادر جیم تولند ساق‌های درخشانی داشت. مادر کارل مولا فقط و فقط لباس کتان می‌پوشید؛ وقتی او کف آشپزخانه‌ی خانواده‌ی مولا را جارو می‌زد،

آرتورو با هیجان خاصی در ایوان پشتی می‌ماند و جارو زدن خانم مولا را تماشا می‌کرد و چشم‌های داغش او را می‌بلعید. دوازده سالش بود و درک این موضوع که مادرش او را به هیجان نمی‌اندازد، باعث می‌شد پنهانی از او متنفر باشد. همیشه از گوشه‌ی چشم مادرش را می‌پایید. مادرش را دوست داشت، اما از او متنفر بود.

چرا مادرش اجازه می‌داد باندینی پدر به او دستور بدهد؟ چرا از او می‌ترسید؟ وقتی توی تخت بودند و پدرش بیدار دراز می‌کشید و با نفرت عرق می‌ریخت، چرا مادرش می‌گذاشت باندینی آن کار را با او بکند؟ وقتی از دست‌شویی بیرون می‌آمد و وارد اتاق پسرها می‌شد، چرا توی تاریکی لبخند می‌زد؟ آرتورو نمی‌توانست لبخند او را ببیند، اما می‌دانست لبخند روی صورت او نقش بسته و رضایت شب، عشق بسیارش به تاریکی و چراغ‌های مخفی، صورتش را گرم می‌کند. بعد از جفت‌شان متنفر می‌شد، اما بیشتر از مادرش متنفر بود. دلش می‌خواست تف بیندازد توی صورت او و مدت‌ها پس از اینکه او به تخت برمی‌گشت، این نفرت روی صورت آرتورو باقی می‌ماند و به همین خاطر عضلات گونه‌هایش خسته می‌شدند.

صبحانه حاضر بود. می‌توانست صدای پدرش را بشنود که قهوه می‌خواست. چرا پدرش مجبور بود همیشه داد بزند؟ نمی‌توانست با صدای آهسته صحبت کند؟ از بس پدرش همیشه داد می‌زد، تمام اهالی محل می‌دانستند توی خانه‌ی آن‌ها چه خبر است. خانواده‌ی موری همسایه‌ی بغلی‌شان هیچ‌وقت نمی‌شنیدی جیک‌شان دربیاید، هیچ‌وقت. آمریکایی‌های آرامی بودند. اما پدرش به ایتالیایی‌بودن خشک‌وخالی رضایت نمی‌داد، حتماً باید یک ایتالیایی پرسروصدا می‌بود.

مادرش صدا زد: «آرتورو. بیا صبحونه.»

انگار خودش نمی‌دانست صبحانه حاضر است! انگار تا آن موقع هیچ‌کدام از مردم کلرادو نمی‌دانستند خانواده‌ی باندینی می‌خواهد صبحانه بخورد!

او از آب و صابون متنفر بود و هیچ‌وقت نمی‌توانست درک کند چرا آدم مجبور بود صبح‌به‌صبح صورتش را بشوید. از دست‌شویی متنفر بود، چون روشویی نداشت. از مسواک متنفر بود. از خمیردندانی که مادرش خریده بود متنفر بود. از شانه‌ی خانوادگی متنفر بود، همیشه پر از ملاتی بود که از لای موهای پدرش باقی مانده بود و از موهای خودش بدش می‌آمد، چون هیچ‌وقت پایین نمی‌ماند. بیشتر از همه‌ی این‌ها، از صورت خودش متنفر بود، چون کک‌ومک داشت، انگار ده هزار پنی روی فرش ریخته باشد. تنها چیزی که توی دست‌شویی دوست داشت، تخته‌ی شل گوشه‌ی کف آنجا بود. مجله‌های جنایت سرخ و قصه‌های وحشت را آنجا قایم کرده بود.

«آرتورو! تخم‌مرغ‌ها ت داره سرد می‌شه!»

تخم‌مرغ. آه، خدایا، چقدر از تخم‌مرغ متنفر بود.

سرد بودند، قبول؛ اما نه سردتر از چشم‌های پدرش، که وقتی نشست، به او خیره شده بودند. بعد یادش افتاد و با یک نگاه فهمید مادرش او را لو داده. آه، خدای من! فکر کن، مادر خودت فضولیات را بکند! باندینی سری تکان داد به سمت پنجره‌ی هشت‌جانی آن طرف اتاق که یک جامش از بین رفته بود و روزنه‌اش را با حوله‌ای پوشانده بودند.

«پس کله‌ی برادرت رو فشار دادی تو پنجره؟»

برای فدریکو تنبیه سختی بود. دوباره به چشم دیدش: آرتوروی عصبانی، آرتورو که فشارش می‌دهد توی پنجره، خرد شدن شیشه. فدریکو یکباره زد زیر گریه. دیشب گریه نکرده بود، اما حالا یادش افتاد: خون از لای موهایش جاری بود، مادرش زخم را شست و بهش گفت شجاع باشد. دردناک بود. چرا دیشب گریه نکرده بود؟ نمی‌توانست به یاد بیاورد، اما حالا داشت گریه می‌کرد و پشت دستش را روی چشم‌هایش گذاشته بود و اشک می‌ریخت.

باندینی گفت: «ساکت شو!»

فدریکو هق‌هق‌کنان گفت: «بذار یکی سرت رو فشار بده تو پنجره، اون وقت ببین گریه می‌کنی یا نه!»

آرتورو از او بدش می‌آمد. چرا باید برادر کوچک‌تر می‌داشت؟ چرا او جلوی پنجره ایستاده بود؟ این ایتالیایی‌ها دیگر چه جور آدم‌هایی بودند؟ پدرش را ببینید. ببینید چطور تخم‌مرغ‌هایش را با چنگالش خرد می‌کند تا نشان بدهد چقدر عصبانی است. زرده‌ی تخم‌مرغ را روی چانه‌ی پدرش ببینید! و روی سبیلش. آه، البته، او یک ایتالیایی دهاتی بود، پس حتماً باید سبیل داشته باشد، اما مجبور بود تخم‌مرغ‌ها را توی گوش‌هایش بریزد؟ نمی‌توانست دهانش را پیدا کند؟ آه، خدای من، از دست این ایتالیایی‌ها!

اما فدریکو دیگر ساکت شده بود. مظلومیت دیشبش دیگر میلی در او ایجاد نمی‌کرد؛ تکه‌نانی توی شیرش پیدا کرده بود و او را به یاد قایقی شناور در اقیانوس انداخته بود؛ قایق موتوری ویزرزژر صدا می‌داد. اگر اقیانوس از شیر واقعی ساخته شده بود، چی؟ می‌شد از قطب شمال بستنی گرفت؟ ویزرزژر، ویزرزژر. یک‌دفعه باز یاد شب گذشته افتاد. جریانی از اشک چشم‌هایش را پر کرد و هق‌هق زیر گریه زد. اما تکه‌نان داشت غرق می‌شد. ویزرزژر، ویزرزژر. غرق نشو، قایق موتوری! غرق نشو! باندینی داشت تماشایش می‌کرد.

گفت: «تو رو به عیسی مسیح! می‌شه اون شیر رو سر بکشی و دست از مسخره‌بازی برداری؟»

اگر با بی‌دقتی از نام حضرت عیسی استفاده می‌کردی، انگار با پشت دست زده بودی توی دهان ماریا. وقتی با باندینی ازدواج کرد، یادش نبود او فحش می‌دهد.

هیچ وقت نتوانست به این قضیه عادت کند. ولی باندینی به همه چیز فحش می داد. اولین کلمات انگلیسی که یاد گرفت این ها بودند: خدا لعنتش کند. خیلی به فحش هایش می بالید. وقتی از کوره در می رفت همیشه به دو زبان خودش را آرام می کرد.

گفت: «خب، چرا کله ی برادرت رو توی پنجره فشار دادی؟»

آرتورو گفت: «از کجا بدونم؟ فقط کله اش رو فشار دادم، همین.»

باندینی از بیزاری چشم غره رفت.

«از کجا می دونی یه کتک مفصل نمی زومت؟»

ماریا گفت: «اسوو. اسوو. خواهش می کنم.»

باندینی گفت: «تو چی می‌خوای؟»

ماریا لبخندی زد و گفت: «منظوری نداشته، اسوو. تصادفی بوده. پسرن دیگه.»

باندینی دستمالش را محکم روی میز گذاشت. دندان‌هایش را روی هم قفل کرد و دو دستی موهای سرش را گرفت. روی صندلی‌اش همین‌طور به جلو و عقب تاب خورد.

گفت: «پسرن دیگه! اون حروم‌زاده‌ی فسقلی کله‌ی برادرش رو فشار داده تو پنجره، اون‌وقت می‌گی پسرن دیگه؟ حالا کی می‌خواد پول پنجره رو بده؟ اگه کله‌ی برادرش رو فشار بده تو تخته‌سنگ، کی پول دکتر رو می‌ده؟ اگه برادرش رو بکشه و بخوان بندازنش تو هلفدون، کی پول وکیل رو می‌ده؟ یه قاتل تو خونواده داریم! اوه دئو اوتا مه ۳۵! خدا به دادم برسه!»

ماریا سر تکان داد و لبخند زد. آرتورو پوزخندی شبیه پوزخند قاتل‌ها زد: پس پدرش هم علیه او بود و از همین حالا او را به قتل متهم می‌کرد. کله‌ی آگوست غمگینانه درد گرفته بود، اما او خیلی خوشحال بود که در آینده مثل برادرش آرتورو قاتل نمی‌شد؛ آگوست قرار بود کشیش بشود؛ شاید می‌آمد و قبل از اینکه آرتورو

را بفرستند روی صندلی الکتریکی، آخرین رسم و رسوم مذهبی را برگزار می‌کرد. فدریکو هم خودش را قربانی شوروشوق برادرش می‌دید، می‌دید که در مراسم خاکسپاری دراز کشیده و تمام دوستانش از مدرسه‌ی سنت‌کاترین آنجا هستند، زانو زده‌اند و گریه می‌کنند؛ آه، ترسناک بود. چشم‌هایش یک بار دیگر پر از اشک شد و با ناراحتی هق‌هقی سر داد، به این فکر می‌کرد که می‌تواند یک لیوان دیگر شیر بخورد یا نه.

گفت: «می‌شه واسه کریسمس برام قایق موتوری بگیرین؟»

باندینی حیرت‌زده به او خیره شد.

گفت: «فقط همین رو تو خونواده‌مون کم داریم.» بعد زبانش به طعنه چرخید: «یه قایق موتوری واقعی می‌خوای، فدریکو؟ یکی که پت‌پت کنه؟»

فدریکو خندید: «از همون‌ها می‌خوام! یکی که پت پت کنه!» همان موقع هم حس می‌کرد تویش نشسته، سر میز آشپزخانه هدایتش می‌کند و از دریاچه‌ی بلو ۳۶ بالای کوهستان رد می‌شود. باندینی طوری چپ‌چپ نگاهش کرد که او موتور قایق را خاموش کرد و لنگر انداخت. ساکت ساکت شد. نگاه چپ‌چپ باندینی همان‌طور ثابت بود و به درون او نفوذ می‌کرد. فدریکو دوباره دلش خواست گریه کند، اما جرئت نکرد. سرش را پایین انداخت و به لیوان شیر خالی چشم دوخت، یکی دو قطره

ته لیوان دید و با دقت خالی اش کرد و از بالای لیوان دزدکی نگاهی به پدرش انداخت. اسوو باندینی آنجا نشسته بود - چپ‌چپ نگاهش می‌کرد.

فدریکو ناله‌کنان گفت: «ای بابا. مگه من چی کار کردم؟»

همین حرف سکوت را شکست. همه‌شان آرام گرفتند، حتی باندینی که مدتی طولانی قضیه را کش داده بود. آرام گفت: «قایق موتوری بی‌قایق موتوری، فهمیدی؟ به‌خصوص قایق موتوری.»

همین؟ فدریکو با خوشحالی آه کشید. در تمام این مدت خیال می‌کرد پدرش فهمیده او پنی‌ها را از جیب شلوار کارش دزدیده، چراغ کنج خیابان را شکسته، نقاشی خواهر مری کنستانس^{۳۷} را روی تخته‌سیاه کشیده، با گوله‌برف توی چشم استلا کُلمبو زده و توی ظرف آب مقدس سنت‌کاترین تف کرده.

با شیرین‌زبانی گفت: «قایق موتوری نمی‌خوام، بابا. اگه نمی‌خوای قایق موتوری داشته باشم، منم نمی‌خوام، بابا.»

باندینی از خودراضی سری به‌سمت همسرش تکان داد: تکانِ سرش می‌گفت این‌جوری بچه‌ها را بزرگ می‌کنند. وقتی می‌خواهی بچه‌ای کاری بکند، فقط زل بزن به

او؛ این طوری می‌شود یک پسر را بزرگ کرد. آرتورو آخرین تخم‌مرغ توی بشقابش را هم خورد و پوزخند زد: خدایا، عجب پیرمرد کودنی بود! آرتورو فدریکو را می‌شناخت؛ می‌دانست فدریکو چه دغل‌باز کثیفی است؛ آن مظلوم‌نمایی به‌هیچ‌وجه او را گول نمی‌زد و یک‌دفعه آرزو کرد که ای کاش، نه‌تنها کله‌ی فدریکو، بلکه کل بدن او، سرتاپایش را، هل داده بود توی پنجره.

باندینی گفت: «وقتی بچه بودم، وقتی تو کشور خودم یه پسر بچه بیشتر نبودم...»

یک‌دفعه فدریکو و آرتورو از پشت میز بلند شدند. این ماجرا برایشان قدیمی بود. می‌دانستند او می‌خواهد برای هزارمین بار برایشان تعریف کند که وقتی بچه بود، توی کشور خودش سنگ به دوش می‌گرفت و روزی چهار سنت درآمد داشت، بله، وقتی بچه بود سنگ به دوش می‌گرفت. اسوو باندینی شیفته‌ی این داستان بود. ماجرای رویایی که هلمر بانکدار را خفه و محو می‌کرد، کفش‌هایی سوراخ، خانه‌ای که پولش را نداده بود و فرزندانی که باید سیرشان می‌کرد. وقتی بچه بودم: ماجرای رویایی. گذرِ سال‌ها، گذشتن از اقیانوس، زیاد شدن تعداد شکم‌هایی که باید سیر می‌شدند، انباشته شدن مشکل روی مشکل، سال روی سال، می‌شد به تمام این‌ها هم افتخار کرد، مثل بالیدن به جمع کردن ثروتی فراوان. نمی‌توانست با آن‌ها کفش بخرد، اما برایش اتفاق افتاده بودند. وقتی بچه بودم. ماریا که یک بار دیگر گوش می‌کرد، در این فکر بود که چرا او همیشه این‌طور تعریفش می‌کرد، همیشه تسلیم سال‌ها می‌شد و خودش را پیر جلوه می‌داد.

نامه‌ای از دونا توسکانا رسید، مادر ماریا. دونا توسکانا با آن زبانِ سرخِ بزرگش، البته نه آن‌قدر بزرگ که وقتی به ازدواج دخترش با اسوو باندینی فکر می‌کرد، بتواند جلوی جاری شدن آب دهانش از شدت خشم را بگیرد. ماریا بارها و بارها نامه را پشت‌ورو کرد. لبه‌ی نامه، آنجا که زبان بزرگ دونا خیسش کرده بود، پر از چسب بود. کلرادو، راکلین، خیابان ۳۴۵ وال‌نات، ماریا توسکانا. دونا قبول نمی‌کرد از نام شوهر دخترش استفاده کند. نوشته‌ی درشت و وحشیانه‌اش انگار رگه‌هایی از نوک خون‌آلود یک شاهین بود، دستخط زنی روستایی که تازه گلوی بزی را بریده بود. ماریا نامه را باز نکرد؛ از محتوایش خبر داشت.

باندینی از حیاط پشتی آمد. تکه زغال روشن سنگینی در دست داشت. آن را توی سطل مخصوص زغال در پشت بخاری انداخت. دست‌هایش از دوده سیاه شده بودند. اخم کرد؛ از حمل زغال نفرت داشت؛ این کار، کارِ زن‌ها بود. با عصبانیت به ماریا نگاه کرد. ماریا با سر به نامه اشاره کرد که روی پارچه‌ی پلاستیکی زرد به نمکدان درب‌وداغانی تکیه داده شده بود. دستخط درشت مادرزنش مانند مارهای کوچکی جلوی چشمانش پیچ‌و تاب می‌خورد. با چنان خشمی از دونا توسکانا متنفر بود که هم‌اندازه‌ی ترس می‌شد. هر وقت همدیگر را می‌دیدند، مثل سگ و گربه به پروپای هم می‌پیچیدند. وقتی آن نامه را در دست‌های سیاه و کثیفش گرفت، لذت برد. وقتی با خشونت سرش را پاره کرد و هیچ اهمیتی به پیغام داخلش نداد، کیف کرد.

پیش از آنکه نوشته را بخواند، چشم‌های نافذش را به همسرش دوخت تا یک بار دیگر به او نشان بدهد چقدر از زنی که او را به دنیا آورده، متنفر است. ماریا درمانده بود؛ این دعوا ربطی به او نداشت، در تمام مدت زناشویی‌شان اعتنایی به آن نکرده بود و اگر باندینی قدغن نکرده بود که حتی نامه‌های مادرش را باز نکند، این نامه را

نابود کرده بود. باندینی چنان لذت شرورانه‌ای از نامه‌های مادر او می‌برد که در نظر ماریا حسابی ترسناک بود؛ چیزی سیاه و وحشتناک در موردش وجود داشت، مثل نگاه کردن به زیرِ سنگی نم‌گرفته. لذت بیمارگونه‌ی یک قربانی، مردی که کمابیش لذتی عجیب می‌برد از انتقادهای مادرزنی که حالا با به پیسی خوردنش، از بدبختی باندینی کیفور می‌شد. باندینی عاشقش بود، عاشق این عذاب، چون انگیزه‌ی وحشیانه‌ای برای مستی به او می‌داد.

کم پیش می‌آمد زیاده‌روی کند، چون حالش بد می‌شد، اما نامه‌ای از طرف دونا توسکانا تأثیری کورکننده بر او می‌گذاشت. بهانه‌ای به دستش می‌داد که فراموشی را تجویز می‌کرد، چون وقتی مست بود می‌توانست تا مرز هیستری از مادرزنش متنفر باشد و می‌توانست پول پرداخت‌نشده‌ی خانه‌اش، بدهی‌هایش و ازدواج کسل‌کننده و سمجش را فراموش کند. به‌معنای فرار بود: یک روز، دو روز، یک هفته خواب مصنوعی. ماریا دورانی را که او دو هفته مست می‌کرد، به یاد داشت. نمی‌شد نامه‌های دونا را از او پنهان کرد. به‌ندرت می‌آمدند، اما فقط یک معنی داشتند: قرار است دونا بعدازظهری را با آن‌ها سپری کند. اگر می‌آمد و باندینی نامه‌اش را ندیده بود، می‌فهمید همسرش نامه را قایم کرده است. آخرین باری که این کار را کرد، اسوو از کوره در رفت و آرتورو را حسابی کتک زد، آن هم به این بهانه که او به ماکارونی‌اش زیاد نمک زده، البته این خطایی بی‌معنی بود و بدیهی است که در شرایط عادی متوجه‌اش نمی‌شد.

اما نامه پنهان شده بود و یکی باید به‌خاطرش تنبیه می‌شد.

آخرین نامه، به تاریخ روز قبل بود، هشتم دسامبر، روز جشن لقاح مطهر^{۳۸}. وقتی باندینی نامه را خواند، رنگش پرید، مثل ماسه‌ای که جزر را ببلعد. در نامه نوشته شده بود:

ماریای عزیزم

امروز جشن باشکوه مادر مقدس‌مان است و من به کلیسا می‌روم تا برای بدبختی‌ای که گرفتارش شدی دعا کنم. قلبم برای تو و بچه‌های بیچاره‌ات می‌تپد، بچه‌هایی که نفرین شده‌اند، چون مجبورند با اوضاع غم‌انگیز زندگی‌ات سر کنند. از مادر مقدس‌مان خواستم به تو رحم کند و برای آن بچه‌های کوچک که این سرنوشت سزاوارشان نیست، خوشبختی به ارمغان بیاورد. یکشنبه بعدازظهر به راکلین می‌آیم و با اتوبوس ساعت هشت از آنجا می‌روم. تمام عشق و همدردی‌ام نثار تو و بچه‌ها.

دونا توسکانا

باندینی بدون اینکه به همسرش نگاه کند، نامه را پایین گذاشت و ناخن شستش را که از قبل داغان شده بود، جوید. با انگشت‌هایش لب پایینی‌اش را کنده بود. خشمش جایی بیرون از وجودش پا گرفت. ماریا می‌توانست حس کند که از گوشه و کنار اتاق، از دیوارها و کف زمین بلند می‌شود، رایحه‌ای که در گردابی پاک بیرون

از وجودش تکان می خورد. فقط برای اینکه حواس خودش را پرت کند بلوزش را صاف کرد.

آهسته گفت: «خب، اسوو...»

باندینی بلند شد، زیر چانه‌ی او را نوازش کرد و لب‌هایش شکل لبخندی پلید به خودش گرفت تا به ماریا خبر بدهد که این ابراز محبت صادقانه نیست، بعد از اتاق بیرون رفت.

آواز خواند، بدون اینکه آهنگی در کلامش باشد، فقط نفرت ترانه‌ی عاشقانه‌ای را از گلویش بیرون می‌فرستاد. «اوه ماری. اوه ماری! کوآنتو سونا پرداتو پرتِه! فاما دور می! فاما دور دور می! ۳۹ اوه ماری، اوه ماری! به‌خاطرت چه بی‌خوابی‌ها که نکشیدم! اوه، بگذار بخواهم، ماری عزیزم!»

جلویش را نگرفت. ماریا به صدای پاهایش گوش داد که با وجود تخته‌ی نازک کفش‌هایش، انگار که قطره‌های آبی روی اجاق بچکد، روی کف زمین تاپ‌تاپ صدا می‌داد. صدای خِش‌خِش پوشیدن پالتوی وصله‌پینه و دوخته‌شده‌اش را شنید. لحظه‌ای سکوت برقرار شد، تا اینکه صدای روشن شدن کبریتی به گوشش خورد و فهمید دارد سیگار روشن می‌کند. خشمش برای او بیش از حد بود. اگر دخالت می‌کرد باندینی را به این وسوسه می‌انداخت که او را نقش زمین کند. وقتی صدای

قدم‌هایش به در جلویی نزدیک شد، ماریا نفسش را در سینه حبس کرد: در جلویی چارچوب‌های شیشه‌ای داشت. اما نه، آرام آن را بست و بیرون رفت. تا چند دقیقه‌ی دیگر دوستش روکو ساکونه‌ی سنگ‌تراش را می‌دید، تنها کسی که ماریا واقعاً ازش متنفر بود. روکو ساکونه دوست دوران کودکی اسوو باندینی، مجرد و ویسکی‌خوری که سعی کرده بود جلوی ازدواج باندینی را بگیرد؛ روکو ساکونه در تمام فصل‌ها لباس‌های فلانل سفید می‌پوشید و به‌طور نفرت‌انگیزی به اغواگری‌هایش از زنان متأهل آمریکایی هنگام رقص‌های قدیمی در سالن آد فِلوز^{۴۰} می‌بالید. ماریا می‌توانست به اسوو اعتماد کند. ممکن بود او با غرق شدن در ویسکی عقلش را به باد بدهد، اما به او خیانت نمی‌کرد. ماریا می‌دانست. اما می‌توانست؟ نفسی کشید و روی صندلی جلوی میز ولو شد، دست‌هایش را جلوی صورتش گرفت و گریه کرد.

ساعت یک ربع به سه بود، در کلاس هشتم مدرسه‌ی سنت‌کاترین. خواهر مری سلِیا [۴۱](#) که چشم شیشه‌ای‌اش در کاسه درد می‌کرد، در حال‌وهوای خطرناکی بود. پلک چشم چپش کاملاً غیرارادی می‌پرید. بیست دانش‌آموز کلاس هشتمی، یازده پسر و نه دختر، پریدن این پلک را تماشا می‌کردند. یک ربع به سه بود: پانزده دقیقه مانده به تعطیلی. نلی دوپل داشت تأثیرات اقتصادی ماشین پنبه‌پاک‌کنی ایلای ویتنی [۴۲](#) را روخوانی می‌کرد و دو پسر پشت‌سرش، جیم لِیسی و اِدی هولم با دیدن لباسی که بین اندام نلی گیر کرده بود، زده بودند زیر خنده، اما نه با صدای بلند. بارهاوبارها به آن‌ها گفته بودند حواسشان را جمع کنند مبادا پلک چشم شیشه‌ای سلِیا پیره تکان نخورد، اما آخر به این دختره دوپل نگاه کنید!

نلی گفت: «تأثیرات اقتصادی ماشین پنبه‌پاک‌کنی ایلای ویتنی در تاریخ برداشت پنبه بی‌سابقه بود.»

خواهر مری سلیا بلند شد.

محکم گفت: «هولم و لیزی! بلند شید ببینم!»

نلی هاچوواج نشست و آن دو پسر بلند شدند. قولنج زانوی لیزی شکست و کل کلاس خندید، لیزی لبخند زد و بعد سرخ شد. هولم سرفه کرد، سرش را همان‌طور گرفته بود پایین و نام تجاری حک‌شده روی کناره‌ی مدادش را می‌خواند. به عمرش اولین بار بود که چنین نوشته‌ای خوانده بود و کمابیش غافل‌گیر شد وقتی فهمید خیلی ساده رویش نوشته شده: شرکت مدادسازی والتر.

خواهر سلیا گفت: «هولم و لیزی. خسته شدم از بس آدم‌های کودن توی کلاس‌هام می‌خندن. بگیرید بنشینید!» بعد رو کرد به همه‌ی بچه‌ها، اما در اصل فقط داشت با پسرها حرف می‌زد، چون کمتر پیش می‌آمد دخترها مشکلی برایش درست کنند: «اگه ببینم یه رذل دیگه حواسش به روخوانی نیست، مجبورش می‌کنم تا ساعت شش بمونه. ادامه بده، نلی.»

نلی دوباره ایستاد. لیزی و هولم، حیرت‌زده از اینکه به همین سادگی قسر در رفته‌اند، سرهایشان را به آن‌طرف کلاس چرخاندند. جفتشان می‌ترسیدند اگر لباس نلی

هنوز گیر کرده باشد، ممکن است دوباره خنده‌شان بگیرد.

نلی گفت: «تأثیرات اقتصادی ماشین پنبه‌پاک‌کنی ایلای ویتنی در تاریخ برداشت پنبه بی‌سابقه بود.»

لیسی با پسر جلویی‌اش پچ‌پچ کرد.

«هی، هولم. یه نگاه بنداز به باندینی.»

آرتورو آن‌طرف کلاس نشسته بود و سه نیمکت با جلو فاصله داشت. سرش پایین بود و سینه‌اش مقابل نیمکت، آینه‌ی دستی کوچکی را هم به دوات تکیه داده بود، نگاهش می‌کرد و نوک مدادش را روی خط بینی‌اش می‌گذاشت. داشت کک‌ومک‌هایش را می‌شمرد. شب گذشته آبلیمو به صورتش زده و بعد خوابیده بود: می‌گفتند برای از بین بردن کک‌ومک معجزه می‌کند. می‌شمرد، نودوسه، نودوچهار، نودوپنج... حس پوچی وجودش را فراگرفت. بله، در همین وسط زمستان که خورشید فقط لحظه‌ای دم غروب خودش را نشان می‌داد و کک‌ومک‌های دور بینی و گونه‌هایش نه‌تا بیشتر شده و به نودوپنج تا رسیده بود. فایده‌ی زندگی چی بود؟ تازه دیشب از آبلیمو هم استفاده کرده بود. آن زن دروغ‌گو کی بود که در صفحه‌ی اول روزنامه‌ی دنور پست [۴۳](#) دیروز نوشته بود که با استفاده از آبلیمو کک‌ومک‌ها

«مثل برق و باد» از بین می‌روند؟ کک‌ومکی بودن خودش به اندازه‌ی کافی بد بود، اما تا جایی که می‌دانست، او تنها ایتالیایی کک‌ومکی روی زمین بود. این‌ها از کجا روی صورتش آمده بودند؟ از کدام سمت خانواده این لکه‌های مسی‌رنگ حیوانی را به ارث برده بود؟ با چهره‌ای عبوس کک‌ومک‌های دور گوش چپش را شمرد. گزارش ضعیف تأثیرات اقتصادی ماشین پنبه‌پاک‌کنی ایلای ویتنی مبهم به گوشش می‌رسید. جوزفین پرلوتا روخوانی می‌کرد: آخر برای کی مهم بود پرلوتا دارد درباره‌ی ماشین پنبه‌پاک‌کنی چی می‌گوید؟ او ایتالیایی پست بود. آخر از کجا ممکن بود چیزی درباره‌ی ماشین‌های پنبه‌پاک‌کنی بداند؟ خدا را شکر، در ماه ژوئن از این مدرسه‌ی کاتولیک خراب‌شده فارغ‌التحصیل می‌شد و در دبیرستانی عادی ثبت‌نام می‌کرد، آنجا که ایتالیایی‌های کمی داشت. تعداد کک‌ومک‌های روی گوش چپش به هفده رسیده بود، دو تا بیشتر از دیروز. خدا این کک‌ومک‌ها را لعنت کند! حالا صدایی تازه از ماشین پنبه‌پاک‌کنی می‌گفت، صدایی مثل ویولنی ملایم که لرزه بر اندام آرتورو می‌انداخت و نفسش را در سینه حبس می‌کرد. مدادش را پایین گذاشت و دهانش از تعجب باز ماند. دختر روبه‌رویش ایستاده بود — رزا پینلی [۴۴](#) زیبایش، عشقش، دختر محبوبش. آه، ای ماشین پنبه‌پاک‌کنی! آه، ای ایلای ویتنی شگفت‌انگیز! آه، رزا، چه شگفت‌انگیزی تو. دوستت دارم، رزا، دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم!

ایتالیایی بود، قبول؛ اما مگر دست خودش بود؟ مگر همان اندازه که او تقصیری نداشت، رزا هم بی‌تقصیر نبود؟ آه، موهایش را ببین! شانه‌هایش را ببین! آن لباس سبزرنگ زیبایش را ببین! به این صدا گوش کن! آه، رزا! به آن‌ها بگو رزا. از ماشین پنبه‌پاک‌کنی برایشان بگو! می‌دانم که از من متنفری، رزا. اما من دوستت دارم، رزا. دوستت دارم و روزی با چشم‌های خودت می‌بینی که دارم وسط زمین برای نیویورک [۴۵](#) یانکس بازی می‌کنم، رزا. من می‌روم وسط زمین، عزیزدلم، و تو محبوبه‌ام

می‌شوی، در جایگاه ویژه آن طرف بیس سوم می‌نشینی و من می‌آیم پشت و نیمه‌ی آخرِ دورِ نهم بازی خواهد بود و یانکس سه دور عقب خواهد بود. اما نگران نباش، رزا! من می‌روم آنجا و سه بازیکن در بیس خواهند بود، به تو نگاه می‌کنم و تو برایم بوسه‌ای می‌فرستی و من آن سیب کهنه را روی دیوار زمین میانی خرد می‌کنم. من تاریخ‌ساز می‌شوم، عزیزدلم. تو من را می‌بوسی و من تاریخ‌ساز می‌شوم!

«آرتورو باندینی!»

آن موقع هیچ کک‌ومکی نخواهم داشت، رزا. همه‌شان از بین می‌روند. بزرگ که بشوی از بین می‌روند، همیشه همین بوده.

«آرتورو باندینی!»

اسمم را هم عوض می‌کنم، رزا. بنینگ صدایم می‌زنند، بنینگ بمبینو؛ آرت، بترینگ بندیت...

«آرتورو باندینی!»

این بار شنیدش. هیاهوی تماشاچیان ورلد سیریز ۴۶ خاموش شده بود. سرش را بلند کرد و دید خواهر مری سلیا از پشت میزش بلند شده، رویش مشتش می‌کوبد و چشم‌چپش می‌پرد. همه به او نگاه می‌کردند، حتی رزای او داشت بهش می‌خندید و وقتی فهمید داشته خیالبافی‌هایش را با صدای بلند به زبان می‌آورده، دلش آشوب شد. بقیه اگر می‌خواستند می‌توانستند بخندند، اما رزا، آه، رزا، تازه خنده‌ی او از خنده‌ی دیگران زننده‌تر بود و حس کرد این خنده اذیتش می‌کند و از او متنفر شد؛ از این دختر ایتالیایی پست، دختر یک معدنچی ایتالیایی که در آن شهر ایتالیایی‌نشین نکبت، لوئیس‌ویل کار می‌کرد: یک معدنچی اکبیری کوفتی. اسمش سالواتوره بود؛ سالواتوره پینلی، از بس حقیر بود مجبور بود توی معدن کار کند. می‌توانست دیواری بسازد که سال‌های سال، صد سال، دویست سال دوام بیاورد؟ نه. ایتالیایی احمق، یک چکش داشت و روی کلاهش چراغ بود و مجبور بود برود زیر زمین و مثل یک موش نکبت ایتالیایی پول در بیاورد. اسم او آرتورو باندینی بود و اگر توی این مدرسه یک نفر بود که بخواهد چیزی درباره‌اش بگوید، کافی بود دهان باز کند تا آرتورو بزند دماغش را خرد کند.

«آرتورو باندینی!»

درحالی‌که کلمات را می‌کشید گفت: «خیلی خب. خیلی خب، خواهر سلیا. شنیدم.» بعد بلند شد. کل کلاس تماشایش می‌کرد. رزا زیرلب به دختر پشت‌سرش چیزی گفت، دستش را گرفت جلوی دهانش و لبخند زد. آرتورو این صحنه را دید و حاضر بود سر او داد بزند، فکر می‌کرد رزا از کک‌ومک‌هایش حرفی زده، یا از وصله‌ی بزرگی که روی زانوی شلوارش بود، یا احتیاجش به اصلاح سر، یا درباره‌ی پیراهن پاره‌شده و دوباره سرهم‌بندی‌شده‌ای که قبلاً پدرش می‌پوشید و هیچ اندازه‌ی آرتورو

نبود.

خواهر سلیا گفت: «باندینی. واقعاً که عقل تو کلهات نیست. هشدار داده بودم که حواستون رو جمع کنید. باید به سزای این حماقتت برسی. تا ساعت شش می‌مونی تو کلاس.»

آرتورو نشست و زنگ ساعت سه با حالتی عصبی در راهروها طنین انداخت.

تنها بود و خواهر سلیا پشت میزش داشت برگه‌ها را تصحیح می‌کرد. او بی‌اعتنا به آرتورو کار خودش را می‌کرد و پلک چشم چپش، آزاردهنده می‌پرید. خورشیدِ کم‌رمق با حالی ناخوش از جنوب‌غربی پدیدار شد و در آن بعدازظهر زمستانی بیشتر شبیه یک ماه خسته بود. نشسته بود و چانه‌اش را روی دستش گذاشته بود و خورشید سرد را نگاه می‌کرد. پشت پنجره‌ها، ردیف درختان صنوبر انگار زیر بارهای سفید غم‌انگیزشان، سردتر هم نشان می‌دادند. صدای پسری را از خیابان شنید و بعد تلق‌تلوق زنجیر چرخ‌هایی به گوشش خورد. از زمستان متنفر بود. می‌توانست زمین بیس‌بال را پشت مدرسه مجسم کند که زیر برف مدفون بود، همین‌طور حصار توپ‌گیر پشت جایگاه چوب‌زن را که پوشیده از شلختگی سنگینی بود. کل صحنه بسیار غریب و غم‌انگیز بود. در زمستان چی کار می‌شد کرد؟ تقریباً راضی بود آنجا نشسته و مجازاتش برایش خوشایند بود. آخر اینجا هم به اندازه‌ی هرجای دیگر برای نشستن خوب بود.

پرسید: «می‌خواین کاری کنم، خواهر؟»

او بدون اینکه سرش را از روی کارش بلند کند جواب داد: «ازت می‌خوام ساکت و بی‌حرکت بنشینی سر جات، اگه ممکنه.»

لبخند زد و با حالتی کشیده گفت: «باشه، خواهر.»

ده دقیقه ساکت و بی‌حرکت نشست.

گفت: «خواهر، می‌خواین تخته‌سیاه رو پاک کنم؟»

او گفت: «به یکی پول می‌دیم این کار رو برامون می‌کنه. بهتره بگم خیلی پول می‌دیم که این کار رو برامون می‌کنه.»

آرتورو گفت: «خواهر، بیس‌بال دوست دارین؟»

او گفت: «ورزش مورد علاقه‌ام فوتباله. از بیس‌بال متنفرم. حوصله‌ام رو سر می‌بره.»

«علتش اینه که جنبه‌ی بهتر بازی رو درک نمی‌کنین.»

او گفت: «ساکت شو، باندینی. اگه می‌شه.»

آرتورو ژستش را عوض کرد، چانه‌اش را روی دست‌هایش گذاشت و با دقت او را تماشا کرد. پلک چشم چپش بی‌وقفه می‌پرید. در این فکر بود که او چطور صاحب چشمی شیشه‌ای شده است. همیشه خیال می‌کرد یکی با توپ بیس‌بال او را زده؛ حالا دیگر کاملاً مطمئن بود. او از فوریت داج آیووا [۴۷](#) به سنت‌کاترین آمده بود. در این فکر بود که در آیووا چطور بیس‌بال بازی می‌کنند و آیا ایتالیایی‌های زیادی آنجا هستند یا نه؟

خواهر سلیا پرسید: «مادرت چطوره؟»

«نمی‌دونم. فکر کنم حالش خوب باشه.»

خواهر سلیا برای اولین بار سرش را از روی کارش بلند کرد و به او نگاه کرد. «منظورت چیه که می‌گی فکر می‌کنی. یعنی نمی‌دونی؟ مادرت انسان عزیز و زیباییه. روح یه فرشته رو داره.»

تا جایی که آرتورو می‌دانست، او و برادرهایش تنها دانش‌آموزان آن مدرسه‌ی کاتولیک بودند که شهریه‌ای پرداخت نمی‌کردند. شهریه‌ی هر نفر فقط ماهی دو دلار بود، اما برای او و برادرهایش در مجموع می‌شد شش دلار و هرگز پرداخت نشده بود. این تفاوت برایش خیلی عذاب‌آور بود، این احساس که دیگران پول می‌دادند، اما او این کار را نمی‌کرد. گهگاه مادرش یکی دو دلار توی پاکتی می‌گذاشت و از او می‌خواست بابت شهریه آن را به خواهر ارشد بدهد. این کار نفرت‌انگیزتر هم بود. همیشه با خشونت از این کار سر باز می‌زد. اما آگوست برایش مهم نبود که این پاکت‌های هر از گاهی را برساند؛ راستش، منتظر این فرصت بود. به‌خاطر این کار از آگوست نفرت داشت، از اینکه فقرشان را نشان می‌داد، از اینکه مایل بود به راهبه‌ها یادآوری کند آن‌ها آدم‌های فقیری‌اند. هیچ‌وقت نمی‌خواست به مدرسه‌ی مذهبی برود. تنها چیزی که آنجا را قابل تحمل می‌کرد بیس‌بال بود. وقتی خواهر سلیا به او گفت مادرش روح زیبایی دارد، می‌دانست منظورش این است که مادرش شهامت داشته برای آن پاکت‌های کوچک از خودگذشتگی نشان بدهد و انکار کند. اما در نظر او هیچ شهامتی در کار نبود. وحشتناک بود، نفرت‌انگیز بود، باعث می‌شد او و برادرهایش با بقیه تفاوت داشته باشند. خب، درست مطمئن نبود — اما حسش می‌کرد، احساسی که باعث می‌شد آن‌ها در نظرش با بقیه فرق داشته باشند. می‌شود گفت بخشی از الگویی بود که شامل کک‌ومک‌هایش، نیازش به سلمانی، وصله‌ی روی زانویش و ایتالیایی بودنش می‌شد.

«پدرت یکشنبه‌ها می‌ره مراسم عشای ربانی، آرتورو؟»

گفت: «معلومه.»

راه گلویش بسته شد. چرا مجبور بود دروغ بگوید؟ پدرش فقط صبح روز کریسمس به مراسم عشای ربانی می‌رفت و گاهی وقت‌ها هم روز یکشنبه‌ی عید پاک. راست و دروغ، بهش کیف می‌داد که پدرش به مراسم عشای ربانی بی‌اعتنایی می‌کرد. دلیلش را نمی‌دانست، اما بهش کیف می‌داد. استدلال پدرش را به یاد آورد. اسوو گفته بود اگر خدا همه‌جا هست، چرا یکشنبه‌ها باید بروم کلیسا؟ چرا نمی‌توانم بروم سالن بیلارد امپریال؟ مگر خدا آنجا نیست؟ مادرش همیشه با شنیدن این بخش خدانشناسی از وحشت می‌لرزید، اما آرتورو به یاد آورد که پاسخ مادرش به این نظریه چقدر سست بود، همان پاسخی که خودش از توی کتاب دینی یاد گرفته بود و مادرش هم سال‌ها پیش از همان کتاب دینی. توی کتاب دینی نوشته بود ما در مقام انسان‌های مسیحی موظفیم به کلیسا برویم. خود او گاهی وقت‌ها به مراسم عشای ربانی می‌رفت و گاهی وقت‌ها نمی‌رفت. وقت‌هایی که نمی‌رفت، ترس شدیدی وجودش را فرامی‌گرفت و بیچاره و هراسان می‌شد تا اینکه در اعترافگاه راستش را می‌گفت.

ساعت چهارونیم، خواهر سلیا کار تصحیح کردن برگه‌ها را تمام کرد. آرتورو خسته و کوفته سر جایش نشسته بود، درحالی‌که از بی‌تابی برای انجام یک کار، هر کاری،

کبود شده بود. اتاق دیگر تاریک شده بود. ماه از شرق آسمانِ دلگیر بیرون آمده بود و اگر آزاد می‌شد، تبدیل به ماه سفیدی می‌شد. اتاق در آن روشنایی کم‌رمق غمگینش کرد. آنجا اتاقی برای رفت‌وآمد راهبه‌ها بود که کفش‌های زمختِ بی‌صدایی داشتند. نیمکت‌های خالی با غم و اندوه از بچه‌هایی می‌گفتند که رفته بودند و نیمکتِ خودش انگار با او هم‌دردی می‌کرد، صمیمیت گرمش به او می‌گفت به خانه برود تا نیمکت با بقیه تنها باشد. نیمکتِ خراشیده‌شده و علامت‌دارشده با حروف نام او و لک‌شده با جوهر هم به اندازه‌ی آرتورو، از دست او خسته بود. حالا دیگر کم‌وبیش از هم متنفر بودند، اما با هم مدارا می‌کردند.

خواهر سلیا بلند شد و برگه‌هایش را جمع کرد.

گفت: «ساعت پنج می‌تونی بری. اما به یه شرط...»

از بس بی‌حال بود هیچ کنج‌کاو نشد بداند آن شرط چه می‌تواند باشد. گشاد نشست و پاهایش را روی نیمکت مقابلش جمع کرد، جز اینکه در دیگ نفرت خودش بجوشد، کار دیگری از دستش برنمی‌آمد.

«ازت می‌خوام ساعت پنج از اینجا بری به تندیس مقدس و از مریم باکره بخوای به مادرت برکت بده و تمام خوشبختی‌هایی که لیاقتش رو داره بهش ببخشه،

بعد رفت. بیچاره مادرش. بیچاره. همین حرف یأسی در او کاشت که چشم‌هایش را پر از اشک کرد. همه‌جا همین‌طور بود، همیشه مادرش بیچاره بود، بیچاره و بیچاره، همیشه همین کلمه در اطراف او به گوش می‌خورد و یک‌دفعه در آن اتاق نیمه‌تاریک خودش را رها کرد و گریست، هق‌هق‌کنان آن بیچارگی را از وجودش می‌شست، گریه می‌کرد و نفسش بند می‌آمد، نه به آن‌خاطر، نه به‌خاطر او، نه به‌خاطر مادرش، به‌خاطر اسوو باندینی، به‌خاطر پدرش، به‌خاطر چهره‌ی پدرش، آن دست‌های پینه‌بسته‌ی پدرش، ابزار بنایی پدرش، به‌خاطر دیوارهایی که پدرش ساخته بود، پله‌ها، قرنیزها، خاکستردان‌ها و کلیساها که همگی‌شان هم بسیار زیبا بودند، به‌خاطر آن احساسی که وجودش را فرامی‌گرفت وقتی پدرش از ایتالیا می‌خواند، از آسمان ایتالیا، از خلیج ناپل ۴۸.

ساعت یک‌ربع به پنج بدبختی‌اش تمام شده بود. اتاق دیگر حسابی تاریک بود. با آستین بینی‌اش را پاک و حس کرد رضایتی در قلبش به وجود می‌آید، حسی خوشایند، آسایشی که پانزده دقیقه‌ی باقی‌مانده را هیچ‌وپوچ کرد. دلش می‌خواست چراغ‌ها را روشن کند، اما خانه‌ی خانواده‌ی رزا آن‌طرف خیابان پشت زمین خالی بود و پنجره‌های مدرسه از ایوان پشتی خانه‌ی آن‌ها دیده می‌شد. ممکن بود رزا نور چراغ را ببیند و یادش بیفتد او هنوز در کلاس است.

رزا، محبوبه‌ی او. رزا از او متنفر بود، اما محبوبه‌اش بود. یعنی می‌دانست آرتورو دوستش دارد؟ به همین خاطر از او متنفر بود؟ می‌توانست حال‌وروز مرموز درونی او را

ببیند و به همین خاطر بود که به او می‌خندید؟ به‌طرف پنجره رفت و نور آشپزخانه‌ی آن‌ها را دید. رزا جایی زیر همین نور راه می‌رفت و نفس می‌کشید. شاید داشت درس می‌خواند، چون رزا خیلی درس‌خوان بود و بهترین نمره‌های کلاس را می‌گرفت.

رویش را از پنجره برگرداند و به‌سمت نیمکت رزا رفت. مثل هیچ‌کدام از نیمکت‌های کلاس نبود: تمیزتر و دخترانه‌تر بود و رویش براق‌تر و جلادارتر. سر جای او نشست و از این احساس به هیجان آمد. روی نیمکت چوبی دست کشید و دست کرد توی کشوی کوچکی که رزا کتاب‌هایش را در آنجا می‌گذاشت. انگشت‌هایش مدادی را پیدا کرد. با دقت واریسی‌اش کرد: رد کم‌رنگی از دندان‌های رزا رویش افتاده بود. بوسیدش. کتاب‌هایی را که آنجا پیدا کرده بود بوسید، همه‌شان تمیز و مرتب با پارچه‌ی پلاستیکی سفیدِ خوش‌بویی جلد شده بودند.

ساعت پنج، درحالی‌که تمام حواسش پر از عشق شده بود و رزا، رزا، رزا از دهانش نمی‌افتاد، از پله‌ها پایین رفت و به غروب زمستانی پا گذاشت. کلیسای سنت‌کاترین درست بغل مدرسه بود. رزا، دوستت دارم!

با حالت خلسه در راهروی میانی تیره‌وتار پیش رفت، هنوز سرمای آب مقدس روی نوک انگشت‌ها و پیشانی‌اش بود، گام‌هایش در جایگاه گروه کُر طنین می‌انداخت، بوی عود می‌آمد، بوی هزاران مراسم خاکسپاری و هزاران غسل تعمید، بوی خوش مرگ و بوی تند زندگان در سوراخ‌های بینی‌اش با هم ترکیب شده بودند، پت‌پت

خفه‌ی شمع‌های روشن و پژواک پاورچین راه رفتنش در راهروی دراز به گوش می‌رسید و در قلبش ندای رزا بلند بود.

جلوی تندیس مقدس زانو زد و سعی کرد همان‌طور که خواهر سلیا به او گفته بود دعا کند، اما حواسش پرت شد و خیال نام او به سرش زد و یک‌دفعه فهمید دارد گناه می‌کند، دارد در حضور تندیس مقدس گناه بزرگ و وحشتناکی مرتکب می‌شود، چون درباره‌ی رزا فکرهای بدی می‌کرد، جوری به او فکر می‌کرد که کتاب دینی قدغن کرده بود. محکم چشم‌هایش را به هم فشار داد و سعی کرد فکرهای بد را از سرش بیرون کند، اما این فکرها قوی‌تر از پیش برگشتند و حالا ذهنش صحنه‌ی معصیت‌بار بی‌نظیری را پیش چشمش آورد، چیزی که تا آن زمان در تمام عمرش به آن فکر نکرده بود و نفس‌نفس می‌زد، نه فقط به‌خاطر وحشت روحش در حضور خدا، بلکه به‌خاطر خلسه‌ی فوق‌العاده‌ی این فکر جدید. تاب تحملش را نداشت. ممکن بود به‌خاطرش بمیرد: ممکن بود خدا بی‌درنگ او را بکشد.

بلند شد، صلیبی کشید و فرار کرد، وحشت‌زده از کلیسا بیرون دوید و فکر گناه‌آلود، انگار که بال داشته باشد دنبالش می‌آمد. حتی وقتی به خیابان یخبندان رسید، به این فکر افتاد که آیا توانسته زنده از آنجا خارج بشود یا نه، چون فرار از آن راهروی دراز که مردگان بسیاری با چرخ در آن رفت‌وآمد کرده بودند، بی‌پایان به‌نظر می‌رسید. همین‌که به خیابان رسید و اولین ستاره‌های شبانه را دید، دیگر ردی از آن فکر شیطانی در ذهنش نماند. هوا سردتر از آن بود که چنین فکری به سرش بزند. خیلی زود لرزش گرفت، چون با اینکه سه تا ژاکت پوشیده بود، نه کُتی تنش بود و نه دستکشی به دست داشت و دست‌هایش را به هم می‌مالید تا گرم بمانند. یک کوچه از مسیرش دور بود، اما می‌خواست از جلوی خانه‌ی خانواده‌ی رزا بگذرد. خانه‌ی پینلی‌ها زیر درختان صنوبر بود و دو سه متری با پیاده‌رو فاصله داشت.

پرده‌های دو پنجره‌ی جلویی پایین بود. دست‌به‌سینه درحالی‌که دست‌هایش را به زیر بغلش می‌فشارد تا گرم نگه‌شان دارد، در مسیر خانه‌ی آن‌ها ایستاد و برای نشانه‌ای از رزا چشم تیز کرد، برای سایه‌اش که از خط دید پنجره عبور می‌کرد. پا کوبید، از دهانش بخارهای سفید درمی‌آمد. خبری از رزا نبود. بعد صورت سردش را پایین برد و در برف سنگین بیرون از مسیر خانه، ردّپای کوچکی از یک دختر دید. ردّپای رزا در حیاط بود، مگر می‌شد مال کس دیگری باشد. با انگشت‌های یخ‌کرده برف‌های دور ردّپا را کنار زد و دو دستی برش داشت و همراه خود به خیابان برد.

وقتی به خانه رسید، دید دو برادرش دارند در آشپزخانه شام می‌خورند. باز هم تخم‌مرغ. با لب‌های آویزان جلوی اجاق ایستاد و دست‌هایش را گرم کرد. آگوست با دهانی پرِ نان صحبت کرد.

«من هیزم آوردم، آرتورو. تو باید بری زغال بیاری.»

«مامان کجاست؟»

فدریکو گفت: «رو تخته. مامان بزرگ دونا داره می‌آد.»

«بابا مست کرده باز؟»

«خونه نیست.»

فدریکو گفت: «چرا مامان بزرگ همه‌ش می‌آد اینجا، بابا همیشه مست می‌کنه.»

آرتورو گفت: «آه، زنیکه‌ی پیر!»

فدریکو عاشق فحش بود. خندید. گفت: «زنیکه‌ی پیرپاتال!»

آگوست گفت: «گناهه. دو تا گناهه.»

آرتورو پوزخند زد. «منظورت چیه می‌گی دو تا گناهه؟»

«یه گناه واسه به زبون آوردن یه کلمه‌ی بد، یه گناه هم واسه اینکه به پدر و مادرت احترام نمی‌ذاری.»

«مامان بزرگ دونا که مادر من نیست.»

«مامان بزرگته.»

«گور باباش.»

«این هم گناهه.»

«آه، خفه شو بابا.»

وقتی دست‌هایش احساس سوزش کرد، سطل بزرگ و کوچک پشت اجاق را برداشت و با پا در پشتی را باز کرد. همان‌طور که تندتند سطل‌ها را تاب می‌داد، از راه

میان‌بر دقیقی به انبار زغال رفت. زغال داشت تمام می‌شد. به این معنی بود که باندینی مادرش را دعوا می‌کرد، چون اصلاً نمی‌توانست بفهمد چرا آن‌قدر زغال مصرف کرده بودند. می‌دانست که شرکت زغال بیگ فور دیگر قبول نکرده بود به پدرش نسیم بدهد. سطل‌ها را پر کرد و از نبوغ پدرش برای گرفتن وسیله‌ها بدون اینکه پولی بپردازد، شگفت‌زده شد. تعجبی نداشت پدرش مست می‌کرد. اگر او هم مجبور می‌شد بدون پرداختن پول مدام چیزهایی بخرد، مست می‌کرد.

صدای برخورد زغال به سطل‌های حلبی، مرغ‌های ماریا را در مرغدانی آن‌طرف از خواب پراند. خواب‌آلود وارد محوطه‌ی مهتاب‌گرفته شدند و با گرسنگی، حیرت‌زده به پسر بچه خیره شدند که توی درگاهی انبار دولا شده بود. قدقدکنان سلامی دادند و سرهای مضحک‌شان را توی سوراخ‌های سیم‌های مرغدانی کردند. او صدایشان را شنید، ایستاد و با نفرت نگاهشان کرد.

گفت: «تخم‌مرغ. صبحونه تخم‌مرغ، ناهار تخم‌مرغ، شام تخم‌مرغ.»

تکه‌زغالی به اندازه‌ی مشتش پیدا کرد، رفت عقب و فاصله‌اش را اندازه گرفت. تکه‌زغال ویژک‌کنان خورد به گردن مرغ قهوه‌ای پیری که نزدیک‌ترین مرغ به او بود و نزدیک بود سرش را بشکند، بعد از محوطه‌ی مرغدانی بیرون افتاد. مرغ تلوتلو خورد، افتاد، با ضعف و سستی بلند شد و دوباره افتاد، بقیه‌ی مرغ‌ها از ترس جیغ کشیدند و رفتند توی مرغدانی. مرغ قهوه‌ای پیر دوباره بلند شد، گیج‌ومنگ به بخش پوشیده از برف مرغدانی رفت و ردی سرخ رنگ، زیگزاگ و درخشان به شکل‌های

عجیب روی برف کشیده شد. آرام مُرد، کله‌ی خون‌آلودش را دنبال خودش می‌کشید، در برفی که تا بالای حصار می‌رسید. با رضایتی خونسردانه رنج پرنده را تماشا کرد. وقتی برای آخرین بار تکان خورد، آرتورو خرخری کرد و سطل‌های زغال را به آشپزخانه برد. لحظه‌ای بعد برگشت و مرغ مرده را برداشت.

آگوست گفت: «واسه چی این کار رو کردی؟ گناهه.»

آرتورو مشتش را بالا برد و گفت: «آه، دهنتم رو ببند بابا.»

ماریا مریض بود. فدریکو و آگوست روی نوک پا رفتند به اتاق خواب تاریکی که او در آنجا دراز کشیده بود، اتاقی سرد از زمستان و گرم از رایحه‌ی وسایلی که روی میز آرایش بود، بوی خفیف موهای مامانشان، بوی تند باندینی، بوی لباس‌هایش که جایی توی همین اتاق بود. ماریا چشم‌هایش را باز کرد. فدریکو نزدیک بود هق‌هق زیر گریه بزند. آگوست ناراحت نشان می‌داد.

گفت: «گشنه‌مونه. کجات درد می‌کنه؟»

ماریا گفت: «الان پا می‌شم.»

صدای شکستن قولنج مفصل‌هایش را شنیدند و دیدند که خون به چهره‌ی سفیدش برگشت و خشکی لب‌ها و درماندگی وجودش را حس کردند. آگوست از آن متنفر بود. یک‌دفعه دهانش مزه‌ی همان خشکی و ماندگی را به خود گرفت.

«کجات درد می‌کنه، مامان؟»

فدریکو گفت: «آخه مامان بزرگ دونا واسه چی می‌خواد بیاد خونه‌مون؟»

ماریا بلند شد و حالت تهوع گرفت. دندان‌هایش را روی هم قفل کرد تا جلوی استفراغ ناگهانی را بگیرد. همیشه بیمار بود، اما بیماری‌اش هیچ‌وقت نشانه‌ای نداشت، دردی بدون خون‌ریزی یا کبودی. از وحشت، اتاق دور سرش چرخید. همه‌ی برادرها دلشان خواست به آشپزخانه فرار کنند، آنجا که گرم و روشن بود. با عذاب‌وجدان از اتاق خواب بیرون رفتند.

آرتورو پاهایش را به تکه‌های هیزم تکیه داده و جلوی اجاق‌گاز نشسته بود. مرغ مرده افتاده بود یک گوشه و قطره‌خونی از نوکش می‌چکید. وقتی ماریا وارد شد بی‌هیچ تعجبی دیدش. آرتورو، فدریکو و آگوست را نگاه کرد که سرگرم تماشای مادرشان بودند. آن‌ها ناامید بودند از اینکه مرغ مرده او را اذیت نکرده است.

گفت: «همه بعدِ شام باید برن حمام. مامان بزرگ فردا می‌آد.»

برادرها آه و ناله‌شان بلند شد. وان نداشتند. حمام کردن معنی‌اش این بود که بروند آشپزخانه و چند سطل آب توی لگن بریزند و این در نظر آرتورو کاری بی‌نهایت نفرت‌انگیز بود، چون دیگر داشت بزرگ می‌شد و نمی‌توانست راحت و آزاد توی لگن بنشیند.

بیشتر از چهارده سال بود که اسوو باندینی قول داده بود وانی کار بگذارد. ماریا اولین روزی را که با او به این خانه آمده بود، به یاد داشت. وقتی با چرب‌زبانی جایی را که به آن می‌گفت حمام به ماریا نشان داد، زود اضافه کرده بود که هفته‌ی بعد یک وان کار می‌گذارد. بعد از چهارده سال هنوز با قطعیت همین حرف را می‌زد.

می‌گفت: «هفته‌ی بعد کار اون وان رو انجام می‌دم.»

این قول تبدیل به افسانه‌ی خانوادگی شده بود. پسرها از آن لذت می‌بردند. فدریکو یا آرتورو سال پس از سال می‌پرسیدند: «بابا، کی وان‌دار می‌شیم؟» و باندینی با عزمی راسخ جواب می‌داد: «هفته‌ی بعد.» یا «اول هفته.»

وقتی بارها و بارها همین را می‌گفت و بچه‌ها می‌خندیدند، خیره می‌شد به آن‌ها، می‌گفت ساکت شوند و داد می‌زد: «کجاش خنده‌داره؟» حتی وقتی خودش هم حمام می‌کرد، به لگن توی آشپزخانه بدوبیراه می‌گفت. پسرها می‌شنیدند از اوضاع زندگی‌اش گلایه می‌کرد و اعترافات تند او به گوش‌شان می‌رسید.

«هفته‌ی بعد، به خدا، هفته‌ی بعد درستش می‌کنم!»

وقتی ماریا مرغ را برای شام آماده می‌کرد، فدریکو داد زد: «من رونش رو می‌خوام!» و با چاقویی جیبی پشت اجاق گاز ناپدید شد. کنار جعبه‌ی هیزم‌ها چمباتمه می‌زد و موقع حمام کردن، قایق‌هایی از چوب می‌تراشید. می‌تراشید و نگه‌شان می‌داشت، ده دوازده تا قایق داشت، ریزودرشت، آن‌قدر چوب جلویش بود که نصف لگن پر می‌شد، سوای اینکه بدن خودش هم آب را تکان می‌داد. ولی هرچه بیشتر بهتر: می‌توانست نبردی دریایی به پا کند، حتی اگر مجبور بود روی بعضی از دست‌سازه‌های خودش بنشیند.

آگوست یک گوشه قوز کرده بود و آیین لاتینی وظایف دستیار کشیش در مراسم عشای ربانی را می‌خواند. پدر اندرو کتاب دعا را به او هدیه داده بود، چون در طول مراسم قربانی مقدس تقوای فوق‌العاده‌ای از خودش نشان داده بود، چنین تقوایی پیروزی تحمل جسمانی محض بود، چون آرتورو که او هم دستیار کشیش بود، همیشه وقتی هنگام خدمت‌های طولانی عشای ربانی زانو می‌زد، وزنش را از یک پا به پای دیگر می‌داد یا خودش را می‌خاراند یا خمیازه می‌کشید یا یادش می‌رفت به

حرف‌های کشیش پاسخ بدهد، اما آگوست هرگز به این بی‌تقوایی محکوم نمی‌شد. راستش آگوست به رکورد کمابیش غیررسمی‌ای که در انجمن دستیارهای کشیش داشت، خیلی افتخار می‌کرد. مثلاً می‌توانست طولانی‌تر از هر دستیار کشیش دیگر راست زانو بزند و با ادب دست‌به‌سینه بنشیند. بقیه‌ی دستیارهای کشیش آزادانه به برتری آگوست در این زمینه اعتراف می‌کردند و هیچ‌کدام از چهل عضو سازمان فایده‌ای نمی‌دیدند با او مبارزه کنند. اینکه استعدادش در مقام قوی‌ترین زانوزن به چالش کشیده نمی‌شد، بیشتر وقت‌ها این قهرمان را اذیت می‌کرد.

نمایش فوق‌العاده‌ی آگوست از تقوا و کارآمدی ماهرانه‌اش در مقام دستیار کشیش، رضایتی همیشگی برای ماریا در پی داشت. هروقت راهبه‌ها یا اعضای انجمن کشیشی از تمایلات آگوست به انجام فرایض دینی حرف می‌زدند، ماریا از خوشحالی بال درمی‌آورد. هیچ‌وقت پیش نیامده بود روز یکشنبه‌ای آگوست انجام وظیفه کند و او به مراسم عشای ربانی نرود. منظره‌ی پسر دومش که با خرقة و ردایش در نیمکت اول جلوی محراب اصلی زانو می‌زد، او را به اوج رضایت می‌رساند. پیچ‌وتاب ردهایش هنگام راه رفتن، درستی انجام وظیفه‌اش، سکوت پاهایش روی فرش قرمز باشکوه مثل خواب‌وخیال بود، بهشتی روی زمین. روزی آگوست کشیش می‌شد؛ تمام چیزهای دیگر بی‌معنی بود؛ خودش می‌توانست رنج بکشد و بردگی کند؛ می‌توانست بارها و بارها بمیرد، اما بطنش کشیشی به خدا بخشیده بود، او را تطهیر می‌کرد، فردی برگزیده، مادر کشیش، خویشاوند مریم مقدس...

اما در نظر باندینی قضیه فرق می‌کرد. آگوست خیلی درستکار بود و دلش می‌خواست کشیش بشود — بله. اما کی کوپرو^{۴۹}! خب که چی، از سرش می‌افتاد.

منظره‌ی پسرانش در مقام دستیارهای کشیش بیشتر از اینکه به او رضایت معنوی بدهد، سرگرمش می‌کرد. در آن مواقع نادری که به مراسم عشای ربانی می‌رفت و آن‌ها را می‌دید، معمولاً صبح روز کریسمس که مراسم پرآب‌وتاب کاتولیسیم به اوج جلوه‌گری مُفصلش می‌رسید، بله، وقتی سه پسرش را تماشا می‌کرد که با قیافه‌های جدی در راهروی وسطی به صف ایستاده‌اند، خنده‌اش می‌گرفت. در آن زمان آن‌ها را در مقام فرزندانِ وقف‌شده نمی‌دید که پوشیده در توری گران‌قیمت و در حال ارتباطی عمیق با خداوند توانا باشند؛ بلکه چنین جامه‌هایی بیشتر خلاف آن را نشان می‌داد و او آن‌ها را واقعی‌تر و روشن‌تر می‌دید، همان‌طور که بودند، نه فقط پسرانش، بلکه بقیه‌ی پسرها هم. بچه‌هایی شیطان و بی‌ادب که در آن خرقة‌های سنگین‌شان ناراحت بودند و پوست تن‌شان می‌خارید. وقتی می‌دید آرتورو با آن یقه‌ی سلولوئیدی تنگ که به گوش‌هایش می‌خورد و خفه‌اش می‌کرد، صورت کک‌ومک‌اش قرمز شده و پف کرده و از کل مراسم نفرت عمیقی دارد، باندینی بلندبلند می‌خندید. فدریکو هم همین‌طور بود، شیطانی بود به‌دام‌افتاده. در مقابل آه‌های فرشته‌مانند زنان، باندینی از شرمندگی، ناراحتی و آزرده‌گی شدید پسرها خبر داشت. آگوست می‌خواست کشیش بشود؛ آه، از سرش می‌افتاد. بزرگ می‌شد و همه‌ی این چیزها را فراموش می‌کرد. بزرگ می‌شد و تبدیل به یک مرد می‌شد، وگرنه اسوو باندینی کتک مفصلی بهش می‌زد.

ماریا مرغ بی‌جان را از پاهایش گرفت. وقتی شکمش را باز کرد و مشغول پاک کردنش شد، پسرها بینی‌هایشان را گرفتند و از آشپزخانه فرار کردند.

فدریکو گفت: «من رونش رو می‌خوام.»

آرتورو گفت: «همون دفعه‌ی اول شنیدیم چی گفتی.»

اوقاتش تلخ بود، وجدانش با صدای بلند درباره‌ی کشتن مرغ سؤال می‌پرسید. مرتکب گناه کبیره‌ای شده بود، یا کشتن مرغ فقط گناهی صغیره بود؟ درحالی‌که گرمای بخاری شکم‌گنده یک طرف بدنش را می‌سوزاند، کف اتاق نشیمن دراز کشیده بود و با ناراحتی به سه اصلی فکر می‌کرد که طبق نوشته‌های کتاب دینی، یک گناه کبیره را تشکیل می‌دادند. یک: مسئله‌ای دردناک؛ دو: اندیشه‌ی کافی؛ سه: رضایت کامل اراده.

ذهنش حول محور نتایج تلخی می‌چرخید. یاد داستانی افتاد که خواهر جاستینوس تعریف کرده بود، این داستان درباره‌ی قاتلی بود که در تمام ساعت‌های خواب و بیداری‌اش، صورت از ریخت‌افتاده‌ی مردی را می‌دید که کشته بود؛ این شبیح سرزنشش می‌کرد، متهمش می‌کرد، تا اینکه قاتل وحشت‌زده به اعتراف‌گاه رفت و جنایت سیاهش را به خدا گفت.

یعنی ممکن بود او هم همین‌طور زجر بکشد؟ طفلکی آن مرغ شاد و از همه‌جا بی‌خبر. این پرنده یک ساعت پیش زنده بود و با تمام ساکنان زمین در صلح و صفا بود. حالا مرده بود و او با دست‌های خودش در کمال خونسردی کشته بودش. یعنی چهره‌ی آن مرغ تا ابد زندگی او را طلسم می‌کرد؟ به دیوار خیره شد، پلک زد و آه کشید. آنجا بود — مرغ مرده زل زده بود به صورت او و شرورانه قدقد می‌کرد! از جا پرید، دوید توی اتاق خواب و در را قفل کرد.

«آه، مریم مقدس، یه فرصت بهم بده! منظوری نداشتی! به خدا قسم نمی‌دونم چرا این کار رو کردم! آه، خواهش می‌کنم، مرغ عزیز! مرغ عزیز، متأسفم که کشتی!»

آن‌قدر پشت‌سرهم دعا‌های «سلام بر مریم» و «پدر ما» را خواند که زانوهایش درد گرفتند و بعد اینکه تعداد دقیق هر دعا را به یاد سپرد، به این نتیجه رسید که چهل‌وپنج دعای «سلام بر مریم» و نوزده دعای «پدر ما» برای توبه‌ی واقعی کافی است. اما خرافات درباره‌ی نحسی عدد نوزده مجبورش کرد یک بار دیگر زیرلب دعای «پدر ما» را بخواند تا به تعداد بیست برسد. بعد، چون ذهنش هنوز نگران عذاب‌های احتمالی بود، دو بار دیگر «سلام بر مریم» و دو بار دیگر «پدر ما» را خواند، فقط برای اینکه ثابت کند بی‌تردید خرافاتی نیست و اعتقادی به اعداد ندارد، چون کتاب دینی بی‌بربرگرد هرگونه خرافاتی را تقبیح کرده بود.

ممکن بود باز هم دعا بخواند، اما مادرش برای شام صدایش زد. ماریا ظرفی پر از مرغ برشته‌ی سرخ‌شده را وسط میز آشپزخانه گذاشته بود. فدریکو جیغ کشید و با چنگال روی بشقابش زد. آگوست پرهیزگار سرش را خم کرد و زیرلب دعای قبل از غذا را خواند. مدتی طولانی بعد از اینکه دعا خواند، گردنش را که درد می‌کرد پایین نگه داشت و به این فکر کرد که چرا مادرش هیچ نظری نمی‌دهد. فدریکو به آرتورو سقلمه زد، بعد رو به آگوست خشکه‌مقدس ادا درآورد. ماریا رویش به اجاق بود. درحالی‌که ظرف آبِ مرغ دستش بود برگشت و آگوست را دید که سر تلایی‌اش را با احترام پایین برده بود.

لبخند زنان گفت: «آفرین، آگوست. پسر خوب. خدا حفظت کنه!»

آگوست سرش را بلند کرد و به خودش صلیب کشید. اما تا آن موقع فدریکو به ظرف مرغ حمله کرده و هر دو تا رانش را برداشته بود. فدریکو یکی از آن‌ها را به دندان کشیده و آن یکی را بین پاهایش قایم کرده بود. چشم‌های آگوست با آزدگی میز را گشت. به آرتورو شک داشت که بی‌اشتها نشسته بود. بعد ماریا نشست. در سکوت روی تکه‌ای نان کره‌ی مارگارین مالید.

آرتورو خیره شده بود به مرغ بریان و از شکل‌افتاده و لب‌هایش را با حالتی عبوس به هم قفل کرده بود. تا همین یک ساعت پیش آن مرغ شاد بود و از قتل‌ی که قرار بود رخ بدهد، خبر نداشت. به فدریکو نگاهی انداخت که وقتی به آن گوشت لذیذ گاز می‌زد، تکه‌هایش از دهانش می‌ریخت. آرتورو حالت تهوع گرفت. ماریا ظرف را هل داد جلوی او.

«آرتورو، چرا نمی‌خوری؟»

نوک چنگالش با زیرکی ریاکارانه‌ای جست‌وجو کرد. تکه‌ی جداافتاده‌ای پیدا کرد، تکه‌ی بیچاره‌ای که تا آن را در بشقابش گذاشت، قیافه‌ی زشت‌تری هم به خودش گرفت. چینه‌دان. خدایا، خواهش می‌کنم، نگذار دیگر با حیوانات نامهربان باشم. محتاطانه جوید. بد نبود. خوشمزه بود. یک لقمه دیگر خورد. لبخند زد. دست دراز کرد بیشتر بردارد. با لذت خورد و دنبال گوشت سفید گشت. یادش افتاد فدریکو آن یکی ران را کجا قایم کرده است. دستش را برد زیر میز و بدون اینکه کسی

متوجه شود، ران را کش رفت و از توی بغل فدريكو برداشت. وقتی ران را تا ته خورد، خندید و استخوانش را توی بشقاب برادر کوچک‌ترش انداخت. فدريكو به آن زل زد و با وحشت دست کشید توی بغلش.

گفت: «لعنت بهت. لعنت بهت، آرتورو، ای دغل‌باز.»

آگوست با قیافه‌ی سرزنش‌باری به برادر کوچک‌ترش نگاه کرد و سر طلایی‌اش را تکان داد. لعنتی کلمه‌ی گناه‌آمیزی بود؛ البته گناه کبیره محسوب نمی‌شد؛ احتمالاً فقط گناهی صغیره بود، اما باز گناه بود. خیلی ناراحت شد و خوشحال بود مثل برادرهایش کلمات زشت به کار نمی‌برد.

مرغ بزرگی نبود. ظرف وسط میز را پاک کردند و وقتی فقط استخوان جلوی‌شان ماند، آرتورو و فدريكو آن‌ها را شکستند و مغزشان را مکیدند.

فدريكو گفت: «خوب شد بابا نمی‌آد خونه، وگرنه مجبور می‌شدیم یه کم براش بذاریم.»

ماریا به آن‌ها لبخند زد، آبِ مرغ به صورت‌هایشان مالیده شده بود و حتی تکه‌های مرغ لای موهای فدريكو رفته بود. پاکشان کرد و به آن‌ها هشدار داد جلوی

مامان بزرگ دونا کارهای زشت نکنند.

«اگه مثل امشب غذا بخورین، بهتون هدیه‌ی کریسمس نمی‌ده.»

چه تهدید پوچی. هدیه‌ی کریسمس از طرف مامان بزرگ دونا! آرتورو غرغرکنان گفت: «اون که فقط پیژامه به ما می‌ده. آخه کی پیژامه می‌خواد؟»

فدریکو گفت: «شرط می‌بندم بابا تا الان دیگه مست کرده. اون و روکو ساکونه.»

مشت ماریا سفید و محکم شد. گفت: «اون جونور. اسم اون رو سر این میز نیار!»

آرتورو نفرت مادرش از روکو را درک می‌کرد. ماریا خیلی از او می‌ترسید و وقتی او بهش نزدیک می‌شد، بی‌زاری وجودش را فرامی‌گرفت. نفرتش از یک عمر دوستی او با باندینی بی‌پایان بود. آن‌ها در آبروتزی دو پسر بچه بودند. روزهای قبل از ازدواج ماریا، آن‌ها با زنانی سَروسِر داشتند و وقتی روکو به خانه‌شان می‌آمد، او و اسوو بدون اینکه حرفی بزنند، می‌نوشیدند و می‌خندیدند، با لهجه‌ی محلی ایتالیایی غرغر می‌کردند و بعد بلندبلند می‌خندیدند، زبان خشن ناله‌ها و خاطرات، پر از مفهوم،

اما بی‌معنا، حرف‌هایی همیشگی درباره‌ی دنیایی که ماریا هرگز به آن تعلق نداشت و نمی‌توانست تعلق پیدا کند. وانمود می‌کرد برایش مهم نیست باندینی پیش از ازدواج چه کارها کرده، اما این روکو ساکونه با خنده‌ی کثیفش که باندینی از آن لذت می‌برد و همراهی‌اش می‌کرد، رازی از گذشته بود که ماریا مشتاق به کشفش بود و می‌خواست یک بار برای همیشه تکلیفش را مشخص کند، چون انگار می‌دانست همین‌که رازهای آن روزهای قدیمی فاش شوند زبان مخفی اسوو باندینی و روکو ساکونه تا ابد از بین می‌رود.

باندینی که می‌رفت، خانه دیگر آن خانه‌ی سابق نبود. بعد از شام پسرها که از خوردن غذا گیج‌ومنگ شده بودند، کف اتاق نشیمن دراز کشیدند و از گرمای دوستانه‌ی بخاری گوشه‌ی اتاق لذت بردند. آرتورو برایش زغال می‌ریخت و بخاری خرخر می‌کرد و با خوشحالی می‌خندید، آرام می‌خندید و پسرها با شکم‌های سیر دورش می‌نشستند.

ماریا توی آشپزخانه ظرف می‌شست، حواسش بود که یک بشقاب و فنجان کمتر کنار بگذارد. وقتی داشت آن‌ها را به بوفه برمی‌گرداند، فنجان سنگین و درب‌وداغان باندینی که بزرگ‌تر و زمخت‌تر از بقیه‌ی فنجان‌ها بود، انگار به این خاطر که در تمام مدت شام کسی از آن استفاده نکرده بود، غرور آسیب‌دیده‌ای با خود داشت. در قفسه‌ای که کارد و چنگال‌ها را نگه می‌داشت، چاقوی باندینی، چاقوی محبوبش، تیزترین و شرورترین چاقوی مجموعه، زیر نور برق می‌زد.

خانه هویت خودش را از دست داده بود. شعله‌ی رهای تندوتیزی با باد زوزه می‌کشید؛ سیم‌های برق به ایوان پستی شیروانی می‌مالیدند و پوزخند می‌زدند. دنیای اشیاء بی‌جان صدایی پیدا کرده بود، با خانه‌ی قدیمی حرف می‌زد و خانه با لذتی صمیمانه، از آشفته‌گی ساکن در میان دیوارهایش صحبت می‌کرد. تخته‌های زیر پایش از خوشی درمانده‌شان جیغ می‌زدند.

باندینی آن شب به خانه نمی‌آمد.

فهمیدن این موضوع، آگاهی از اینکه احتمالاً جایی در شهر مست کرده و عامدانه بیرون از خانه می‌ماند، وحشتناک بود. تمام چیزهای زشت و ویرانگر روی زمین در مقابل این آگاهی، محرمانه به‌نظر می‌رسیدند. به همین زودی حس می‌کرد نیروهای سیاهی و وحشت احاطه‌اش کرده‌اند و به‌صورت مهیبی در خانه می‌خزند.

همین‌که ظرف‌های شام را برداشت، سینک ظرف‌شویی را تمیز کرد و کف خانه را جارو زد، روزش یکباره به پایان رسید. حالا چیزی نبود که مشغولش کند. ظرف چهارده سال آن‌قدر زیر نور زرد دوخت‌ودوز کرده بود که دیگر هر وقت می‌خواست این کار را بکند، چشم‌هایش یاری نمی‌کردند؛ سرش درد می‌گرفت و مجبور می‌شد تا روشنایی روز صبر کند.

گاهی وقت‌ها اگر مجله‌ی زنانه‌ای به دستش می‌رسید، ورقش می‌زد؛ آن مجله‌های براق درخشان که بهشتی آمریکایی را برای زنان فریاد می‌کشیدند: مبل‌مان زیبا، لباس‌های زیبا: زنان خوشگلی که عاشق مخمر می‌شدند: زنان باهوشی که از دستمال توالت حرف می‌زدند. این مجله‌ها، این تصاویر نماینده‌ی آن طبقه‌بندی مبهم بودند: «زنان آمریکایی.» همیشه از کارهایی که «زنان آمریکایی» انجام می‌دادند، با حیرت صحبت می‌کرد.

او به این تصاویر اعتقاد داشت. زمانی که می‌توانست روی صندلی گهواره‌ای کنار پنجره‌ی اتاق نشیمن بنشیند، مدام مجله‌ی زنانه‌ای را ورق می‌زد، به شیوه‌ی خاصی نوک انگشتش را تر می‌کرد و ورق می‌زد. بعد سرمست این عقیده می‌شد که از دنیای «زنان آمریکایی» جدا شده است.

در اینجا رگ باندینی‌اش خنده‌ی تلخی سر داد. مثلاً خود باندینی یک ایتالیایی اصیل بود، از خاندانی دهقانی که ریشه‌اش به چندین نسل می‌رسید. با این حال او که حالا مدارک تابعیت داشت، هرگز خودش را ایتالیایی نمی‌دانست. نه، او آمریکایی بود؛ گاهی وقت‌ها احساساتی می‌شد و دلش می‌خواست غرور اجدادی‌اش را فریاد بزند؛ اما به تمام دلایل منطقی آمریکایی بود و وقتی ماریا به او می‌گفت «زنان آمریکایی» چی کار می‌کنند و چی می‌پوشند، وقتی رفتارهای یکی از همسایه‌ها را تعریف می‌کرد، «اون زن آمریکایی ته خیابون»، باندینی عصبانی می‌شد. چون او حساس بود به تفکیک طبقاتی و نژادی، به رنجی که در بر داشت، و شدیداً مخالفش بود.

او آجرچین بود و در نظرش هیچ پیشه‌ای مقدس‌تر از آن روی زمین وجود نداشت. می‌توانستی پادشاه باشی؛ می‌توانستی فاتح باشی، هرچه بودی باید خانه‌ای می‌داشتی؛ و اگر عقل داشتی، خانه‌ات را از آجر می‌ساختی؛ البته به‌دست مردی عضو اتحادیه و با مزدی طبق اتحادیه. اینش مهم بود.

ولی ماریا که در سرزمین پریان مجله‌های زنانه غرق می‌شد، زل می‌زد به اتوهای برقی و جاروهای برقی و ماشین لباسشویی‌هایی خودکار و اجاق‌گازهای برقی و آه می‌کشید، مجبور می‌شد ورق‌های آن سرزمین خیالی را ببندد و به دوروبر خودش نگاه کند: صندلی‌های سفت، فرش‌های نخ‌نماشده، اتاق‌های سرد. مجبور می‌شد دستش را برگرداند و کف دستش را واریسی کند که به‌خاطر شست‌وشو در لگن پینه بسته بود، و می‌فهمید او درهرحال زنی آمریکایی نیست. هیچ‌چیزش به آن‌ها نرفته بود، نه قیافه‌اش، نه دست‌هایش و نه پاهایش؛ نه غذایی که می‌خورد و نه دندانی که آن را می‌جوید — هیچ‌چیزش، هیچ‌چیز، او را با «زن آمریکایی» پیوند نمی‌داد.

در قلبش نیازی به کتاب یا مجله احساس نمی‌کرد. او فرار مخصوص به خودش را داشت، گذرگاه خودش را داشت به‌سوی خوشنودی: تسبیحش. آن رشته‌ی مهره‌های سفید، دانه‌های کوچکی که خیلی از جاهایش فرسوده شده بود و رشته‌هایی از نخ‌ی سفیدرنگ آن‌ها را به هم وصل کرده بود که مرتب پاره می‌شد، بله، این تسبیح دانه به دانه بلیت فرار ساکتش بود از جهان. سلام بر مریم بخشنده، خداوند با توست. ماریا عروج می‌کرد. دانه به دانه زندگی و زیستن از میان می‌رفت. سلام بر مریم، سلام بر مریم. رؤیا و خیال دیدن بدون خوابیدن او را در بر می‌گرفت. شور و اشتیاق بدون جسم آرامش می‌کرد. عشق بدون مرگ، آهنگ ایمان را زمزمه

می‌کرد. او رفته بود: آزاد بود، دیگر ماریا نبود، آمریکایی یا ایتالیایی نبود، فقیر یا ثروتمند نبود، داشتن یا نداشتن ماشین لباسشویی یا جاروبرقی اهمیتی نداشت؛ اینجا سرزمین نعمت بود. سلام بر مریم، سلام بر ماریا، هزاران بار و صدها هزار بار، دعا پس از دعا، خواب جسم، گریز ذهن، مرگ حافظه، از میان رفتن درد، خیال عمیق و ساکت ایمان. سلام بر مریم و سلام بر مریم. او به همین خاطر زندگی می‌کرد.

آن شب، مسیر گریز مهره‌دارش، حس لذت‌بخشی که تسبیح برایش به ارمغان می‌آورد، مدت‌ها پیش از اینکه چراغ آشپزخانه را خاموش کند و وارد اتاق نشیمن بشود، در ذهنش بود. در اتاق نشیمن، پسرهای خروپفی و منگش کف زمین ولو شده بودند. غذا برای فدریکو زیادی بود. به همین زودی به خواب عمیقی فرو رفته بود. دراز کشیده و صورتش را به یک طرف برگردانده بود و دهانش باز بود. آگوست که روی شکم دراز کشیده بود، با قیافه‌ای بی‌حالت به دهان فدریکو خیره شده بود و در این فکر بود که اگر کشیش می‌شد، به قلمروی کشیشی ثروتمندی می‌رفت و هر شب شام مرغ می‌خورد.

ماریا نشست روی صندلی گهواره‌ای کنار پنجره. تفتق آشنای زانوهایش باعث شد آرتورو با ناراحتی از جا بپرد. دانه‌ها را از جیب پیش‌بندش درآورد. چشم‌های سیاهش بسته شد و لب‌های خسته‌اش تکان خورد، نجوایی پرشور که به گوش می‌رسید.

آرتورو غلت زد و صورت مادرش را نگاه کرد. ذهنش سریع کار می‌کرد. باید دعا خواندن مادرش را قطع می‌کرد و از او می‌پرسید سکه‌ای دارد به او بدهد تا به سینما برود، یا باید در زمان صرفه‌جویی می‌کرد، در دسر به خودش نمی‌داد و یک‌راست می‌رفت اتاق خواب و سکه را می‌دزدید؟ خطری تهدیدش نمی‌کرد که گیر بیفتد. همین‌که مادرش دانه انداختن تسبیحش را شروع می‌کرد، هیچ‌وقت چشم‌هایش را باز نمی‌کرد. فدریکو خواب بود و آگوست هم خنگ‌تر و پاکدامن‌تر از آن بود که بفهمد توی دنیا چه خبر است. بلند شد و کش‌وقوسی به خودش داد.

«اوهوم. برم یه کتاب بردارم.»

در تاریکی سرد اتاق خواب مادرش، تشک را بلند کرد. با انگشت‌هایش چنگ زد روی سکه‌های کم‌تعداد توی کیفی کهنه، پنی‌ها و نیکل‌ها، اما هیچ سکه‌ی ده‌سنتی پیدا نکرد. بعد انگشت‌هایش دور سکه‌ی ده‌سنتی آشنای کوچکی فشرده شد. کیف را سر جایش روی فنرها گذاشت و گوش تیز کرد ببیند صدای مشکوکی می‌آید یا نه. بعد با گام‌های پر صدا و سوتی بلند به اتاق خودش رفت و اولین کتابی را که دستش به آن رسید از روی میز آرایش برداشت.

به اتاق نشیمن برگشت و کنار آگوست و فدریکو ولو شد روی زمین. کتاب را که دید، صورتش پر از نفرت شد. زندگی سنت‌ترزا بود، گل کوچک [۵۰](#) حضرت عیسی. اولین خطِ صفحه‌ی اول را خواند. «من به‌هشتم را با نیکی کردن بر زمین سپری خواهم کرد.» کتاب را بست و هلش داد به سمت آگوست.

گفت: «پوف. حوصله‌ی کتاب خوندن ندارم. می‌رم بیرون ببینم بچه‌ها رو تپه هستن یا نه.»

چشم‌های ماریا بسته ماند، اما لب‌هایش را کمی برگرداند تا نشان بدهد حرف او را شنیده و با برنامه‌اش موافق است. بعد سرش را آرام به این طرف و آن طرف تکان داد. با این شیوه به او می‌گفت تا دیروقت بیرون نماند.

آرتورو گفت: «باشه.»

با آن ژاکت‌های تنگی که به تن داشت، گرم و مشتاق، گاهی به دو و گاهی آرام در خیابان وال‌نات پیش رفت، از ریل راه‌آهن گذشت و به خیابان دوازدهم رسید، در آنجا از ساختمان پمپ‌بنزین گوشه‌ی خیابان میان‌بر زد، از پل عبور کرد، با نهایت سرعت از میان پارک دوید، چون سایه‌های سیاه درختان صنوبر او را می‌ترساندند، و در کمتر از ده دقیقه، زیر سردر تماشاخانه‌ی آیسیس [۵۱](#) نفس‌نفس می‌زد. مثل جلوی تمام تماشاخانه‌های شهرهای کوچک، جمعی از پسرهای هم‌سن‌وسال خودش بی‌پول ول می‌گشتند و فروتنانه منتظر سخاوتمندی راهنمای اصلی بودند که بسته به حال و حوصله‌ای که داشت، ممکن بود اجازه بدهد بعد اینکه دومین سانس شب شروع می‌شد، مجانی وارد سینما بشوند. بیشتر وقت‌ها خود او هم آنجا ایستاده بود، اما آن شب ده سنت داشت و با لبخندی ملایم رو به ولگردها، بلیتی خرید و با تکبر وارد سینما شد.

به راهنمای سختگیر که انگشتش را به سمت او تکان می‌داد محل نگذاشت و در آن تاریکی راه خودش را پیدا کرد. اول یک صندلی در ردیف آخر انتخاب کرد. پنج دقیقه بعد، دو ردیف جلوتر رفت. لحظه‌ای بعد باز جایش را عوض کرد. کم‌کم، هر بار دو سه ردیفی جابه‌جا شد و به‌طرف پرده‌ی سینما پیش رفت، دست‌آخر در اولین ردیف جا گرفت و دیگر نتوانست جلوتر برود. با گلویی گرفته همان‌جا نشست و سیب آدمش ورقلمبید وقتی مستقیم رو به پرده چشم تنگ کرد، آنجا که گلوریا بودند و رابرت پاول در فیلم عشق روی رودخانه ایفای نقش می‌کردند.

بی‌درنگ تحت‌تأثیر طلسم این مخدر سلولوئیدی قرار گرفت. یقین داشت صورتش شباهت فوق‌العاده‌ای به صورت رابرت پاول دارد و به همان اندازه مطمئن بود که صورت گلوریا بوردن شباهت حیرت‌آوری به رزای شگفت‌انگیزش دارد: بنابراین فکر می‌کرد توی خانه‌ی خودشان است، بلندبلند به شوخی‌های رابرت پاول می‌خندید و هروقت شور و حرارت گلوریا بوردن را فرامی‌گرفت، آرتورو از لذتی شهوت‌انگیز به خود می‌لرزید. به‌تدریج رابرت پاول هویت خود را از دست داد و تبدیل شد به آرتورو باندینی و رفته‌رفته گلوریا بوردن به رزا پینلی تغییر قیافه داد. بعد اینکه هواپیمای بزرگ سقوط کرد و رزا روی میز عمل جراحی دراز کشید، کسی که آن عمل پرخطر را انجام می‌داد تا جان او را نجات بدهد، کسی نبود جز آرتورو باندینی، درست همان لحظه‌ی پسری که در صندلی جلو نشسته بود عرقش سرازیر شد. رزای بیچاره! اشک از صورتش جاری شد و بی‌تاب آستین ژاکتش را روی صورتش کشید و دماغش را پاک کرد.

اما می‌دانست، در تمام آن مدت حس می‌کرد آن دکتر جوان، آرتورو باندینی، به معجزه‌ای پزشکی دست پیدا می‌کند و به‌یقین همین‌طور هم شد! تا به خودش بیاید، دید دکتر خوش‌قیافه دارد رزا را می‌بوسد؛ بهار بود و دنیا غرق زیبایی. یکباره بدون هیچ هشدارِی فیلم تمام شد و آرتورو باندینی درحالی‌که در ردیف جلویی تماشاخانه‌ی آیسیس نشسته بود و فین‌فین می‌کرد و می‌گریست، سخت دستپاچه شد و حالش از این احساسات رقیقش به هم خورد. تمام کسانی که در آیسیس

حضور داشتند زل زده بودند به او. مطمئن بود، چون شباهت زیادی به رابرت پاول داشت.

اثرات افسون‌شدگی کم‌کم در وجودش از بین رفت. حالا که چراغ‌ها روشن شده بودند و به عالم واقعیت برگشته بود، به دوروبرش نگاه کرد. هیچ‌کس تا ده ردیفی او ننشسته بود. از پس شانهاش به جمعی از صورت‌های خمیری و بی‌رنگ‌ورو در وسط و پشت سالن سینما نگاه کرد. دل‌آشوبی احساس کرد. با وحشتی وجدآمیز نفسش را در سینه حبس کرد. در میان آن جمعیت کوچک کسالت‌بار، چهره‌ای مثل الماس برق می‌زد و چشمانش از زیبایی می‌درخشید. صورت رزا بود! تازه همین چند لحظه پیش او را روی میز جراحی نجات داده بود! اما همه‌اش دروغ کثیفی بیش نبود. او اینجا بود، تنها کسی که در آن ده ردیف صندلی حضور داشت. خودش را پایین برد تا جایی که دیگر سرش هم معلوم نبود و وقتی دزدکی نگاه دیگری به آن صورت تابناک انداخت حس می‌کرد دزدی، جنایتکاری، چیزی است. رزا پینلی! او در انتهای سالن، بین پدر و مادرش نشسته بود، دو ایتالیایی بی‌نهایت چاق و غبغب‌دار. او نمی‌توانست آرتورو را ببیند؛ مطمئن بود او دورتر از آن است که آرتورو را به جا بیاورد، با این حال چشم‌های خودش فاصله‌ی میان‌شان را طی کرد و دقیق او را دید، حلقه‌های آویزان مویش را که از کلاهش بیرون آمده بودند، مهره‌های تیره‌ی دور گردنش را دید و درخشش ستاره‌ای دندان‌هایش را. پس او هم فیلم را دیده بود! آن چشم‌های سیاه و خندان رزا هم تمامش را دیده بود. یعنی ممکن بود متوجه شباهت او با رابرت پاول شده باشد؟

اما نه: راستش هیچ شباهتی در کار نبود؛ اصلاً. فقط یک فیلم بود، آن جلو نشسته بود و احساس گرما می‌کرد و زیر ژاکت‌هایش عرق می‌ریخت. می‌ترسید به موهایش

دست بزند، می‌ترسید دستش را بالا ببرد و موهایش را صاف کند. می‌دانست موهایش مثل علف هرز به هوا رفته و ژولیده شده. مردم همیشه او را می‌شناختند، چون هیچ‌وقت موهایش را شانه نمی‌زد و همیشه به سلمانی احتیاج داشت. شاید رزا قبل‌تر او را پیدا کرده بود. آه، چرا موهایش را پایینی شانه نزده بود؟ چرا همیشه این چیزها را فراموش می‌کرد؟ بیشتر و بیشتر در صندلی فرورفت، چشم‌هایش را عقب می‌برد تا ببیند موهایش از بالای پشتی صندلی معلوم است یا نه. دستش را محتاطانه، کم‌کم بلند کرد تا موهایش را صاف کند. اما موفق نشد. می‌ترسید او دستش را ببیند.

وقتی چراغ‌ها دوباره خاموش شدند، از روی آسایش خیال به نفس‌نفس افتاد. اما همین‌که فیلم دوم شروع شد، فهمید باید برود. شرمی مبهم خفه‌اش می‌کرد، آگاهی از ژاکت‌های کهنه‌اش، لباس‌هایش، خاطره‌ی رزا که به او می‌خندید، ترس از اینکه اگر نمی‌رفت، ممکن بود در سرسرای سینما با رزا مواجه شود که همراه پدر و مادرش سینما را ترک می‌کرد. تحمل فکرِ روبه‌رو شدن با آن‌ها را نداشت. چشم‌هایشان به او می‌افتاد: چشم‌های رزا از خنده می‌رقصید. رزا همه‌چیز را درباره‌ی او می‌دانست؛ از همه‌ی فکرها و کارهایش خبر داشت. رزا می‌دانست او سکه‌ای ده‌سنتی از مادرش دزدیده، با اینکه مادرش به آن پول احتیاج داشت. با یک نگاه به او همه‌چیز را می‌فهمید. آرتورو باید جیم می‌شد؛ باید از آنجا می‌رفت؛ ممکن بود اتفاقی بیفتد؛ ممکن بود چراغ‌ها دوباره روشن بشوند و رزا او را ببیند؛ ممکن بود آتش‌سوزی بشود؛ هر اتفاقی ممکن بود بیفتد؛ فقط باید بلند می‌شد و از آنجا می‌رفت. می‌توانست سر کلاس یا توی حیاط مدرسه با رزا باشد، اما اینجا تماشاخانه‌ی آیسیس بود و او با این لباس‌های نکبت، شبیه یک ولگرد نکبت بود، با بقیه فرق داشت و پول دزدیده بود: حق نداشت آنجا باشد. اگر رزا او را می‌دید، از صورتش می‌خواند پول بلیت را دزدیده است. فقط یک سکه‌ی ده‌سنتی بود، گناهی صغیره، اما از هر طرف بهش نگاه می‌کردی باز گناه بود. بلند شد، رویش را کرد آن‌طرف،

دست‌هایش را گرفت جلوی بینی و چشم‌هایش و با گام‌های بلند، سریع و بی‌صدا از راهرو بالا رفت. به خیابان که رسید، سرمای شدید شبانه انگار به او شلاق زد، دوید، باد صورتش را می‌سوزاند و فکرهای تازه و نویی به او می‌رساند.

وقتی به مسیری پیچید که به ایوان خانه‌شان منتهی می‌شد، تصویر سایه‌ی مادرش در پنجره او را از فشار روحی خلاص کرد؛ حس کرد پوستش مثل موج چین می‌خورد و از شدت احساسات گریه‌اش گرفت، احساس گناه از وجودش بیرون ریخت، غرقش کرد، شستش. در را باز کرد و خود را در خانه‌شان یافت، در گرمای خانه‌شان، حسی صمیمانه و شگفت‌انگیز داشت. برادرهایش رفته بودند بخوابند، ولی ماریا از جایش تکان نخورده بود و او می‌دانست چشم‌هایش را باز نکرده و انگشت‌هایش با اعتقادی کور مدام دور دایره‌ی بی‌پایان دانه‌های تسبیح حرکت کرده‌اند. آه، پسر، مادرش زیبا به‌نظر می‌رسید، مشتاق بود. آه، من را بکش خدا، چون من سگ کثیفی بیش نیستم و او زیباست و من باید بمیرم. آه، مامان، به من نگاه کن، چون من یک سکه‌ی ده‌سنتی دزدیدم و تو هنوز داری دعا می‌کنی. آه، مامان، من را با دست‌های خودت بکش.

به زانو افتاد و با وحشت و لذت و عذاب‌وجدان به او چنگ زد. صندلی گهواره‌ای با هقهقه‌های او تکان می‌خورد و دانه‌های تسبیح در دست‌های مادرش تق‌تق می‌کرد. ماریا چشم‌هایش را باز کرد و به او لبخند زد، انگشت‌های باریکش را با ملایمت لای موهای او فروبرد و پیش خودش گفت او به سلمانی احتیاج دارد. هقهقه‌های آرتورو مثل نوازش‌هایی او را خوشنود می‌کرد، حس محبتی به او می‌بخشید برای دانه‌های تسبیحش، حس اتحاد دانه‌های تسبیح و هقهقه‌ها.

آرتورو چنگ‌زنان گفت: «مامان. یه کاری کردم.»

ماریا گفت: «ایرادی نداره. می‌دونم.»

این حرفش آرتورو را به حیرت انداخت. آخر از کجا ممکن بود بداند؟ آن سکه را با نهایت دقت کش رفته بود. او را گول زده بود، همین‌طور آگوست و بقیه را. همه‌شان را گول زده بود.

به دروغ گفت: «داشتی دعا می‌خوندی و نخواستم مزاحمت بشم. نخواستم دعا خوندنت رو قطع کنم.»

ماریا لبخند زد. «چقدر برداشتی؟»

«یه سکه‌ی ده‌سنتی. می‌تونستم همه‌ش رو بردارم، اما فقط یه سکه برداشتم.»

«می دونم.»

این حرف ناراحتش کرد. «آخه از کجا می دونی؟ مگه وقتی داشتم برش می داشتم من رو دیدی؟»

ماریا گفت: «آب تانکر داغ شده. برو حموم کن.»

آرتورو بلند شد و ژاکت هایش را درآورد.

«ولی آخه از کجا فهمیدی؟ نگاه کردی؟ زیرچشمی دیدی؟ فکر می کردم همیشه وقتی دعا می کنی چشم هات رو می بندی.»

لبخند زنان گفت: «چرا نباید بدونم؟ آخه تو همیشه از کیف پولم سکه برمی داری. تو تنها کسی هستی که این کار رو می کنه. هر دفعه می فهمم. خب، از صدای قدم هات می توئم تشخیص بدم!»

بند کفش‌هایش را باز کرد و آن‌ها را با پایش پرت کرد. پس مادرش زن فوق‌العاده باهوشی بود. ولی اگر دفعه‌ی بعد کفش‌هایش را دربیانورد و پابره‌نه به اتاق خواب برود، چی؟ سخت به این نقشه‌اش فکر می‌کرد و لخت به آشپزخانه می‌رفت تا حمام کند.

در کمال بی‌زاری فهمید کف آشپزخانه خیس و سرد است. دو برادرش گند زده بودند به اتاق. لباس‌هایشان پخش‌وپلا بود و یکی از لگن‌ها پر بود از آب صابونی خاکستری و تکه‌های چوب خیس‌خورده: کشتی‌های فدریکو.

آن شب هوا برای حمام کردن خیلی سرد بود. تصمیم گرفت ادایش را دربیانورد. لگنی را پر کرد، در آشپزخانه را قفل کرد، یک نسخه از مجله‌ی جنایت سرخ برداشت، لخت روی در گرم اجاق‌گاز نشست و همان‌طور که پاها و قوزک‌هایش در لگن گرم می‌شد، قصه‌ی قتل برای هیچ‌وپوچ را خواند. بعد از اینکه به اندازه‌ای که فکر می‌کرد یک حمام معمولی طول می‌کشد مجله خواند، جنایت سرخ را در ایوان پشتی قایم کرد، محتاطانه با کف دست موهایش را خیس کرد، حوله‌ای روی بدن خشکش کشید تا به رنگ صورتی تن‌دی درآمد و لرزان به اتاق نشیمن دوید. ماریا تماشایش کرد که کنار بخاری دولا شد، موهایش را با حوله خشک کرد و در تمام این مدت غرغر کرد و نفرتش از حمام کردن در وسط زمستان را نشان داد. وقتی می‌رفت بخوابد از خودش راضی بود که توانسته چنین استادانه مادرش را فریب بدهد. ماریا هم لبخند زد. وقتی داشت می‌رفت، ماریا حلقه‌ی چرکی دور گردنش دید که مثل یقه‌ای سیاه مشخص بود. اما چیزی نگفت. به‌راستی هم شب سردتر از آن بود که بشود حمام کرد.

ماریا وقتی تنها شد، چراغ‌ها را خاموش کرد و به دعا کردن ادامه داد. هر از گاهی میان خواب و خیال‌هایش برای خانه گوش تیز می‌کرد. بخاری برای سوخت گریه‌وزاری سر می‌داد. مردی در خیابان پیپ می‌کشید و رد می‌شد. تماشایش کرد، می‌دانست این مرد نمی‌تواند او را در تاریکی ببیند. او را با باندینی مقایسه کرد؛ قد بلندتر بود، اما شوق و ذوق اسوو را در قدم‌هایش نداشت. صدای فدریکو از اتاق خواب آمد، داشت توی خواب حرف می‌زد. بعد آرتورو خواب‌آلود چیزی زمزمه کرد: «آه، دهن‌ت رو ببند بابا!» مرد دیگری در خیابان گذشت. چاق بود، از دهانش بخار درمی‌آمد و وارد هوای سرد می‌شد. اسوو خیلی خوش‌قیافه‌تر از او بود؛ خدا را شکر که اسوو چاق نبود. اما این‌ها حواسش را پرت می‌کردند. بی‌حرمتی بود اگر اجازه می‌داد فکرهای سرگردان وارد دعا‌هایش بشوند. چشم‌هایش را محکم بست و فهرستی ذهنی درست کرد تا مریم مقدس از آن‌ها مراقبت کند.

برای اسوو باندینی دعا کرد، دعا کرد زیاد مست نکند و به دست پلیس نیفتد، آخر یک بار قبل از دواج این اتفاق برایش افتاده بود. دعا کرد به روکو ساکونه نزدیک نشود و روکو ساکونه هم به او نزدیک نشود. دعا کرد زمان سریع بگذرد، برف‌ها آب بشود و بهار هرچه زودتر به کلرادو بیاید، دعا کرد اسوو بتواند دوباره برگردد سر کارش. دعا کرد کریسمس شادی در پیش باشد و پول داشته باشند. برای آرتورو دعا کرد، دعا کرد دیگر سکه ندزدد و برای آگوست دعا کرد تا کشیش بشود و برای فدریکو دعا کرد تا پسر خوبی بشود. دعا کرد بتوانند برای همه‌شان لباس بخرند، دعا کرد پول خواربارفروش را داشته باشند، برای روح مردگان دعا کرد، برای روح زندگان، برای جهان، برای مریض‌ها و روبه‌موت‌ها، برای فقرا و ثروتمندها، برای شهامت داشتن، برای توانایی ادامه دادن، برای اینکه خطاهای زندگی‌اش بخشیده شوند.

مدتی طولانی با شور و حرارت دعا کرد که دیدار دونا توسکانا دیدار کوتاهی باشد و باعث بدبختی زیادی نشود و دعا کرد روزی اسوو باندینی و مادرش به رابطه‌ی مسالمت‌آمیزی برسند. آخرین دعایش ناامیدانه بود و خودش هم این را می‌دانست. اینکه مادر عیسی مسیح چطور می‌توانست به خصومت‌های میان اسوو باندینی و دونا توسکانا پایان بدهد، مشکلی بود که فقط خودِ خدا می‌توانست حلش کند. همیشه خجالت می‌کشید این موضوع را به یاد مریم مقدس بیاورد. مثل این می‌ماند که بخواهد ماه روی سنجاق‌سینه‌ی نقره‌اش باشد. به هر حال، مریم باکره چنان میانجیگری کرده بود که یک شوهر فوق‌العاده، سه فرزند نازنین، یک خانه‌ی خوب، سلامتی پایدار و ایمان به رحمت خداوند داشته باشد. اما صلح میان اسوو و مادرزنش، خب، باید گفت درخواست‌هایی وجود دارد که حتی از حد سخاوتمندی خودِ خدای توانا و مریم مقدس هم بیرون است.

دونا توسکانا سر ظهرِ روز یکشنبه از راه رسید. ماریا و بچه‌ها توی آشپزخانه بودند. ناله‌ی دردناک ایوان زیر سنگینی او به آن‌ها گفت مامان بزرگ آمده است. سردی بر گلوئ ماریا نشست. دونا بدون اینکه در بزند، در را باز کرد و سرش را آورد تو. فقط ایتالیایی حرف می‌زد.

«اون اینجاست؟ همون سگ آبروتزیایی رو می‌گم!»

ماریا سریع از آشپزخانه آمد و مادرش را در آغوش گرفت. دونا توسکانا حالا دیگر زنی هیکل‌دار بود و بعد از مرگ شوهرش همیشه مشکی می‌پوشید. زیر لباس

ابریشم سیاه، چهار زیرپیراهنی زنانه به تن کرده بود که همه‌شان رنگ‌های روشنی داشتند. قوزک‌های بادکرده‌اش شبیه غده‌ی تیروئید بودند. کفش‌های کوچکش زیر فشار صدوسیزده کیلوپی وزنش انگار آماده‌ی ترکیدن بودند. به‌نظر می‌آمد قفسه‌ی سینه‌اش بار بیشتری دارد، مانند هرمی بود بدون پایین‌تنه. دست‌هایش چنان پرگوشت بودند که نه رو به پایین، بلکه با زاویه آویزان بودند و انگشت‌های پف‌دارش به سوسیس‌های معلق شبیه بودند. در واقع هیچ گردنی نداشت. وقتی سرش را چرخاند، آن گوشت شُل مثل موم آب‌شده‌ی ملایمی حرکت کرد. جمجمه‌ای صورتی از زیر موهای سفید کم‌پشتش پیدا بود. بینی‌اش باریک و زیبا بود، اما چشم‌هایش مثل انگورهای قرمز له‌شده بودند. هر وقت صحبت می‌کرد، دندان مصنوعی‌اش، با بی‌توجهی، به زبانی مخصوص به خود حرف می‌زد.

ماریا پالتویش را گرفت و دونا وسط اتاق ایستاد، بو کشید و چربی گردنش چروک خورد وقتی به دختر و نوه‌هایش فهماند که بوی بدی به مشامش می‌رسد، بویی زننده. پسرها با تردید بو کشیدند. خانه یک‌دفعه بویی به خود گرفته بود که پیش از آن متوجه‌اش نشده بودند. آگوست یاد مشکل کلیه‌ی دو سال پیشش افتاد و به این فکر کرد که نکند بعد از دو سال، آن بو هنوز در خانه مانده باشد.

فدریکو گفت: «سلام، مامان‌بزرگ.»

دونا گفت: «دندون‌ها سیاهه. امروز صبح مسواک زدی؟»

لبخند فدریکو محو شد، چشم‌هایش را پایین انداخت و پشت دستش را جلوی لب‌هایش گذاشت. دهانش را سفت بست و تصمیم گرفت هرچه زودتر به دست‌شویی برود و خودش را توی آینه نگاه کند. خنده‌دار اینجا بود که دهانش واقعاً مزه‌ی سیاهی می‌داد.

مامان‌بزرگ همین‌طور بو می‌کشید.

پرسید: «این بوی گند دیگه چیه؟ مطمئنم پدرتون خونه نیست؟»

پسرها ایتالیایی می‌فهمیدند، چون ماریا و باندینی اغلب ایتالیایی حرف می‌زدند.

آرتورو گفت: «نه، مامان‌بزرگ. خونه نیست.»

دونا توسکانا از بالا دست کرد توی لباسش و کیفش را درآورد. بازش کرد و با نوک انگشت‌هایش یک سکه‌ی ده‌سنتی بیرون آورد و بالا گرفتش.

لبخند زنان گفت: «خب، کدوم یکی از نوه‌هام راست‌گوتره؟ این سکه رو می‌دم به هر کی که راست‌گوتره. زود باشین بگین ببینم: پدرتون مست کرده؟»

ماریا گفت: «اوه، ماما میوه ۵۲. چرا این سؤال رو می‌پرسی؟»

مامان‌بزرگ بدون اینکه به او نگاه کند جواب داد: «ساکت شو، زن. این یه بازیه واسه بچه‌ها.»

پسرها با چشم‌های‌شان با همدیگر مشورت کردند: ساکت بودند، مشتاق بودند به پدرشان خیانت کنند، اما نه‌چندان. مامان‌بزرگ خیلی خسیس بود، بااین‌همه می‌دانستند کیفش پر از ده‌سنتی است و هر سکه پاداش ذره‌ای اطلاعات درباره‌ی پدرشان. باید اجازه می‌دادند این سؤال از ذهنش پاک شود و برود سراغ یک سؤال دیگر — سؤالی که برای بابا زیاد نامساعد نباشد — یا اینکه یکی‌شان باید زودتر از آن یکی جوابش را می‌داد؟ اهمیتی نداشت راستش را بگویند: حتی اگر بابا مست نبود. تنها راه گرفتن سکه این بود که جوابی بدهند تا مامان‌بزرگ راضی بشود.

ماریا با درماندگی ایستاده بود. دونا توسکانا مثل مار زبانش را تکان داد و آماده بود تا در حضور بچه‌ها بیرونش بیاورد: حوادث کمابیش فراموش‌شده‌ی دوران کودکی و جوانی ماریا، ماجراهایی که ماریا خوش داشت پسرهایش ندانند، مبادا این اطلاعات خدشه‌ای به شرف او وارد کنند: چیزهای کوچکی که ممکن بود پسرها علیه او به

کار ببرند. دونا توسکانا پیش‌تر آن‌ها را به کار برده بود. پسرها می‌دانستند مامان‌شان در مدرسه خنگ بوده، چون مامان‌بزرگ بهشان گفته بود. می‌دانستند مامان با بچه‌های سیاه‌پوست خاله‌بازی کرده و به‌خاطرش کتک خورده. می‌دانستند مامان بین گروه کر کلیسای سنت‌دومینیک در مراسم عشای‌ربانیِ داغی بالا آورده است. می‌دانستند مامان مثل آگوست جایش را خیس کرده و برخلاف آگوست مجبور شده لباس زیرش را بشوید. می‌دانستند مامان از خانه فرار کرده و پلیس او را برگردانده (فرارِ واقعی که نه، فقط ول گشته، اما مامان‌بزرگ اصرار می‌کرد فرار کرده). چیزهای دیگری هم از مامان می‌دانستند. وقتی دختر بچه بود قبول نکرده بود کار کند و یک ساعت در زیرزمین حبس شده. هیچ‌وقت آشپز خوبی نبوده و نمی‌شد. وقتی بچه‌هایش به دنیا آمده بودند، مثل گفتار جیغ کشیده بود. ابله بود و گرنه هرگز با ردلی مثل اسوو باندینی ازدواج نمی‌کرد... عزت‌نفسی هم نداشت، در غیر این صورت، چرا همیشه لباس‌های پاره‌پوره می‌پوشید؟ می‌دانستند شوهرِ گندش به مامان زور می‌گوید و رُسش را می‌کشد. می‌دانستند مامان آدم ترسویی است که مدت‌ها پیش باید اسوو باندینی را روانه‌ی زندان می‌کرد. پس بهتر بود با مادرش مخالفت نکند. بهتر بود فرمان چهارم را به یاد داشته باشد و به مادرش احترام بگذارد تا بچه‌های خودش هم با او به احترام رفتار کنند.

مامان‌بزرگ تکرار کرد: «خب، اون مست کرده؟»

سکوتی طولانی.

بعد فدريكو گفت: «شاید، مامان بزرگ. ما نمی‌دونیم.»

ماریا گفت: «ماما میو. اسوو مست نیست. رفته سراغ کار. هر لحظه ممکنه برگرده.»

دونا گفت: «به حرف مادرتون گوش کنین. حتی وقتی اون قدر بزرگ شده بود که عقلش می‌رسید، هیچ وقت سیفون توالت رو نمی‌کشید. حالا می‌خواد به من بگه بابای ولگرد شما مست نیست! ولی اون مسته! مگه نه، آرتورو؟ زود باش بگو تا یه سکه بهت بدم!»

«نمی‌دونم، مامان بزرگ. راست می‌گم.»

او خرناس کشید: «بِه! بچه‌های خنگِ پدر و مادری خنگ!»

چند سکه جلوی پاهایش انداخت. پسرها مثل آدم‌های وحشی به جان هم افتادند و روی زمین غلت زدند و دعوا کردند. ماریا دست‌ها و پاهایی را تماشا می‌کرد که می‌لولیدند. دونا توسکانا با تأسف سر تکان داد.

گفت: «داری لبخند می‌زنی. مثل حیوون‌هایی که خودشون رو تکه‌تکه می‌کنن و مادرشون با موافقت لبخند می‌زنه. آه، آمریکای بیچاره! آه، آمریکا، فرزندانت گلوی همدیگه رو می‌درن و مثل جونورهای تشنه‌به‌خون می‌میرن!»

«اما ماما میو، پسرن دیگه. آزاری که ندارن.»

دونا گفت: «آه، آمریکای بیچاره! آمریکای ناامیدکننده‌ی بیچاره!»

سرگرم وارسی خانه شد. ماریا برای این کار آماده شده بود: فرش‌ها و کف اتاق‌ها را جارو زده، لوازم خانه را گردگیری کرده و بخاری‌ها را برق انداخته بود. اما پارچه‌ی گردگیری لکه‌های سقفی را که چکه می‌کند، از بین نمی‌برد؛ جارو جاهای فرسوده‌ی فرش را پاک نمی‌کند؛ آب و صابون نشانه‌های بچه‌ها را که در همه‌جای خانه به چشم می‌خورد، تمیز نمی‌کند؛ لکه‌های تیره‌ی دور دستگیره‌های در، لکه‌های روغن که یک‌دفعه اینجا و آنجا سبز می‌شدند؛ فحش کودکانه‌ای که ناشیانه به زبان آورده می‌شد؛ مربع‌های تصادفی بازی دوز که همیشه بدون برنده به پایان می‌رسید؛ رد انگشت‌های شست زیر درها، عکس‌های تقویم‌ها که یک شبه سبیل درمی‌آوردند؛ کفشی که ماریا همین ده دقیقه پیش توی کمد گذاشته بود؛ یک جوراب ساق‌کوتاه؛ یک حوله؛ یک تکه‌نان و مربا روی صندلی گهواره‌ای.

ماریا چندین ساعت کار کرده و هشدار داده بود؛ آن وقت پاداشی که می‌گرفت این بود. دونا توسکانا با قیافه‌ای که نارضایتی ازش می‌بارید، از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت. اتاق پسرها را دید: تخت با دقت مرتب شده بود و یک روتختی آبی که بوی نفتالین می‌داد، تمیز و مرتب تکمیلش می‌کرد؛ متوجه پرده‌ها شد که تازه اتو شده بودند، همین‌طور آینه‌ی براق بالای میز آرایش، قالیچه‌ی کهنه‌ی کنار تخت که بسیار دقیق پهن شده بود. همه‌چیز به‌شکلی رهبانی غیرشخصی بود. زیر صندلی گوشه‌ی اتاق شلوارک چرک آرتورو دیده می‌شد که پرت شده بود آنجا و مثل تکه‌ای از بدنی پسرانه که از وسط دونیم شده باشد، ولو بود.

پیرزن دست‌هایش را بلند کرد و نالید.

گفت: «امیدی نیست. آه، زن! آه، آمریکا!»

ماریا گفت: «ای بابا، آخه اون چه‌جوری افتاده اون‌جا؟ پسرها که همیشه حواسشون هست.»

شلوارک را برداشت و با عجله چپاند زیر پیش‌بندش، اما بعد از اینکه شلوارک غیب شد، چشم‌های سرد دونا توسکانا یک دقیقه‌ی تمام به او بود.

«زن بدبخت. زن بدبخت بی دفاع.»

تمام بعد از ظهر همین آتش بود و همین کاسه و بدبینی بی رحمانه‌ی دونا توسکانا او را از پا درمی آورد. پسرها با سکه‌هایشان به آب‌نبات‌فروشی رفته بودند. وقتی بعد یک ساعت برگشتند، دونا از ضعف نفوذ ماریا تأسف خورد. وقتی برگشتند و فدریکو صورتش شکلاتی شده بود، دونا باز ناله سر داد. یک ساعت بعد برگشتن آن‌ها، از سروصدا راه انداختن‌شان گله کرد، برای همین ماریا آن‌ها را بیرون فرستاد. بعد از اینکه رفتند، پیش‌بینی کرد آن بیرون توی برف آنفلوانزا می‌گیرند و می‌میرند. ماریا برایش چای درست کرد. دونا نچ‌نچی کرد و به این نتیجه رسید که خیلی کم‌رنگ است. ماریا صبورانه ساعت روی بخاری را نگاه کرد. مادرش تا دو ساعت دیگر، رأس ساعت هفت از آنجا می‌رفت. زمان می‌ایستاد، می‌لنگید و جان می‌کند.

دونا گفت: «حالت خوب نیست. چرا رنگ به رو نداری؟»

ماریا با یک دست موهایش را صاف کرد.

گفت: «خوبم. همه‌مون خوبیم.»

دونا گفت: «اون کجاست؟ همون ولگرد رو می‌گم.»

«اسوو کار داره، ماما میو. داره به یه پروژه‌ی جدید فکر می‌کنه.»

دونا پوزخند زد: «اون هم روز یکشنبه؟ از کجا می‌دونی با یه هرزه بیرون نرفته؟»

«چرا از این حرف‌ها می‌زنی؟ اسوو از اون جور مردها نیست.»

«مردی که باهاش ازدواج کردی یه جونور وحشیه. ولی با یه زن احمق ازدواج کرده، واسه همین فکر نکنم دستش هیچ‌وقت رو بشه. آه، آمریکا! فقط تو همچین سرزمین فاسدی از این اتفاق‌ها می‌افته.»

هنگامی که ماریا شام را حاضر می‌کرد، او نشست، آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و دست‌هایش را زیر چانه‌اش. قرار بود شام اسپاگتی با کوفته‌قلقلی بخورند. ماریا را مجبور کرد قابلمه‌ی اسپاگتی را با آب و صابون بشوید. دستور داد ماریا جعبه‌ی دراز اسپاگتی را برایش ببرد و خوب واریسی‌اش کرد که ردی از موش‌ها رویش نباشد.

توی خانه یخچال نداشتند، گوشت را در قفسه‌ای روی ایوان پشتی نگه می‌داشتند. استیک گردی بود که قرار بود قلقلی‌اش کنند.

دونا گفت: «بیارش اینجا ببینم.»

ماریا گوشت را جلوی او گذاشت. با نوک انگشت چشیدش. اخم کرد و گفت: «فکرش رو می‌کردم. فاسد شده.»

ماریا گفت: «غیرممکنه! همین دیشب خریدمش.»

او گفت: «قصاب‌ها همیشه احمق‌ها رو گول می‌زنن.»

شام نیم‌ساعتی به تعویق افتاد چون دونا اصرار کرد ماریا بشقاب‌هایی را که از قبل تمیز بودند بشوید و خشک کند. بچه‌ها با گرسنگی شدید آمدند. به آن‌ها دستور داد دست و صورتشان را بشویند، پیرهن‌های تمیز بپوشند و کراوات بزنند. آن‌ها نق‌ونوق کردند و آرتورو همان‌طور که کراوات کدایی را می‌بست، زیرلب گفت: «هرزه.» وقتی همه حاضر شدند، شام سرد شد. به‌هرحال پسرها خوردندش. پیرزن با بی‌میلی غذا خورد، چند تا رشته اسپاگتی بیشتر جلوی‌اش نبود. حتی همان‌ها هم

راضی‌اش نکردند و او بشقابش را کنار گذاشت.

گفت: «شام خوب درست نشده. این اسپاگتی مزه‌ی کود می‌ده.»

فدریکو خندید.

«ولی خوبه.»

«یه چیز دیگه برات بیارم، ماما میو؟»

«نه!»

بعد از شام، آرتورو را به پمپ‌بنزین فرستاد تا تاکسی خبر کند. بعد رفت، درحالی‌که با راننده تاکسی بحث می‌کرد تا کرایه‌ی آنجا تا راه‌آهن را از بیست و پنج سنت به

بیست سنت کاهش بدهد. بعد از اینکه رفت، آرتورو یک بالش زیر پیرهنش چپاند، پیش‌بندی دورش بست، دور خانه گشت و با حالتی توهین‌آمیز بو کشید. اما هیچ‌کس نخندید. هیچ‌کس اهمیتی نداد.

نه از باندینی خبری بود، نه از پول و غذا. اگر باندینی خانه بود می گفت: «بزن به حساب.»

دوشنبه بعد از ظهر شد و باز باندینی پیدایش نشد، امان از دست صورت حساب خواربارفروشی! ماریا اصلاً نمی توانست فراموشش کند. مثل شبی خستگی ناپذیر روزهای زمستان را پر از وحشت می کرد.

خواربارفروشی آقای کریک ۱ بغل خانه‌ی خانواده‌ی باندینی بود. باندینی در سال‌های اول ازدواجش حسابی پیش آقای کریک باز کرده بود. اولش از پس پرداخت کردن صورت حساب‌ها برمی آمد. اما بچه‌ها که بزرگ‌تر و گرسنه‌تر شدند و سال‌های بد پشت سرهم از راه رسیدند، حساب خواربارفروشی سر به فلک زد. بعد از ازدواجش

اوضاع هر سال برای اسوو باندینی بدتر می‌شد. پول! پس از پانزده سال زندگی زناشویی، باندینی آن قدر صورت حساب داشت که حتی فدريكو هم می‌دانست او قصد یا مجال پرداختنشان را ندارد.

اما صورت حساب خواربارفروشی اذیتش می‌کرد. وقتی صد دلار به آقای کریک بدهکار بود، اگر پول داشت، پنجاه دلارش را می‌داد. وقتی دویست دلار بدهکار بود، اگر پول داشت، هفتادوپنج دلارش را می‌داد. تمام بدهکاری‌های اسوو باندینی به همین صورت بود. رمزورازی در کار نبود. در پول ندادنشان هیچ انگیزه‌ی پنهان، هیچ میلی به فریبکاری نبود. هیچ بودجه‌ای نمی‌توانست حلش کند. هیچ صرفه‌جویی بابرنامه‌ای نمی‌توانست تغییرشان بدهد. بسیار ساده بود: خانواده‌ی باندینی بیشتر از پولی که او درمی‌آورد، خرج داشت. می‌دانست تنها راه فرارش این است که شانس پی‌درپی بهش رو کند. فرضیه‌ی خستگی‌ناپذیرش درباره‌ی اینکه خوش‌شانسی به سراغش می‌آید، جلوی گریز قطعی‌اش را می‌گرفت و باعث می‌شد مغزش را متلاشی نکند. مدام تهدید می‌کرد، اما کاری انجام نمی‌داد. ماریا نمی‌دانست چطوری تهدید کند. توی ذاتش نبود.

اما آقای کریک خواربارفروش بی‌وقفه گله می‌کرد. هیچ‌وقت چندان به باندینی اعتماد نداشت. اگر خانواده‌ی باندینی کنار خواربارفروشی او زندگی نمی‌کرد، آنجا که می‌توانست خوب آن‌ها را زیر نظر بگیرد، و اگر او حس نمی‌کرد عاقبت دست‌کم بیشتر پولی را که طلبکار است به دست می‌آورد، دیگر نمی‌گذاشت نسیه جنس ببرند. با ماریا همدردی می‌کرد و دلش به حال او می‌سوخت، از آن دل‌سوزی‌هایی که کاسب‌های خرده‌پا در مقابل فقرا به‌عنوان یک طبقه از خودشان نشان می‌دهند، آن

هم با بی‌عاطفگی سرد تدافعی نسبت به افراد خاص این طبقه. خدایا، آخر او هم باید صورت‌حساب‌های خودش را پرداخت می‌کرد.

حالا که حساب باندینی این‌همه بالا رفته بود — و هر سال زمستان روند جهشی به خودش می‌گرفت — او از ماریا سوءاستفاده می‌کرد، حتی به او توهین می‌کرد. او می‌دانست خودِ ماریا تا حد معصومیتی کودکانه روراست است، اما این موضوع چندان ربطی نداشت وقتی ماریا به مغازه می‌آمد تا بدهی را بالاتر ببرد. انگار مغازه مال خودش بود! این مرد آنجا بود که جنس بفروشد، نه اینکه آن‌ها را مجانی بدهد. او با کالا سروکار داشت، نه با احساسات. پول طلب داشت. اجازه می‌داد ماریا باز نسیه بخرد. درخواست‌هایش برای گرفتن پول بیهوده بود. تنها کاری که باید می‌کرد این بود که هوای ماریا را داشته باشد تا به پولش برسد. با این اوضاع و احوال، این بهترین رفتاری بود که می‌توانست از خودش نشان بدهد.

ماریا مجبور بود هر روز قیافه‌ی شجاع دروغینی به خودش بگیرد تا با او روبه‌رو بشود. باندینی به شرمندگی او در مقابل آقای کریک توجهی نمی‌کرد.

بزن به حساب، آقای کریک. بزن به حساب.

تمام بعدازظهر و تا یک ساعت پیش از شام، ماریا توی خانه قدم زد و منتظر آن الهام‌بخشی شدید شد که برای رفتن به مغازه بسیار ضروری بود. رفت کنار پنجره،

نشست، دست‌هایش را کرد توی جیب‌های پیش‌بندش، تسبیحش را توی مشتش گرفت و منتظر شد. قبلاً هم این کار را کرده بود، همین دو روز پیش، یعنی شنبه و روز قبلش، تمام روزهای قبل از آن، بهار، تابستان، زمستان، سال‌های پی‌درپی. اما آن‌چنان از شهامتش استفاده کرده بود که دیگر خوابیده بود و بیدار نمی‌شد. دیگر نمی‌توانست به آن مغازه برود و با آن مرد روبه‌رو بشود.

از پشت پنجره، در آن شب زمستانی پریده‌رنگ، آرتورو را همراه دارودسته‌ای از بچه‌های محل در آن‌طرف خیابان دید. داشتند توی تکه‌زمین خالی برف‌بازی می‌کردند. در را باز کرد.

«آرتورو!»

او را صدا می‌کرد چون از همه بزرگ‌تر بود. آرتورو مادرش را توی درگاهی دید. تاریکی سفیدی بود. سایه‌های عمیقی روی برف‌های شیری‌رنگ افتاده بودند. چراغ‌های خیابان کم‌رَمق بودند، درخششی سرد در مهی سردتر. ماشینی گذشت، زنجیر چرخ‌هایش صدایی ملال‌آور می‌داد.

«آرتورو!»

می‌دانست او چه می‌خواهد. با بیزاری دندان‌هایش را روی هم فشرد. می‌دانست می‌خواهد او را به مغازه بفرستد. مادرش آدم بی‌دل و جرئتی بود که مسئولیت را روی دوش او می‌گذاشت و از آقای کریک می‌ترسید، خیلی هم بی‌دل و جرئت بود. وقت خرید از خواربارفروشی که می‌شد، صدایش همان لرزش خاص همیشگی را به خودش می‌گرفت. آرتورو سعی کرد وانمود کند نشنیده تا قسر در برود، اما ماریا آن‌قدر صدا کرد تا اینکه آرتورو حاضر بود جیغ بزند و بقیه‌ی بچه‌ها که از لرزش صدای ماریا حیرت کرده بودند، از برف‌بازی دست برداشتند و به آرتورو نگاه کردند، انگار التماس می‌کردند یک کاری بکنند.

یک گوله‌برفی دیگر پرت کرد، متلاشی شدنش را دید و بعد در آن برف به‌زحمت پیش رفت و از پیاده‌روی یخ‌زده رد شد. حالا می‌توانست خوب او را ببیند. دندان‌های مادرش از سرمای شبانه به هم می‌خورد. ایستاده بود، با دست‌هایش بدن لاغر خودش را فشار می‌داد و با انگشت‌های پایش ضربه می‌زد تا آن‌ها را گرم نگه دارد.

آرتورو گفت: «چی می‌خوای؟»

او گفت: «سرده. بیا تو بهت می‌گم.»

«چی شده، مامان؟ عجله دارم.»

«ازت می‌خوام بری مغازه.»

«مغازه؟ نه! می‌دونم چرا می‌خوای من برم - چون از حساب بدهکاری‌مون می‌ترسی. خب، من که نمی‌رم. عمراً.»

او گفت: «خواهش می‌کنم برو. اون قدر بزرگ شدی که درک کنی. می‌دونی که آقای کریک چه جوریه.»

البته که می‌دانست. از آن کریکِ پست‌فطرت متنفر بود، همیشه از او می‌پرسید پدرت مست است یا هشیار، با پولش چی کار می‌کند و شما ایتالیایی‌ها بدون یک سنت درآمد چطور زندگی می‌کنید و چطور می‌شود بابات شب‌ها هیچ‌وقت خانه نمی‌ماند، مگر چی دارد، یعنی یک زن بغلش است و پولش را می‌بلعد؟ او آقای کریک را می‌شناخت و از او متنفر بود.

گفت: «چرا از آگوست نمی‌خوای بره؟ ای بابا، تموم کارهای اینجا رو من انجام می‌دم. کی می‌ره زغال و هیزم بیاره؟ من. هر دفعه. به آگوست بگو بره.»

«ولی آگوست نمی‌ره. می‌ترسه.»

«پوف. ترسو. آخه از چی می ترسه؟ خب، من که نمی رم.»

چرخید و برگشت پیش پسرها. برف بازی از سر گرفته شد. بابی کریک، پسر خواربارفروش در طرف مقابل بود. الان می زنمت، بدجنس. ماریا دوباره از روی ایوان صدا زد. آرتورو جواب نداد. داد می زد تا صدای مادرش شنیده نشود. دیگر تاریک شده بود و ویتترین مغازه ی آقای کریک در شب می درخشید. آرتورو سنگی را از روی زمین یخ زده برداشت و گذاشت لای یک گوله برفی. پسر خانواده ی کریک پانزده متر آن طرف تر، پشت یک درخت بود. با هیجانی که تمام بدنش را فرا گرفته بود پرتابش کرد، اما به هدف نخورد — با سی سانتی متر فاصله از کنار او رد شد.

آقای کریک داشت با ساطورش استخوانی را روی تخته گوشت خرد می کرد که ماریا وارد شد. همین که در جیرجیر کرد، آقای کریک سرش را بالا برد و او را دید — پیکر ریزه میزه ای پوشیده در پالتوی سیاه کهنه ای که یقه ی خردار بلندی داشت، اما بیشتر خزها ریخته بود و نقطه های سفید پوستش روی آن حجم سیاه پیدا بود. کلاه قهوه ای رنگ فرسوده ای پیشانی اش را می پوشاند. چهره ی بچه ی بسیار پیری زیر آن پنهان بود. برق کم رنگ شده ی جوراب های ابریشمی اش آن ها را به رنگ قهوه ای مایل به زرد درآورده بود و استخوان های کوچک و پوست سفید زیرشان را بیشتر به چشم می آورد و باعث می شد کفش های کهنه اش نمودارتر و کهنه تر به نظر برسد. مانند یک کودک قدم برمی داشت، هراسان، پاورچین، حیرت زده، به سمت همان جای آشنایی می رفت که همیشه ازش خرید می کرد، دور از تخته گوشت آقای کریک، آنجا که پیشخان مقابل دیوار قرار داشت.

در سال‌های ابتدایی به آقای کریک سلام می‌داد. اما حالا دیگر حس می‌کرد شاید او این آشنایی را خوش ندارد، برای همین آرام یک گوشه می‌ایستاد و منتظر می‌شد تا او کارش را راه بیندازد.

آقای کریک وقتی فهمید چه کسی آمده توجه نکرد و همان‌طور که ساطورش را تاب می‌داد، ماریا کوشید ناظر علاقه‌مند و لبخندبرلبی باشد. او قد متوسطی داشت، کم‌وبیش طاس بود و عینک سلولوئیدی می‌زد. مردی چهل‌وپنج‌ساله بود. مداد کلفتی پشت یک گوشش بود و سیگاری پشت گوش دیگرش. پیش‌بند سفیدش تا نوک کفش‌هایش می‌رسید و بند قصابی آبی‌رنگی چند بار دور کمرش پیچیده بود. داشت استخوان‌های سرینی قرمز و آبدار را جدا می‌کرد.

ماریا گفت: «قیافه‌ش که خوبه، مگه نه؟»

او گوشت را چند بار برگرداند، تکه‌کاغذی از رول بیرون کشید، روی ترازو پهنش کرد و گوشت را انداخت رویش. با انگشت‌های فرزند و نرمش ماهرانه آن را پیچید. ماریا برآورد کرد که ارزشش باید نزدیک به دو دلار باشد و به این فکر کرد چه کسی گوشت را خریده — احتمالاً یکی از آن مشتری‌های آمریکایی مؤنث ثروتمند آقای کریک که در یونیورسیتی هیل زندگی می‌کردند.

آقای کریک باقی مانده‌ی سرین را روی دوشش گذاشت، به سردخانه رفت و در را پشت سرش بست. به نظر رسید مدتی طولانی در سردخانه ماند. بعد آمد، وانمود کرد از دیدن ماریا تعجب کرده، سینه صاف کرد، در سردخانه را بست، قفلش کرد و به اتاق عقبی رفت.

ماریا خیال کرد او به دست‌شویی رفته تا دست‌هایش را بشوید و همین باعث شد به این فکر بیفتد آیا پودر رختشویی گلد داستش [۵۳](#) تمام شده یا نه، بعد یک دفعه هر آنچه برای خانه نیاز داشت به ذهنش خطور کرد و وضعی مانند غش وجودش را فرا گرفت، چون مقدار صابون، مارگارین، گوشت، سیب‌زمینی و خیلی چیزهای دیگر به نظر می‌رسید مثل آوار بر سرش خراب می‌شود.

کریک جارو به دست دوباره پیدایش شد و خاک‌اره‌ی دور تخته‌گوشت را جارو کرد. ماریا به ساعت نگاه کرد: ده دقیقه به شش بود. آقای کریک بیچاره! خسته نشان می‌داد. مثل همه‌ی مردها بود، احتمالاً گرسنه‌ی یک وعده غذای گرم بود.

آقای کریک جارو زدنش را تمام کرد و ایستاد تا سیگاری روشن کند. اسوو فقط سیگار برگ می‌کشید، اما کمابیش تمام مردان آمریکایی سیگار معمولی می‌کشیدند. آقای کریک به او نگاه کرد، دود سیگارش را بیرون داد و به جارو زدنش ادامه داد.

ماریا گفت: «عجب هوای سردی شده.»

اما او سرفه کرد و ماریا خیال کرد او نشنیده، چون آقای کریک به اتاق عقبی رفت و با یک خاک‌انداز و یک جعبه‌ی مقوایی برگشت. آه کشید و دولا شد، خاکاره را جارو زد توی خاک‌انداز و ریختش توی جعبه‌ی مقوایی.

ماریا گفت: «از این هوای سرد خوشم نمی‌آد. ما منتظر بهاریم، مخصوصاً اسوو.»

او دوباره سرفه کرد و تا ماریا به خودش بیاید جعبه را به عقب مغازه برد. ماریا صدای شرشر شیر آب را شنید. آقای کریک برگشت و با پیش‌بند دست‌هایش را خشک کرد، با آن پیش‌بند عالی سفیدش. جلوی دخل، با صدای بلند، زنگ تعطیلی مغازه را زد. ماریا جایش را عوض کرد و سنگینی‌اش را از یک پا به پای دیگر داد. ساعت بزرگ تیک‌تاک می‌کرد. یکی از آن ساعت‌های برقی با تیک‌تاک‌هایی عجیب. حالا رأس ساعت شش بود.

آقای کریک سکه‌ها را از دخل برداشت و پخش کرد روی پیش‌خان. یک تکه کاغذ از رول کند و دست برد مدادش را بردارد. بعد تکیه داد به جلو و دریافتی‌های آن روزش را حساب کرد. یعنی ممکن بود از حضور ماریا در مغازه خبر نداشته باشد؟ حتماً دیده بود او وارد شده و آنجا ایستاده! با نوک زبان صورتی‌اش مداد را تر کرد و

اعداد را جمع زد. ماریا ابروهایش را بالا برد و به طرف ویتترین جلویی رفت تا به میوه‌ها و سبزیجات نگاه کند. دوازده تا پرتقال شصت سنت. نیم کیلو مارچوبه پانزده سنت. آه، خدای من. یک کیلو سیب بیست و پنج سنت.

گفت: «توت فرنگی! اون هم تو زمستون! این‌ها توت فرنگی‌های کالیفرنیا هستن، آقای کریک؟»

او سکه‌ها را توی ساک بانکی ریخت و به طرف گاوصندوق رفت، آنجا چمباتمه زد و با رمز قفل ور رفت. ساعت بزرگ تیک‌تاک کرد. وقتی در گاوصندوق را بست، ده دقیقه از شش گذشته بود. بی‌درنگ دوباره به عقب مغازه رفت.

دیگر با او روبه‌رو نبود. شرمسار، خسته، ازپافتاده، دست‌هایش را جلوی دامنش در هم قفل کرد و روی جعبه‌ای خالی نشست و به شیشه‌ی یخ‌زده‌ی ویتترین‌های جلویی خیره شد. آقای کریک پیش‌بندش را درآورد و پرت کرد روی تخته‌گوشت. سیگار را از روی لبش برداشت، روی زمین انداخت و با دقت لهش کرد. بعد دوباره به اتاق پشتی رفت و کتبه‌تن برگشت. همان‌طور که یقه‌اش را صاف می‌کرد برای اولین بار با ماریا حرف زد.

«زود باشین، خانم باندینی. خدای من، آخه من که نمی‌تونم تموم شب اینجا بمونم.»

ماریا با شنیدن صدای او تعادل خودش را از دست داد. لبخند زد تا شرمندگی‌اش را پنهان کند، اما صورتش کبود شده بود و چشم‌هایش را پایین گرفته بود. دست‌هایش را جلوی گلویش تکان‌تکان می‌داد.

گفت: «آه! من — منتظر شما بودم.»

«چی می‌خواین، خانم باندینی؟ گوشت سر دست؟»

ماریا همان گوشه ایستاد و لب‌هایش را غنچه کرد. قلبش چنان تند می‌تپید که چیزی به ذهنش نمی‌رسید بگوید.

گفت: «فکر کنم که...»

«عجله کنین، خانم باندینی. خدای من، نیم‌ساعته که اینجاین، اون وقت هنوز تصمیم نگرفتین.»

«فکر کردم که...»

«گوشت سردست می‌خواین؟»

«گوشت سردست قیمتش چقدره، آقای کریک؟»

«همون قیمت قبلی. خدای من، خانم باندینی. سال‌هاست دارین می‌خرینش. همون قیمت. همیشه همون قیمت.»

«اندازه‌ی پنجاه سنت می‌برم.»

آقای کریک گفت: «چرا زودتر بهم نگفتین؟ آخه رفتم اون‌همه گوشت رو گذاشتم تو سردخونه.»

«آه، ببخشید، آقای کریک.»

«این بار می‌رم می‌آرمش. اما خانم باندینی، از این به بعد اگه کار داشتن زودتر بیاین. خدای من، امشب باید برم خونه.»

یک تکه‌گوشت آورد و ایستاد تا چاقویش را تیز کند.

گفت: «بگین ببینم، اسوو این روزها در چه حاله؟»

در آن پانزده سال آژگاری که باندینی و آقای کریک همدیگر را می‌شناختند، خواربارفروش همیشه او را با اسم کوچک صدا می‌کرد. ماریا همیشه حس می‌کرد کریک از شوهر او می‌ترسد. این باور مخفیانه باعث غرور او می‌شد. حالا از باندینی حرف می‌زدند و ماریا یک بار دیگر حکایت خسته‌کننده‌ی تیره‌روزی‌های یک آجرچین را در زمستان‌های کلرادو برای او تعریف کرد.

کریک گفت: «دیشب اسوو رو دیدم. دوروبرِ خونه‌ی افی هیلده‌گارد [۵۴](#) دیدمش. می‌شناسی شون؟»

نه، او را نمی‌شناخت.

آقای کریک با خوشمزگی موزیانه‌ای گفت: «بهتره حواستون به اسوو باشه. بهتره چشم ازش بردارین. اِفی هیلده‌گارد کلی پول‌وپله داره.»

کریک گوشت را وزن کرد و گفت: «اون هم بیوَه‌س. صاحب شرکت تراموائه.»

ماریا خوب صورت او را نگاه کرد. او گوشت را پیچید و بست و گذاشت روی پیشخان جلوی ماریا. «تو این شهر هم کلی مِلک و املاک داره. زن خوشگلیه، خانم باندینی.»

مِلک و املاک ؟ ماریا با خیال راحت آه کشید.

«آه، اسوو آدم‌های مِلک و املاک‌دار زیادی می‌شناسه. احتمالاً داره دوباره‌ی یه کار برای اون فکر می‌کنه.»

داشت ناخن شستش را می‌جوید که کریک دوباره صحبت کرد.

«دیگه چی، خانم باندینی؟»

بقیه‌ی چیزهایی را که می‌خواست سفارش داد: آرد، سیب‌زمینی، صابون، مارگارین، شکر. گفت: «داشت یادم می‌رفت! یه کم میوه هم می‌خوام، پنج شش تا از اون سیب‌ها. بچه‌ها میوه دوست دارن.»

آقای کریک زیر لب فحشی داد و در پاکتی را باز کرد و سیب‌ها را تویش انداخت. موافق نبود خانواده‌ی باندینی میوه‌ها را هم نسیه ببرد: دلیلی نمی‌دید که فقرا عیاشی کنند. گوشت و آرد، بله. اما آخر چرا باید میوه می‌خوردند، وقتی این‌همه پول به او بدهکار بودند؟

آقای کریک گفت: «خدایا. این نسیه‌فروشی باید متوقف بشه، خانم باندینی! دارم می‌گم نمی‌شه همین‌جوری ادامه پیدا کنه. از ماه سپتامبر به این‌ور یه پنی هم نگرفتم.»

ماریا عقب رفت و گفت: «بهش می‌گم! بهش می‌گم، آقای کریک.»

«اوف! خیلی خوب می‌شه!»

ماریا بسته‌هایش را برداشت.

«بهش می‌گم، آقای کریک! همین امشب بهش می‌گم.» وقتی پایش را توی خیابان گذاشت چقدر خیالش راحت شد! چقدر خسته بود.

بدنش درد می‌کرد. باین‌حال، وقتی هوای سرد شبانه را به سینه کشید لبخند زد، بسته‌هایش را با محبت در آغوش گرفته بود، انگار آن‌ها خودِ زندگی بودند.

آقای کریک اشتباه می‌کرد. اسوو باندینی مرد خانواده بود. آخر چرا نباید با زنی که صاحبِ ملک و املاک بود، حرف بزند؟

آرتورو باندینی یقین داشت که وقتی بمیرد به جهنم نمی‌رود. اگر گناه کبیره می‌کردی به جهنم می‌رفتی. خودش باور داشت گناهان زیادی مرتکب شده، اما اعتراف به گناه او را نجات داده بود. همیشه سروقت اعتراف می‌کرد. یعنی قبل از اینکه بمیرد. هر بار یادش می‌افتاد به تخته می‌زد. همیشه سروقت به آنجا می‌رفت. قبل از اینکه بمیرد. بنابراین آرتورو یقین داشت وقتی بمیرد، به جهنم نمی‌رود. به دو دلیل: یک، اعتراف به گناه و دو اینکه تند می‌دوید.

اما برزخ، میانه‌ی بهشت و جهنم، او را اذیت می‌کرد. کتاب دینی نیازهای رسیدن به بهشت را واضح و روشن بیان کرده بود: روح باید پاکِ پاک باشد، بدون کوچک‌ترین لکه‌ی گناهی. اگر روح در بستر مرگ برای رفتن به بهشت به اندازه‌ی کافی پاک نبود و برای رفتن به جهنم چندان آلوده نبود، در آن منطقه‌ی میانی باقی می‌ماند، در آن برزخی که روح همین‌طور درش می‌سوخت تا لکه‌های گناهانش پاک شود.

در برزخ، یک مایه‌ی تسلی وجود داشت: دیر یا زود به بهشت می‌رفتی. اما وقتی آرتورو فهمید ماندنش در برزخ ممکن است هفتاد میلیون تریلیارد میلیارد سال طول بکشد و همین‌طور بسوزد و بسوزد و بسوزد، در رسیدن به بهشت تسلی چندانی نیافت. آخر صد سال هم مدت زیادی بود. و صدوپنجاه میلیون سال باورنکردنی بود.

نه: آرتورو مطمئن بود هرگز مستقیم به بهشت نمی‌رود. به همان اندازه که از این دورنما وحشت داشت، می‌دانست مدتی دراز در برزخ می‌ماند. اما نمی‌شد در آنجا کاری کرد تا عذاب آتشِ برزخ کمتر بشود؟ پاسخ این سؤالش را در کتاب دینی‌اش پیدا کرد.

کتاب دینی گفته بود راه‌حل کوتاه کردن دوره‌ی وحشتناک برزخ، انجام کارهای نیک، دعاکردن، روزه‌گرفتن و پرهیز، و اندوختن بخشش است. تا جایی که پای او وسط بود، خبری از انجام کارهای نیک نبود. هیچ‌وقت به ملاقات بیماران نرفته بود، چون چنین افرادی را نمی‌شناخت. هیچ‌وقت به برهنه‌ها لباس نپوشانده بود، چون هیچ فرد برهنه‌ای ندیده بود. هیچ‌وقت مرده‌ها را دفن نکرده بود، چون متصدیان کفن و دفن این کار را برایشان می‌کردند. هیچ‌وقت به فقرا صدقه نداده بود، چون صدقه‌ای نداشت؛ تازه، «صدقه» همیشه در نظرش یک قرص نان بود، آخر از کجا می‌توانست قرص نان گیر بیاورد؟ هیچ‌وقت به آسیب‌دیده‌ها پناه نداده بود. خب آخر کسی را نمی‌شناخت. به‌نظرش مثل همان کاری بود که آدم‌ها در شهرهای ساحلی انجام می‌دادند، می‌رفتند و ملوان‌های آسیب‌دیده‌ی کشتی‌شکسته را نجات می‌دادند. هیچ‌وقت افراد نادان را راهنمایی نکرده بود، چون خودش هم نادان بود، وگرنه مجبورش نمی‌کردند به آن مدرسه‌ی نکبتی برود. هیچ‌وقت تاریکی را روشن نکرده بود، چون کار سختی بود که هرگز درکش نکرده بود. هیچ‌وقت به آزرده‌گان دلداری نداده بود، چون کار خطرناکی به‌نظر می‌رسید و به‌هرحال، هیچ آزرده‌خاطری

را نمی‌شناخت: بیشتر کسانی که سرخک و آبله می‌گرفتند، روی درِ اتاق‌هایشان علامت قرنطینه بود.

در رابطه با «ده فرمان» هم عملاً تمام آن‌ها را زیر پا گذاشته بود و با این‌حال، مطمئن بود هیچ‌کدام از این تخطی‌ها گناه کبیره نیستند. گاهی وقت‌ها پای خرگوشی همراه خود داشت، البته این کار خرافات بود. بنابراین گناهی بود علیه فرمان اول. اما گناهی کبیره محسوب می‌شد؟ این موضوع همیشه ناراحتش می‌کرد. گناه کبیره خطایی جدی بود و گناه صغیره خطایی کوچک. گاهی وقت‌ها که بیس‌بال بازی می‌کرد، چوب‌های خودش و یکی از همبازی‌هایش را به شکل صلیب درمی‌آورد: با این کار حتماً ضربه‌ی فوق‌العاده‌ای به توپ زده می‌شد. با این‌همه می‌دانست خرافات است. اما گناه هم بود؟ گناهی کبیره بود یا گناهی صغیره؟ یکشنبه‌روزی عمداً به مراسم عشای‌ربانی نرفت تا از رادیو به مسابقه‌ی ورلد سیریز بیس‌بال گوش بدهد و به‌خصوص بازی خدایش، جیمی فاکس از تیم اتلتيکس. وقتی بعدِ بازی به خانه برمی‌گشت، یک‌دفعه به ذهنش رسید که فرمان اول را زیر پا گذاشته است: تو را معبود دیگری جز من نباشد. خب، او با نرفتن به مراسم عشای‌ربانی گناه کبیره‌ای مرتکب شده بود، اما این هم گناه کبیره‌ی دیگری بود که هنگام مسابقات ورلد سیریز جیمی فاکس را به خدای توانا ترجیح داده بود؟ به اعترافگاه رفته بود و اوضاع پیچیده‌تر شده بود. پدر اندرو گفته بود: «پسرم، اگه خودت فکر می‌کنی گناه کبیره‌ست، پس هست.» ای بابا. اولش فکر کرده بود فقط گناهی صغیره است، اما پس از سه روز فکر کردن پیش از اعتراف، مجبور شد قبول کند تبدیل به گناه کبیره شده است.

فرمان دوم. حتی فکر کردن بهش هم فایده‌ای نداشت، چون آرتورو به‌طور میانگین، روزی چهار بار می‌گفت: «خدا لعنتش کنه.» جملات مشابهش هم به حساب

نمی‌آمد: خدا این را لعنت کند و خدا آن را لعنت کند. بنابراین هر هفته که برای اعتراف می‌رفت، مجبور می‌شد پس از بررسی پوچ صحت وجدانش، به همه چیز عمومیت بدهد. بهترین کاری که می‌توانست بکند این بود که به کشیش بگوید: «من شصت و هشت یا هفتاد بار بیهوده اسم خدا رو به زبون آوردم.» شصت و هشت گناه کبیره در یک هفته، فقط هم در باب فرمان دوم. وای! گاهی وقت‌ها که در کلیسای سرد زانو می‌زد و برای اعتراف انتظار می‌کشید، وحشت‌زده به صدای ضربان قلبش گوش می‌داد و به این فکر می‌کرد که نکند قلبش بایستد و او پیش از اینکه گناهانش را به زبان بیاورد، بیفتد و بمیرد. ضربان تند قلبش او را عصبانی می‌کرد. اغلب وادارش می‌کرد به جای دویدن به سوی اعترافگاه، قدم بزند، آن هم بسیار آهسته، مبادا به این عضو بدنش فشار وارد کند و وسط خیابان دراز به دراز بیفتد.

«به پدر و مادر خود احترام بگذارید.» البته که به پدر و مادرش احترام می‌گذاشت! البته. اما اشکالی وجود داشت: در کتاب دینی نوشته شده بود که هر نوع سرپیچی از حرف‌های پدر و مادر بی‌احترامی محسوب می‌شود. یک بار دیگر بدشانسی آورده بود. چون با اینکه به پدر و مادرش احترام می‌گذاشت، اما کمتر پیش می‌آمد حرف‌های آن‌ها را گوش کند. گناهی صغیره بود یا گناهی کبیره؟ طبقه‌بندی این گناهان کلافه‌اش می‌کرد. تعداد گناهان خلاف این فرمان خسته‌اش می‌کرد: وقتی ساعت به ساعت روزهایش را بررسی می‌کرد، تعداد این گناهان به صدها مورد می‌رسید. عاقبت به این نتیجه رسید که این گناهان، گناهانی صغیره‌اند و آن‌چنان جدی نیستند که به خاطرش او را به جهنم ببرند. با این حال، بسیار محتاط بود تا این نتیجه‌گیری را عمیقاً تجزیه و تحلیل نکند.

او هرگز کسی را نکشته بود و تا مدتی طولانی یقین داشت هیچ‌وقت خلاف فرمان پنجم گناهی مرتکب نخواهد شد. اما یک روز در کلاس دینی که به بررسی فرمان

پنجم اختصاص داشت، در کمال تنفر فهمید که گناه نکردن خلاف این فرمان عملاً ناممکن است. موضوع فقط کشتن یک نفر نبود: عواقب فرعی این فرمان شامل ظلم، صدمه رساندن، دعوا و انواع و اقسام شرارت علیه انسان‌ها، پرندگان، حیوانات و حشرات هم می‌شد.

به‌سلامت، آخر فایده‌اش چی بود؟ او از کشتن مگس‌های آبی‌رنگ لذت می‌برد. از کشتن موش‌های آبی و پرندگان کیف می‌کرد. عاشق دعوا بود. از مرغ‌ها بدش می‌آمد. در زندگی‌اش سگ‌های زیادی داشته و اغلب خشن و بی‌رحمانه با آن‌ها رفتار کرده بود. سگ‌ها، کبوترها، قرقاول‌ها و خرگوش‌هایی که کشته بود چی؟ خب، فقط باید نهایت استفاده را ازش می‌برد. بدتر اینکه فکر کردن به کشتن یا صدمه‌زدن به یک انسان هم گناه بود. همین مهر تأییدی بود بر سرنوشت شومش. مهم نبود چقدر تلاش کند، چون نمی‌توانست در برابر آرزوی مرگی سخت برای چند نفر مقاومت کند: مثلاً خواهر مری گرتا^{۵۵}، کریک خواربارفروش و سال‌اولی‌های دانشگاه که با چوب بیس‌بال بچه‌های کم‌سن‌وسال را کتک می‌زدند و اجازه نمی‌دادند آن‌ها برای دیدن مسابقات بزرگ وارد ورزشگاه شوند. فهمید اگرچه واقعاً قاتل نیست، به چشم خدا چیزی از یک قاتل کم ندارد.

یک گناه خلاف فرمان پنجم که همیشه وجدانش را عذاب می‌داد، اتفاقی بود که تابستان گذشته رخ داده بود، وقتی همراه پائولی هود که او هم پسر بچه‌ی کاتولیکی بود، موش زنده‌ای را گرفتند و با پونز به صلیب کوچکی کشیدند و روی لانه‌ی مورچه‌ها گذاشتند. کاری مخوف و هولناک بود که هیچ‌وقت فراموشش نمی‌کرد. اما وحشتناک‌ترین قسمتش این بود که در روز جمعه‌ی پیش از عید پاک این کار را انجام داده بودند، آن هم درست بعد خواندن دعا‌های چهارده‌گانه^{۵۶}! او با شرمساری،

گریه‌کنان و با پشیمانی واقعی به این گناهش اعتراف کرده بود، اما می‌دانست این کارش به معنای سال‌ها حضور اضافه در برزخ بود و تقریباً شش ماهی طول کشید تا جرئت کند موش دیگری را بکشد.

زنا نکنید؛ به رزا پینلی، جون کرافورد، نورما شیرر و کلارا بو [۵۷](#) فکر نکنید. آه، خدایا، آه رزا، آه گناه، گناه، گناه. از چهارسالگی‌اش شروع شد، اما گناه محسوب نمی‌شود، چون نادان بود. از روزی که در چهارسالگی روی ننوی نشسته بود و به عقب و جلو تاب می‌خورد و روز بعدش به ننوی بین درخت آلو و درخت سیب در حیاط پشتی برگشت و به عقب و جلو تاب خورد.

آخر او از زنا، افکار و اعمال شیطانی چه می‌دانست؟ هیچ‌چیز. توی ننو کیف می‌داد. بعد خواندن یاد گرفت و یکی از اولین چیزهایی که خواند، فرمان‌ها بودند. هشت سالش که شد، اولین اعترافش را انجام داد و نه‌ساله که بود، مجبور شد فرمان‌ها را جدا کند و معنایشان را بفهمد.

زنا. در کلاس دینی چهارم از آن حرفی نمی‌زدند. خواهر مری آنا اعتنایی به آن نمی‌کرد و بیشتر زمان کلاس درباره‌ی احترام گذاشتن به پدر و مادر و دزدی‌نکردن صحبت می‌کرد. برای همین، به دلایل مبهمی که هرگز نمی‌توانست درک کند، زنا همیشه در نظرش به سرقت از بانک مربوط می‌شد. از هشت سالگی تا ده سالگی، هنگام بررسی وجدانش پیش از اعتراف، از «زنا نکنید» رد می‌شد، چون هیچ‌وقت از بانک سرقت نکرده بود.

کسی که از زنا برایش گفت، نه پدر اندرو بود و نه یکی از راهبه‌ها، بلکه آرت مونگمری [۵۸](#) بود، از ایستگاه استاندارد گوشه‌ی خیابان آراپاهو [۵۹](#) و خیابان دوازدهم. از آن روز به بعد انگار کک به تنبانش افتاده بود. راهبه‌ها هرگز از زنا حرف نمی‌زدند. فقط از افکار، حرف‌ها و اعمال شیطنی می‌گفتند. امان از دست آن کتاب دینی! تمام اسرار قلبش، تمام خوشی‌های شیطنت‌آمیزش برای کتاب دینی روشن بود! نمی‌توانست قسر در برود، مهم نبود تا چه اندازه محتاطانه در میان قوانین مختلفش پاورچین قدم بردارد. دیگر نمی‌توانست به سینما برود، چون فقط برای این به سینما می‌رفت که هیکل قهرمان‌های زن را ببیند. از فیلم‌های «عشقی» خوشش می‌آمد. خوشش می‌آمد در راه‌پله دنبال دخترها برود. از بازوها، ساق‌ها، دست‌ها و پاهای دخترها خوشش می‌آمد، از کفش‌ها و جوراب‌ها و لباس‌هایشان، از بوی خوش و حضورشان. بعد از دوازده سالگی، تنها چیزهایی که در زندگی اهمیت داشتند، بیس‌بال و دخترها بودند، البته به آن‌ها می‌گفت زن‌ها. از آهنگ این واژه خوشش می‌آمد. زن‌ها، زن‌ها، زن‌ها. این واژه را بارها و بارها به زبان می‌آورد، چون لذتی مخفیانه بود. حتی در مراسم عشای ربانی وقتی پنجاه یا صد دختر در اطرافش بود، از خوشی‌های محرمانه‌اش لذت می‌برد.

تمام این‌ها گناه بود. تمامی‌اش لذت دردناکِ شرورانه‌ای در خود داشت. حتی آهنگ بعضی از کلمات هم گناه بود. گرم. نرم. همه‌اش گناه بود. جسم. گوشت. سرخ. لب. همه‌اش گناه بود. وقتی دعای سلام بر مریم را می‌خواند. سلام بر مریم بخشایشگر، خداوند با توست و تو در میان زنان متبرکی و متبرک باد ثمره‌ی بطن تو. این عبارت مثل رعدی او را می‌لرزاند. ثمره‌ی بطن تو. گناه دیگری متولد شده بود.

هر هفته شنبه بعدازظهر، تقلاکنان به کلیسا می‌رفت، زیر بار گناهان زنا. ترس او را به آنجا می‌کشاند، ترس از اینکه بمیرد و سپس برای همیشه در عذابی ابدی زندگی کند. جرئت نداشت به کشیش اقرارنیوشش دروغ بگوید. ترس گناهانش را از ریشه می‌کند. زود به تمام آن‌ها اعتراف می‌کرد، با ناپاکی‌اش حرف می‌زد و می‌لرزید تا پاک شود: من کار بدی انجام دادم یعنی دو تا کار بد و به پاهای یه دختر فکر کردم و پیش خودم گفتم بهش دست بزنم و به سینما رفتم و فکرهای بدی کردم و وقتی داشتم قدم می‌زدم، یه دختره از ماشینی پیاده شد و کار بدی بود و به یه شوخی زشت هم گوش دادم و خندیدم و وقتی با بچه‌ها داشتیم سگ‌ها رو تماشا می‌کردیم، حرف بدی زدم و تقصیر من بود، اون‌ها چیزی نگفتن، من گفتم، همه‌اش رو خودم گفتم و با یه فکر بد خنده‌شان رو درآوردم و عکسی رو از یه مجله بریدم که لخت بود و می‌دونستم بده، اما به‌هرحال این کار رو کردم. درباره‌ی خواهر مری اگنس هم فکر بدی به سرم زد؛ بد بود، اما من همین‌طور بهش فکر کردم. درباره‌ی دخترهایی که روی چمن دراز کشیده بودن هم فکرهای بدی کردم و یکی از اون‌ها لباسش رفته بود بالا و من همین‌طور بهش نگاه کردم با اینکه می‌دونستم کار بدیه. ولی متأسفم. تقصیر من بود، همه‌اش تقصیر من بود و متأسفم.

از اعترافگاه می‌رفت و توبه‌اش را می‌گفت، با دندان‌هایی قفل‌شده و مشتی گره‌کرده و با گردنی محکم، از جان و دل قسم می‌خورد تا ابد پاک بماند. عاقبت رضایت وجودش را فرامی‌گرفت، تسلایی آرامش می‌کرد، نسیمی خنکش می‌کرد و زیبایی دستِ نوازش به روی او می‌کشید. در حال‌وهوایی رؤیاگونه از کلیسا بیرون می‌رفت و راه می‌افتاد و اگر کسی حواسش به او نبود، درختی را می‌بوسید، ساقه‌ی علفی را می‌خورد، با فوتِ بوسه‌هایی به‌سمت آسمان می‌فرستاد، با انگشت‌هایی جادویی سنگ‌های سردِ دیوارِ کلیسا را لمس می‌کرد، آرامشی در قلبش بود، مثل وقتی شکلات نصیبش می‌شد، یا ضربه‌ی فوق‌العاده‌ای به توپ می‌زد، یا پنجره‌ای درخشان را

می‌دید که شکسته می‌شد، یا حالت منگی لحظه‌ی پیش از خواب.

نه، وقتی می‌مرد به جهنم نمی‌رفت. او تند می‌دوید و همیشه سرِ وقت به اعترافگاه می‌رسید. اما برزخ منتظرش بود. مسیر مستقیم و پاکِ سعادتِ جاودانه را در اختیار نداشت. او از مسیر انحرافی، از راه سخت به آنجا می‌رسید. یکی از دلایلی که آرتورو دستیار کشیش شد همین بود. کمی تقوا روی زمین، دوره‌ی برزخ را کمتر می‌کرد.

دستیار کشیش شدنش دو دلیل دیگر هم داشت. اول اینکه با وجود فریادهای بی‌وقفه‌ی اعتراض، مادرش بر این کار پافشاری می‌کرد. دوم اینکه هر سال موقع کریسمس دختران «انجمن نام مقدس [۶۰](#)» برای دستیاران کشیش ضیافتی به پا می‌کردند.

رزا، دوستت دارم.

او همراه دختران «انجمن نام مقدس» در تالار بود و برای ضیافت دستیاران کشیش، درخت را تزئین می‌کرد. آرتورو از دم در تماشا می‌کرد و چشم‌هایش را به جشن زیبایی متین او مهمان کرده بود. رزا: ورقه‌های فویل و شکلات، بوی یک توپ نوی راگبی، تیرهای دروازه با پارچه، ضربه‌ی پیروزی‌بخش با بیس‌های پر. من هم

ایتالیایی‌ام، رزا. ببین، چشم‌هایم شبیه چشم‌های توست. رزا، دوستت دارم.

خواهر مری اِثلبرت [۶۱](#) رد شد.

«زود باش، آرتورو، زود باش. اون جا ول نچرخ.»

او مسئول دستیاران کشیش بود. آرتورو به دنبال خرقة‌ی سیاه موج‌دار او به «تالار کوچک» رفت، آنجا که نزدیک به هفتاد پسر با بدن مردانه‌ی دانش‌آموزی، منتظر خواهر مری اِثلبرت بودند. او پشت تریبون رفت و دست‌هایش را به هم زد تا سکوت برقرار شود.

«بسیار خب بچه‌ها، برید سر جاهاتون.»

آن‌ها به صف ایستادند و سی‌وپنج زوج تشکیل دادند. پسرهای کوتاه‌قامت جلو بودند و پسرهای قدبلند عقب. والی او برای [۶۲](#) شریک آرتورو بود، پسر بچه‌ای که جلوی اولین بانک ملی روزنامه‌ی دنور پُست می‌فروخت. آن‌ها ردیف بیست‌وپنجم از جلو و ردیف دهم از عقب بودند. آرتورو از این موضوع متنفر بود. هشت سالی می‌شد که

او و والی شریک هم بودند، از دوران کودکستان. هر سال می‌دید عقب‌تر می‌روند، باین حال هیچ‌وقت موفق نمی‌شدند، هرگز آن‌چنان قد نمی‌کشیدند تا به سه ردیف آخر برسند، آنجا که بچه‌های هیکل‌دار می‌ایستادند، آنجا که متعلق به تکه‌پران‌ها بود. آخرین سال حضورشان در این مدرسه‌ی نکبت بود و آن‌ها هنوز دوروبر یک مشت احمق کلاس ششمی و هفتمی بودند. با ظاهری خشن و بددهن احساس حقارت خودشان را پنهان می‌کردند و احمق‌های کلاس ششمی را به احترامی بی‌میل و وحشتناک نسبت به مهارت بی‌رحمانه‌شان وامی‌داشتند.

اما والی اوبراین خوش‌شانس بود. او برادر کوچک‌تری در صف نداشت که مزاحمش شود. آرتورو هر سال با وحشتی فزاینده دیده بود که برادرانش آگوست و فدریکو از ردیف‌های جلویی به‌سمتش می‌آیند. فدریکو حالا دیگر در ردیف دهم از جلو بود. آرتورو وقتی فهمید کوچک‌ترین برادرش هرگز در صف از او رد نمی‌شود، خیالش راحت شد. خدا را شکر تا ژوئن بعدی آرتورو فارغ‌التحصیل می‌شد و دیگر کارش در مقام دستیار کشیش تا ابد به پایان می‌رسید.

اما بزرگ‌ترین تهدید، کله‌ی بور جلویش بود، برادرش آگوست. آگوست از قبل به موفقیت قریب‌الوقوع او شک داشت. هر وقت دستور می‌دادند صف مرتب بشود، انگار او با پوزخندی تحقیرآمیز، قد آرتورو را اندازه می‌گرفت. چون راستش آگوست سه میلی‌متر قدبلندتر بود، اما آرتورو که معمولاً قوز می‌کرد، همیشه می‌کوشید آن‌قدر خودش را صاف کند که از نظارت خواهر مری اثلبرت موفق بیرون بیاید. فرایندی خسته‌کننده بود. مجبور می‌شد گردنش را دراز کند، روی نوک پاهایش راه برود و پاشنه‌هایش را یکی دو سانتی‌متر از کف زمین بلند کند. در این مدت هر وقت خواهر مری اثلبرت حواسش نبود، با زانو آگوست را می‌زد تا کامل تسلیم او باشد.

آن‌ها ردای رسمی نپوشیده بودند، چون فقط تمرین می‌کردند. خواهر مری اثلبرت آن‌ها را از تالار کوچک به انتهای سرسرا برد و از تالار بزرگ رد کرد، آنجا آرتورو رزا را دید که داشت روی درخت کریسمس پولک می‌زد. لگدی به آگوست زد و آه کشید.

رزا، من و تو: زوجی ایتالیایی.

از سه ردیف پله پایین رفتند و از حیاط رد شدند و به دروازه‌ی جلویی کلیسا رسیدند. ظرف‌های آب مقدس یخ‌زده بودند. همه یک‌دست تعظیم کردند؛ والی اوبراین با انگشتش به پسرهای جلویی ضربه می‌زد. دو ساعت تمرین کردند، به زبان لاتین پاسخ دادند، تعظیم کردند و با درستکاری نظامی‌واری قدم برداشتند. به پیشگاه محراب خداوند خواهم رفت؛ به پیشگاه خداوند، سرور جوانی‌ام [۶۳](#).

ساعت پنج خسته و بی‌حوصله، کارشان تمام شد. خواهر مری اثلبرت آن‌ها را برای واری پایانی ردیف کرد. انگشت‌های پای آرتورو از تحمل وزن او درد گرفته بودند. با خستگی روی پاشنه‌هایش ایستاد. همین یک لحظه بی‌دقتی برایش گران تمام شد. چشم‌های تیز خواهر مری اثلبرت انحنایی در صف دید که از نوک کله‌ی آرتورو باندینی شروع می‌شد و همان‌جا هم به پایان می‌رسید. آرتورو فکرش را خواند و انگشت‌های خسته‌ی پایش را بیهوده بالا برد. اما خیلی دیر شده بود. با اشاره‌ی خواهر مری اثلبرت او و آگوست جایشان را با هم عوض کردند.

شریک جدیدش پسر بچه‌ای بود به نام ویلکینزِ کلاس چهارمی که عینک سلولوئیدی زده بود و داشت دماغ درمی‌آورد. پشت سرش، آگوست با حالت پیروزمندانه‌ی تقدیس‌شده‌ای ایستاده بود و پوزخندی کینه‌توزانه بر لب داشت و صدایش در نمی‌آمد. والی او براین با سرافکندگی غم‌باری به شریک سابقش نگاه می‌کرد، چون والی هم به خاطر ورود سرزده‌ی این کلاس ششمی تازه به دوران رسیده تحقیر شده بود. آرتورو به آخر خط رسیده بود. از گوشه‌ی دهانش زیر لب با آگوست حرف زد.

گفت: «کثافت. بذار بیرون بینمت.»

آرتورو بعدِ تمرین منتظر شد. گوشه‌ی حیاط همدیگر را دیدند. آگوست تندتند راه می‌رفت، انگار برادرش را ندیده باشد. آرتورو سرعتش را بالا برد.

«کجا با این عجله، قد دراز؟»

«عجله‌ای ندارم، کوتوله.»

«چرا، داری، قد دراز. دلت می‌خواد پوزه‌ت به برف مالیده بشه؟»

«دلم نمی‌خواد. دست از سرم بردار — کوتوله.»

«من که مزاحمتی برات ندارم، قد دراز. فقط می‌خواهم باهات بیام خونه.»

«هیچ کاری نکن.»

«من دست هم بهت نمی‌زنم، قد دراز. چی شد همچین فکری کردی؟»

به کوچه‌ی بین کلیسای متدیست‌ها [۶۴](#) و هتل کلرادو نزدیک شدند. همین‌که کوچه را رد کردند، آگوست زیر نگاه مشتریان پشت پنجره‌ی هتل جایش امن بود. پرید جلو تا بدود، اما آرتورو ژاکتش را گرفت.

«کجا با این عجله، قد دراز؟»

«دست بهم بخوره پلیس رو خبر می‌کنم.»

«آه، این کار رو نمی‌کنم.»

اتومبیل کوپه‌ای آهسته رد شد. آرتورو هم مثل برادرش یک‌دفعه با دهانی باز به سواره‌ها خیره شد، یک مرد و یک زن بودند. زن رانندگی می‌کرد و مرد دستش را پشت او گذاشته بود.

«ببین!»

آرتورو دیده بود. دلش می‌خواست بخندد. عجیب بود. افی هیلده‌گارد ماشین را می‌راند و مرد هم اسوو باندینی بود.

پسرها به همدیگر نگاه کردند. پس برای همین مامان آن‌همه سؤال درباره‌ی افی هیلده‌گارد پرسیده بود! افی هیلده‌گارد خوش‌قیافه است؟ افی هیلده‌گارد زن «بدی» است؟

آرتورو زد زیر خنده. این ماجرا خوشحالش کرد. پدرش! اسوو باندینی! آه، پسر — افی هیلده‌گارد خیلی خانم خوشگلی بود!

«یعنی ما رو دیدن؟»

آرتورو پوزخند زد. «نه.»

«مطمئنی؟»

«دستش رو دور اون حلقه کرده بود، مگه نه؟»

آگوست اخم کرد.

«کار بدیه. با یه زن دیگه رفته بیرون. فرمان نهم.»

به داخل کوچه پیچیدند. راهِ میان‌بر بود. هوا زود تاریک شد. چاله‌های آب جلوی پاهایشان در تاریکی یخ‌زده بودند. پا به پای هم پیش می‌رفتند و آرتورو لبخند به لب داشت. آگوست اوقاتش تلخ بود.

«گناهه. مامان زن خوبیه. گناهه.»

«دهنت رو ببند بابا.»

از کوچه به خیابان دوازدهم پیچیدند. جمعیتی که در بخش تجاری مشغول خرید کریسمس بودند، گهگاه آن‌ها را از هم جدا می‌کردند، اما آرتورو و آگوست منتظر همدیگر می‌شدند تا آن یکی از بین جمعیت بیرون بیاید و به این ترتیب کنار هم می‌ماندند. چراغ‌های خیابان روشن شدند.

«طفلکی مامان. اون از افی هیلده‌گارد بهتره.»

«دهنت رو ببند.»

«گناهه.»

«چی ازش می‌دونی؟ دهنّت رو ببند.»

«فقط به این خاطر که مامان لباس خوب نداره دلیل نمی‌شه که...»

«دهنّت رو ببند، آگوست.»

«گناه کبیره‌س.»

«تو احمقی. خیلی بچه‌ای. هیچی حایث نیست.»

«می‌دونم که گناهه. مامان این کار رو نمی‌کرد.»

پدرش دستش را روی شانه‌ی او گذاشته بود. بارها او را دیده بود. آن زن مسئول فعالیت‌های دختران در جشن چهارم ژوئیه [۶۵](#) در گُرت‌هاوس پارک [۶۶](#) بود. تابستان سال گذشته آن زن را روی پله‌های دادگاه دیده بود که دست‌هایش را تکان می‌داد و دخترها را صدا می‌زد تا برای رژه‌ی بزرگ کنار هم بایستند. دندان‌هایش را به یاد آورد، دندان‌های زیبایش، دهان سرخش، هیکل تپل فوق‌العاده‌اش. از دوست‌هایش جدا شده بود تا در سایه بایستد و حرف زدن او با دخترها را ببیند. افی هیلده‌گارد. آه، پسر، پدرش چه اعجوبه‌ای بود!

او هم مثل پدرش بود. روزی می‌رسید که او و رزا پینلی هم همین کار را می‌کردند. رزا، بیا سوار ماشین بشویم و به حومه‌ی شهر برویم، رزا. من و تو، در حومه‌ی شهر، رزا. تو رانندگی کن، همدیگر را می‌بوسیم، اما تو رانندگی کن، رزا.

آگوست گفت: «شرط می‌بندم همه‌ی اهالی شهر می‌دונن.»

«چرا نباید بدونن؟ تو هم مثل بقیه‌ای. فقط به این خاطر که بابا فقیره، فقط به این خاطر که ایتالیاییه.»

او گفت: «گناهه.» و شرورانه تکه‌های یخ‌زده‌ی برف را شوت کرد. «برام مهم نیست چه‌جوریه یا چقدر فقیره. این کار گناهه.»

«تو احمقی. خنگی. هیچی بارت نیست.»

آگوست جوابش را نداد. راه کوتاه پل چوب‌بستی روی نهر را در پیش گرفتند. سربه‌زیر، شانه‌به‌شانه‌ی هم قدم برمی‌داشتند و حواسشان به محدوده‌ی مسیر عمیق میان برف‌ها بود. پاورچین از روی پل چوب‌بستی رد شدند، از تک‌تک ریل‌بندها عبور کردند. نهر یخ‌زده ده متر پایین‌تر از آن‌ها بود. شب آرام با آن‌ها صحبت می‌کرد، نجواکنان از مردی می‌گفت که در همان تاریک‌روشن غروب سوار بر ماشینی گشت می‌زد و زنی که زن خودش نبود، همراهی‌اش می‌کرد. از بالای راه‌آهن پایین آمدند و در مسیر کم‌رنگی پیش رفتند که خودشان با رفت‌وآمد از خانه و مدرسه در تمام آن زمستان ساخته بودند، از میان چمنزار آلزی ۶۷، با قلمروهای بزرگ سفیدی در دو طرف راه که ماه‌ها بود کسی پا به داخلشان نگذاشته بود و هنگام تولد شب، عمیق بودند و می‌درخشیدند. خانه نیم کیلومتر دورتر بود، تنها یک خیابان با پرچین‌های چمنزار آلزی فاصله داشت. بخش زیادی از عمرشان را در این چمنزار وسیع سپری کرده بودند. از حیاط‌های پشتی، آخرین ردیف خانه‌های شهر شروع می‌شد، صنوبرهای خسته‌ی یخ‌زده‌ی گرفتار زمستان‌های طولانی در یک سمت و نهری که دیگر نمی‌خندید، در سمت دیگرش بود. زیر آن برف، ماسه‌های سفیدی بود که زمانی داغ بودند و بعد از شنا در نهر کیف می‌دادند. هر درخت خاطره‌ای در بر داشت. هر تیرک پرچین، رؤیایی با خودش داشت و هر سال بهار با رضایت آن را در برمی‌گرفت. پشت آن کپه‌سنگ‌ها، بین آن دو درخت بلند صنوبر، گورستان سگ‌هایشان بود و قبر سوزی، گربه‌ای که از سگ‌ها نفرت داشت، اما حالا کنار آن‌ها آرام گرفته بود. پرنس که زیر ماشین رفته بود؛ جری که گوشت مسموم خورده بود؛ پانچوی مبارز که آرام خزیده بود یک گوشه و بعد آخرین مبارزه‌اش مرده بود. در اینجا مار کشته بودند، به پرنده‌ها شلیک کرده بودند، به قورباغه‌ها نیزه زده بودند، پوست سر سرخ‌پوست‌ها را کنده بودند، بانک زده بودند، جنگ‌ها را به پایان رسانده

بودند و در آرامش، عیاشی کرده بودند. اما در آن غروب، پدرشان با افی هیلده‌گارد ماشین سواری می‌کرد و قلمروهای سفید آرام چمنزار فقط مکانی بود تا در جاده‌ای عجیب به‌سوی خانه بروند.

آگوست گفت: «من که بهش می‌گم.»

آرتورو سه قدم جلوتر از او بود. تند برگشت و گفت: «صدات در نمی‌آد ها. مامان خودش به اندازه‌ی کافی مشکل داره.»

«بهش می‌گم. خودش درستش می‌کنه.»

«دهنت رو می‌بندی.»

«خلاف فرمان نهمه. اون مامان‌مونه، من هم بهش می‌گم.»

آرتورو پاهایش را باز کرد و راه را بست. آگوست سعی کرد از کنار او رد بشود، برف در دو طرف راه نیم‌متر ارتفاع داشت. سرش پایین بود و درد و نفرت از چهره‌اش می‌بارید.

آرتورو هر دو یقه‌برگردان کت او را گرفت و نگهش داشت.

«هیچ حرفی از این قضیه نمی‌زنی.»

آگوست تلاش کرد خودش را آزاد کند.

«چرا؟ اون پدرمونه، مگه نه؟ چرا باید این کار رو بکنه؟»

«دلت می‌خواد مامان مریض بشه؟»

«پس واسه چی این کار رو کرده؟»

«خفه شو! جواب من رو بده. دلت می‌خواد مامان مریض بشه؟ اگه این قضیه رو بشنوه مریض می‌شه.»

«مریض نمی‌شه.»

«می‌دونم نمی‌شه، چون بهش چیزی نمی‌گی.»

«می‌گم.»

دستش را روی چشم‌های آگوست گذاشت.

«بهت می‌گم حرفی نمی‌زنی!»

لب‌های آگوست مثل ژله لرزیدند.

«می‌گم.»

مشت آرتورو جلو بینی او سفت شد.

«این رو می‌بینی؟ اگه بگی این نصیبت می‌شه.»

چرا آگوست باید از این قضیه حرف می‌زد؟ مگر چی می‌شد پدرش با زن دیگری بگردد؟ مادامی که مادرش نمی‌دانست چه فرقی می‌کرد؟ تازه، اینکه زن دیگری نبود: افی هیلده‌گارد بود، یکی از ثروتمندترین زنانِ شهر. برای پدرش خیلی خوب بود؛ خیلی زیبا بود. او به اندازه‌ی مادرش خوب نبود، نه: اما هیچ ربطی به این موضوع نداشت.

«زود باش من رو بزن. من که می‌گم.»

مشت محکم به گونه‌ی آگوست خورد. آگوست با تحقیر رویش را برگرداند. «زود باش. من رو بزنی. من که می‌گم.»

«قول بده چیزی نگی وگرنه صورتت رو داغون می‌کنم.»

«پوف. زود باش. من می‌گم.»

چانه‌اش را جلو آورد، آماده‌ی هر ضربه‌ای بود. این کارش آرتورو را عصبانی کرد. آخر چرا آگوست مجبور بود چنین احمق کوفتی‌ای باشد؟ نمی‌خواست او را بزند. گاهی وقت‌ها واقعاً از کتک زدن آگوست لذت می‌برد، اما الان نه. مشتش را باز کرد و خشمگین دست‌هایش را به کمر زد.

گفت: «ببین آگوست، نمی‌دونی گفتنش واقعاً فایده‌ای به حال مامان نداره؟ نمی‌دونی گریه‌ش می‌گیره؟ اون هم الان، موقع کریسمس. ناراحت می‌شه، بدجوری هم ناراحت می‌شه. تو که نمی‌خواهی مامان رو ناراحت کنی، تو که نمی‌خواهی مادر خودت رو ناراحت کنی، مگه نه؟ یعنی می‌خواهی بگی می‌ری پیش مادر خودت و چیزی بهش می‌گی که بدجوری ناراحتش می‌کنه؟ این کار گناه نیست؟»

آگوست با باز و بسته کردن چشم‌های سردش نظر خودش را گفت. بخار دهانش به صورت آرتورو خورد و زیرکانه جواب داد: «پس اون چی؟ فکر نکنم اون گناهی کرده باشه. از هر گناهی که من مرتکب بشم بدتره.»

آرتورو دندان‌هایش را روی هم فشار داد. کلاهش را درآورد و پرت کرد توی برف‌ها. دو دستی به برادرش التماس کرد. «خدا لعنت کنه! هیچی بهش نمی‌گی ها.»

«می‌گم.»

با یک ضربه آگوست را نقش زمین کرد، با دست چپ به کناره‌ی سرش مشت زد. پسرک رو به عقب تلوتلو خورد، توی برف‌ها تعادلش را از دست داد و به پشت، زمین خورد. آرتورو افتاد رویش، دو نفری در میان برفِ پرزمانند، زیر یخ‌بندانِ سفت دفن شدند. آرتورو دست‌هایش را دور گلوی آگوست حلقه کرد. محکم فشار داد.

«می‌گی؟»

چشم‌های سردش مثل سابق بودند.

بی حرکت ماند. آرتورو هیچ وقت او را این شکلی ندیده بود. چرا باید این کار را می کرد؟ او را می زد؟ بدون اینکه دستش را از روی گردن آگوست بردارد به درختانی که سگ های مرده اش زیرشان مدفون بودند، نگاه کرد. لبش را گاز گرفت و بیهوده در وجود خودش به دنبال خشمی گشت تا او را وادار به حمله کند.

با صدایی آرام گفت: «خواهش می کنم، آگوست. نگو.»

«می گم.»

بنابراین مشتش را رها کرد. به نظر رسید خون بی درنگ از بینی برادرش بیرون پاشید. همین موضوع او را ترساند. نشست و آگوست را بلند کرد، زانوهایش روی دست های آگوست بود. تحمل دیدن صورت آگوست را نداشت. آگوست زیر نقاب خون و برف، جسورانه لبخند می زد و نوار سرخ رنگی لبخندش را پر کرده بود.

آرتورو کنار او زانو زد. گریه می کرد، سرش را روی سینه ی آگوست گذاشته بود و هق هق می کرد، دست هایش را توی برف فرو کرده بود و تکرار می کرد: «خواهش می کنم، آگوست. خواهش می کنم! هرچی دارم مال تو. اگه می خوای سر جای من رو تخت بخواب. هرچی پول واسه سینما دارم مال تو.»

آگوست ساکت بود و لبخند می زد.

دوباره عصبانی شد. دوباره حمله کرد، مشتش را چشم بسته به صورت سرد او کوبید. بعد بی درنگ پشیمان شد و کنار آن پیکر بی آزار و لنگ توی برف پیچ و تاب خورد.

عاقبت مغلوب شد و ایستاد. برف را از لباس هایش تکاند، کلاهش را گذاشت و دست هایش را مکید تا گرم شان کند. آگوست هنوز آنجا دراز کشیده بود و همچنان از بینی اش خون می آمد: آگوست فاتح مثل جنازه دراز به دراز افتاده بود، باین حال خون ازش می رفت، زیر برف پنهان بود و چشم های سردش برق پیروزی در خود داشتند.

آرتورو خیلی خسته بود. دیگر برایش مهم نبود.

«باشه، آگوست.»

آگوست هنوز آنجا دراز کشیده بود.

«پا شو، آگوست.»

آگوست بدون اینکه دست یاری آرتورو را بپذیرد، بلند شد. آرام در برف ایستاد، با دستمالی صورتش را پاک کرد و برف را از لای موهای بورش تکاند. پنج دقیقه‌ای می‌شد که خونریزی‌اش بند آمده بود. هیچ‌چیز نگفتند. آگوست آهسته به صورت ورم‌کرده‌اش دست کشید. آرتورو تماشایش می‌کرد.

«حالت خوبه؟»

او جواب نداد و در مسیر پا گذاشت و به سمت ردیف خانه‌ها رفت. آرتورو پشت‌سرش راه افتاد، از شدت شرمساری ساکت شده بود: شرمساری و ناامیدی. زیر نور مهتاب متوجه شد آگوست می‌لنگد. باین‌حال بیشتر شبیه کاریکاتوری از لنگیدن بود، مثل قدم برداشتن دردناک و دست‌پاچه‌ی پیشاهنگی تازه‌وارد بود که تازه اولین جلسه‌ی سوارکاری‌اش را به پایان رسانده باشد. آرتورو خوب واریسی‌اش کرد. قبلاً کجا آن را دیده بود؟ برای آگوست بسیار طبیعی به‌نظر می‌رسید. بعد یادش افتاد: آگوست دو سال پیش به همین شکل از اتاق‌خوابش بیرون می‌آمد، آن روزهایی که جایش را خیس می‌کرد.

گفت: «آگوست، اگه به مامان بگی، به همه می‌گم تو جات می‌شاشی.»

بیش از یک پوزخند انتظار نداشت، اما در کمال تعجبش، آگوست برگشت و مستقیم به صورتش نگاه کرد. نگاهی ناباورانه بود، ردی از تردید از چشم‌های سابقاً سردش گذشت. آرتورو بلافاصله پیگیرِ شکارش شد، حواسش از پیروزی قریب‌الوقوع به هیجان آمده بودند.

داد زد: «بله، آقا! به همه می‌گم. به تموم دنیا می‌گم. به همه‌ی بچه‌های مدرسه می‌گم. برای همه‌ی بچه‌های مدرسه یادداشت می‌نویسم. به هر کسی که ببینم می‌گم. به تموم شهر می‌گم. بهشون می‌گم آگوست باندینی تو جاش می‌شاشه. بهشون می‌گم!»

آگوست داشت خفه می‌شد. «نه! نه، آرتورو!»

آرتورو از ته دل فریاد زد.

«بله، آقا. آهای اهالی راکلینِ کلرادو! گوش کنین ببینین چی می‌گم: آگوست باندینی تو جاش می‌شاشه! دوازده سالشه، اما تو جاش می‌شاشه. تا حالا همچین چیزی شنیده بودین؟ یوهو! همه گوش کنین!»

«خواهش می‌کنم، آرتورو! داد نزن. نمی‌گم. راست می‌گم، آرتورو. هیچی نمی‌گم! فقط این‌جوری داد نزن. من که تو جام نمی‌شاشم، آرتورو. قدیم‌ها این کار رو می‌کردم، ولی الان نمی‌کنم.»

«قول می‌دی به مامان نگی؟»

آگوست آب دهانش را قورت داد، قول داد و آرزو کرد که بمیرد.

آرتورو گفت: «باشه. باشه.»

کمکش کرد راه برود و دو نفری به سمت خانه رفتند.

هیچ شکی نبود: غیبت بابا مزیت‌هایی هم داشت. اگر خانه بود، باید توی املت‌های شام پیاز می‌ریختند. اگر خانه بود، اجازه نداشتند خمیر نان را بیرون بیاورند و فقط قسمت‌های برشته‌اش را بخورند. اگر خانه بود، آن همه شکر در اختیارشان نبود.

با این همه، دلتنگش بودند. ماریا هیچ میل و رغبتی نداشت. تمام روز با دمپایی روفرشی فس‌فس‌کنان این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت. گاهی باید یک چیز را دو بار تکرار می‌کردند تا بشنود. بعد از ظهرها می‌نشست چای می‌خورد و به فتنجان خیره می‌شد. ظرف‌ها را نشسته رها می‌کرد. یک روز بعد از ظهر اتفاقی باورنکردنی افتاد: مگسی دیده شد. مگس! آن هم در زمستان! دیدند نزدیک سقف پرواز می‌کند. به‌نظر می‌آمد با دشواری زیادی حرکت می‌کند، انگار که بال‌هایش یخ زده باشد. فدریکو رفت روی صندلی و با روزنامه‌ای لوله‌شده مگس را کشت. مگس روی زمین افتاد. زانو زدند و بررسی‌اش کردند. فدریکو مگس را بین انگشت‌هایش نگه داشت. ماریا زد روی

دست او تا مگس بیفتد. دستور داد برود جلوی ظرفشویی و با آب و صابون دست‌هایش را بشوید. فدریکو رفت. ماریا موهایش را گرفت و او را کشید تا بلند شود.

«کاری رو که گفتم بکن!»

شگفت‌زده بودند: مامان هرگز به آن‌ها دست نزده بود، هرگز با آن‌ها بد صحبت نکرده بود. دوباره بی‌میل شده بود و غرق ملالِ فنجانی چای بود. فدریکو دست‌هایش را شست و خشک کرد. بعد کار حیرت‌انگیزی انجام داد. آرتورو و آگوست مجاب شده بودند یک جای کار می‌لنگد، چون فدریکو خم شد و موهای مادرش را بوسید. ماریا درست متوجه نشد. با حواس‌پرتی لبخند زد. فدریکو زانو زد و سرش را توی دامن او گذاشت. ماریا روی بینی و لب‌های او دست کشید. اما می‌دانستند حواسش به فدریکو نیست. بدون یک کلمه حرف بلند شد و فدریکو با ناامیدی نگاهش کرد که به سمت صندلی گهواره‌ای کنار پنجره‌ی اتاق جلویی رفت. همان‌جا بی‌حرکت ماند، آرنجش را روی لبه‌ی پنجره گذاشت و دست‌هایش را زیر چانه و خیابان سردِ خلوت را تماشا کرد.

ایام غریبی بود. ظرف‌ها نشسته باقی می‌ماند. وقتی می‌رفتند بخوابند، گاهی تخت مرتب نشده بود. اهمیتی نداشت اما بهش فکر کردند، به مادرشان که در اتاق جلویی کنار پنجره بود. صبح‌ها روی تخت دراز می‌کشید و بلند نمی‌شد تا راهی مدرسه‌شان کند. آن‌ها وحشت‌زده حاضر می‌شدند و از در اتاق خواب دزدکی نگاهش می‌کردند. مثل جنازه، تسبیح‌به‌دست دراز می‌کشید. ظرف‌های آشپزخانه شبانه شسته شده بود. دوباره حیرت کردند و ناامید شدند: چون با این امید بیدار شده بودند

که آشپزخانه را کثیف ببینند. تفاوت ایجاد می‌کرد. آن‌ها کیف می‌کردند که آشپزخانه‌ی تمیز تبدیل به آشپزخانه‌ای کثیف می‌شد. اما حالا دوباره تمیز بود، صبحانه‌شان توی فر قرار داشت. پیش از اینکه به مدرسه بروند، توی اتاق خواب را نگاه کردند. فقط لب‌های ماریا تکان می‌خورد.

ایام غریبی بود.

آرتورو و آگوست پیاده به مدرسه می‌رفتند.

«آگوست، یادت نره‌ها. قولت یادت نره‌ها.»

«هوم. مجبور نیستم بگم. خودش می‌دونه.»

«نه، نمی‌دونه.»

«پس چرا این جور می کنه؟»

«چون بهش فکر می کنه. اما واقعاً خبر نداره.»

«فرقی نمی کنه که.»

«نه، فرقی نمی کنه.»

ایام غریبی بود. کریسمس نزدیک بود، شهر پر از درخت های کریسمس بود و بابانوئل های ارتش رستگاری زنگوله هایشان را به صدا درمی آوردند. تا کریسمس فقط سه روز فرصت خرید داشتند. آن ها با چشم های قحطی زده جلوی ویتترین مغازه ها ایستادند. آه کشیدند و رفتند. جفتشان به یک چیز فکر می کردند: این کریسمس، کریسمس افتضاحی می شد و آرتورو ازش متنفر بود، چون اگر بقیه یادش نمی آوردند، می توانست فراموش کند فقیر است: هر سال کریسمس همین وضع بود، همیشه غمگین بود، همیشه چیزهایی می خواست که هرگز بهشان فکر نمی کرد و انکارشان می کرد. همیشه به بچه ها دروغ می گفت: به آن ها می گفت قرار است چیزهایی بگیرد که هرگز نمی توانست صاحبشان بشود. بچه پولدارها موقع کریسمس روز مخصوص به خودشان را داشتند. می توانستند غلو کنند، او هم مجبور بود حرفشان را

باور کند.

زمستان! ایام ایستادن دور رادیاتورهای رختکن‌ها، ایستادن در آنجا و دروغ گفتن. آه، دربارهی بهار! دربارهی ترک‌خوردگی چوب، سوزش توپ روی کف دست‌های نرم! زمستان، کریسمس، دوره‌ی بچه‌پولدارها: آن‌ها پوتین‌های ساق‌بلند، شال‌گردن‌های درخشان و دستکش‌های خزدار داشتند؛ اما این موضوع زیاد نگرانش نمی‌کرد. بهار، دوره‌ی او بود. توی زمین نیازی به پوتین‌های ساق‌بلند و شال‌گردن‌های شیک نبود! صرفِ داشتنِ کراواتی باکلاس باعث نمی‌شد به بیس اول راحت بدهند. اما او به بقیه‌ی بچه‌ها دروغ می‌گفت. برای کریسمس چی می‌گرفت؟ آه، یک ساعت نو، کت‌وشلواری نو، کلی پیراهن و کراوات، دوچرخه‌ی نو و ده دوازده تا توپ بیس‌بال اسپالدینگ مخصوص لیگ ملی.

اما رزا چی؟

دوستت دارم، رزا. او مهره‌ی مار داشت. او هم فقیر بود، دختر یک معدنچی بود، اما بقیه دورش جمع می‌شدند و به حرف‌هایش گوش می‌کردند و اهمیتی هم نداشت، اما آرتورو به او حسودی می‌کرد و مایه‌ی افتخارش بود، فکر می‌کرد آیا کسانی که به حرف‌های رزا گوش می‌دهند، اصلاً به این فکر می‌کنند که آرتورو هم مثل رزا پینلی ایتالیایی است یا نه.

با من حرف بزن، رزا. فقط یک بار به این طرف نگاه کن، اینجا را ببین رزا، اینجا که من دارم تماشايت می‌کنم.

باید برایش هدیه‌ی کریسمس می‌خرید، در خیابان‌ها قدم زد و به ویتترین‌ها نگاه کرد و برایش لباس‌شب و جواهرات خرید. قابل تو را ندارد، رزا. این هم حلقه‌ای که برای تو خریدم. بگذار دستت کنم. بفرما. آه، قابلی ندارد، رزا. داشتم در خیابان پرل قدم می‌زدم که به جواهرفروشی چری رسیدم، رفتم تو و این حلقه را خریدم. گران است؟ نه، فقط سیصد دلار قیمت دارد. من خیلی پول‌وپله دارم، رزا. مگر چیزی از پدرم نشنیدی؟ ما ثروتمندیم. عموی پدرم در ایتالیا. او همه‌چیز را برای ما به ارث گذاشت. ما خاندان خوبی داریم که آنجا هستند. خودمان خبر نداشتیم، اما بعداً فهمیدیم، ما نوه عموی دوک آبروتزی هستیم. نسبت دوری با پادشاه ایتالیا داریم. البته مهم نیست. من همیشه دوستت داشتم، رزا، اینکه خون اشرافی توی رگ‌هایم جاری است، تفاوتی ایجاد نمی‌کند.

ایام غریبی بود. یک شب زودتر از معمول به خانه برگشت. دید خانه خالی و در پشتی چارطاق باز است. مادرش را صدا زد، اما جوابی نشنید. بعد متوجه شد جفت بخاری‌ها خاموش شده‌اند. تمام اتاق‌های خانه را گشت. پالتو و کلاه مادرش در اتاق خواب بود. پس کجا می‌توانست باشد؟

به حیاط پشتی رفت و صدایش زد.

«مامان! آهای مامان! کجایی؟»

به خانه برگشت و آتش بخاری را در اتاق جلویی روشن کرد. در این هوا بدون پالتو و کلاهش کجا می‌توانست باشد؟ خدا پدرش را لعنت کند! مشتش را رو به کلاه پدرش که در آشپزخانه آویزان بود، تکان داد. خدا لعنتت کند، چرا نمی‌آیی خانه! ببین چه بلایی سر مامان آوردی! هوا یک‌دفعه تاریک شد و او ترسید. می‌توانست بوی مادرش را از جایی در خانه، از هر اتاق بشنود، اما او نبود. تا جلوی در پشتی رفت و دوباره داد زد.

«مامان! آهای مامان! کجایی؟»

آتش خاموش شد. زغال و هیزمی در کار نبود. خوشحال شد. همین بهانه‌ای دستش داد تا از خانه بیرون برود و باز هم سوخت بیاورد. سطل زغال را برداشت و در مسیر راه افتاد.

مادرش را در انبار زغال پیدا کرد، یک گوشه، توی تاریکی، روی تخته‌ی بنایی نشسته بود. وقتی او را دید از جا پرید، بسیار تاریک بود و صورت او بسیار سفید، از سرما کرخت شده بود، با لباس نازکش نشسته و به صورت آرتورو خیره شده بود و حرفی نمی‌زد، مثل یک جنازه، مادرش در آن گوشه یخ زده بود. کنار توده‌ی ناچیز

زغال‌ها نشسته بود، در آن بخش از انبار که باندینی ابزار بنایی‌اش، سیمان‌هایش و گونی‌های آهک را نگه می‌داشت. آرتورو چشم‌هایش را مالید تا از روشنایی کورکننده‌ی برف در امان باشند. وقتی چشم تنگ کرد و دید مادرش رفته‌رفته شکل روشنی گرفت، سطل از دستش افتاد. دید او در تاریکی انبار زغال روی تخته‌ی بنایی نشسته است. زده بود به سرش؟ چی تو دستش بود؟

پرسید: «مامان! اینجا چی کار می‌کنی؟»

جوابی نیامد، اما دست او باز شد و آرتورو دید چه‌چیزی در دست دارد: ماله بود، ماله‌ای مخصوص بنایی، ماله‌ی پدرش. هیاهو و اعتراض، تن و روانش را فرا گرفت. مادرش در تاریکی انبار زغال نشسته بود و ماله‌ی پدرش را به دست گرفته بود. این کارش تجاوز به صحنه‌ای صمیمی بود که فقط به او تعلق داشت. مادرش هیچ حقی در اینجا نداشت. انگار مادرش مچ او را هنگام ارتکاب گناهی گرفته بود، درست همان‌جا که او در آن دوران می‌نشست؛ مادرش آنجا بود، او را با خاطراتش از کوره در می‌برد و آرتورو از این موضوع نفرت داشت، او آنجا بود و ماله‌ی پدرش را در دست گرفته بود. این کارش چه فایده‌ای داشت؟ چرا مادرش مجبور بود دوره بیفتد و او را به یاد خودش بیاورد، با لباس‌های او ور برود و صندلی او را لمس کند؟ آه، بارها و بارها دیده بود مادرش به‌جای خالی او پشت میز نگاه می‌کند؛ حالا هم که اینجا بود، مثل جنازه، ماله‌ی او را در انبار زغال در دست گرفته و بی‌اینکه اهمیتی بدهد، داشت یخ می‌زد. آرتورو با عصبانیت سطل زغال را با پایش شوت کرد و زد زیر گریه.

التماس کرد: «مامان! چی کار می کنی! چرا اومدی اینجا؟ اینجا می میری، مامان! یخ می زنی!»

ماریا برخاست، دست های سفیدش را جلویش گرفت و تلوتلوخوران به طرف در رفت، صورتش یخ بود و رنگ به رو نداشت. از بغل آرتورو رد شد و پا به تاریک روشن غروب گذاشت. آرتورو نمی دانست او چه مدت آنجا بوده، شاید یک ساعت، شاید بیشتر، اما می دانست حتماً از سرما نیمه جان شده است. ماریا گیج و منگ قدم برمی داشت و انگار که آنجا برایش غریبه باشد، به این طرف و آن طرف خیره می شد.

آرتورو سطل زغال را پر کرد. انبار بوی تند آهک و سیمان می داد. یکی از لباس کارهای باندینی روی یک تیرچوبی آویزان بود. آن را برداشت و از وسط پاره اش کرد. ایرادی نداشت با افی هیلده گارد بیرون برود، آرتورو بدش نمی آمد، اما چرا مادرش باید این همه رنج می کشید و او را هم وادار به رنج کشیدن می کرد؟ از مادرش هم متنفر بود؛ او احمق بود، به عمد خودش را عذاب می داد، به بقیه ی آن ها اهمیتی نمی داد، به خودش و آگوست و فدریکو. همه شان احمق بودند. تنها کسی که توی کل خانواده عقل داشت، خودش بود.

وقتی به خانه برگشت ماریا روی تخت بود. لباس به تن زیر پتو دراز کشیده بود و می لرزید. آرتورو به او نگاه کرد و با بی حوصلگی ادا درآورد. خب تقصیر خودش بود: آخر چرا آن طوری رفته بود بیرون؟ با این همه حس می کرد باید هم دردی کند.

«حالت خوبه، مامان؟»

او با دهان لرزان گفت: «تنهام بذار. تنهام بذار، آرتورو.»

«یه بطری آب داغ می‌خوای؟»

ماریا پاسخ نداد. خشم‌آلود از گوشه‌ی چشم، نگاه‌گذاری به او انداخت. آرتورو این نگاه را به نفرت تعبیر کرد، انگار که ماریا بخواهد تا ابد او را نبیند، مثل اینکه همه‌چیز زیر سر آرتورو باشد. آرتورو با تعجب سوت زد: خدایا، مادرش تبدیل شده بود به زنی غریبه؛ ماجرا را خیلی جدی گرفته بود.

نوک پا از اتاق خواب بیرون رفت، از او نمی‌ترسید، ترسش از این بود که حضورش مشکلی برای مادرش ایجاد کند. بعد از اینکه آگوست و فدریکو به خانه آمدند، ماریا بلند شد و شام درست کرد: تخم‌مرغ آب‌پز، نان تست‌شده، سیب‌زمینی سرخ‌کرده و نفری یک دانه سیب. خودش لب به غذا نزد. بعدِ شام دیدند سر جای همیشگی‌اش، کنار پنجره نشسته و زل زده به خیابان سفیدپوش و تسبیحش تق‌تق به صندلی گهواره‌ای می‌خورد.

ایام غریبی بود. آن غروب فقط برای زندگی کردن و نفس کشیدن بود. دور بخاری نشستند و منتظر شدند اتفاقی بیفتد. فدریکو به طرف صندلی ماریا رفت و دستش را روی زانوی او گذاشت. ماریا همان طور که دعا می خواند، مثل کسی که هیپنوتیزم شده باشد سر تکان داد. با این کارش به فدریکو می گفت مزاحمش نشود، دست بهش نزنند و تنهایش بگذارد.

صبح روز بعد، مثل سابق شده و هنگام صبحانه مهربان بود و لبخند می زد. تخم مرغ ها را به همان روش مخصوص خودش درست کرده بود و روی زرده لایه ای سفیدی دیده می شد. نگاهش کنید! موهایش را محکم جمع کرده و چشمهایش درشت و تابناک بود. وقتی فدریکو سومین قاشق شکر را توی فنجان قهوه اش ریخت، ماریا با سختگیری مصنوعی سرزنشش کرد. «این جوری نه، فدریکو! بذار نشونت بدم.»

قهوه را توی ظرف شویی خالی کرد.

«آگه یه فنجون قهوه ی شیرین می خوام، خودم بهت می دم.» به جای فنجان قهوه، ظرف شکر را روی نعلبکی فدریکو گذاشت. ظرف تا نیمه شکر داشت. بقیه اش را با قهوه پر کرد. حتی آگوست هم خندید، با اینکه باید قبول می کرد این کار گناه محسوب می شود و اسمش اسراف است.

فدریکو با تردید مزه‌اش کرد.

گفت: «خوبه. فقط واسه خامه دیگه جا نداره.»

ماریا خندید و گل‌پیش را گرفت، آن‌ها هم راضی بودند که او را خوشحال می‌دیدند، اما او به خنده‌اش ادامه داد، صندلی‌اش را کنار کشید و دولا شد و خندید. چندان هم خنده‌دار نبود؛ امکان نداشت. با درماندگی نگاهش کردند، با اینکه با قیافه‌های بی‌حالت به او خیره شدند، خنده‌اش قطع نشد. دیدند که چشم‌هایش پر شد از اشک و صورتش رنگ‌به‌رنگ شد. ایستاد، یک دستش را روی دهانش گذاشت و تلوتلوخوران به‌طرف ظرف‌شویی رفت. یک لیوان آب خورد، اما پرید گل‌پیش و دیگر نتوانست به خوردن ادامه بدهد و دست‌آخر گیج‌ومنگ به اتاق خواب رفت و روی تخت دراز کشید و باز خندید.

حالا دیگر آرام شده بود.

آن‌ها از پشت میز بلند شدند و به او که روی تخت دراز کشیده بود نگاه کردند. سفت‌وسخت بود، چشم‌هایش به دکمه‌های عروسک شباهت داشت، از دهانش بخار درمی‌آمد و وارد هوای سرد می‌شد.

آرتورو گفت: «شما دوتا برید مدرسه. من خونه می‌مونم.»

بعد از اینکه آن‌ها رفتند، او کنار تخت رفت.

«چیزی لازم نداری برات بیارم، مامان؟»

«برو، آرتورو. تنهام بذار.»

«زنگ بزنم دکتر هیستینگز؟»

«نه. تنهام بذار. برو. برو مدرسه. دیرت می‌شه.»

«برم بابا رو پیدا کنم؟»

«اگه جرئت داری این کار رو بکن.»

ناگهان این کار، درست‌ترین کار ممکن به نظر رسید.

آرتورو گفت: «می‌رم پیداش کنم. تنها کاریه که می‌خوام بکنم.» زود به سراغ کتش رفت.

«آرتورو!»

ماریا مثل گربه از تخت بیرون پرید. وقتی آرتورو داخل کمد لباس‌ها برگشت و یکی از دست‌هایش توی ژاکتی بود، از اینکه دید مادرش به این سرعت کنارش رسیده نفسش بند آمد. «نرو سراغ پدرت! می‌شنوی چی می‌گم؟ اگه جرئت داری برو!» آن‌چنان به صورت او نزدیک شده بود که آب گرم از دهانش بیرون می‌پاشید. آرتورو تا کنج اتاق عقب رفت و پشتش را به او کرد، از او می‌ترسید، می‌ترسید حتی به او نگاه کند. با قدرتی که آرتورو را به حیرت انداخت، ماریا شانه‌ی او را گرفت و تابش داد.

«تو دیدیش، مگه نه؟ پیش اون زنه‌س.»

«کدوم زن؟» خودش را آزاد کرد و خواست ژاکتش را بپوشد. ماریا دست او را از ژاکت درآورد و شانه‌هایش را گرفت، ناخن‌هایش توی گوشت او فرورفت.

«آرتورو، به من نگاه کن! تو دیدیش، آره؟»

«نه.»

اما لبخند زد؛ نه به این خاطر که دلش می‌خواست او را عذاب بدهد، چون باور داشت در دروغ گفتن موفق عمل کرده است. سریع لبخند زد. دهان ماریا بسته و صورتش از شکست نرم شد، لبخند کم‌جانی زد، از دانستن این موضوع متنفر بود، با این‌همه رضایت مبهمی داشت از اینکه آرتورو کوشیده بود از او در مقابل خبرها محافظت کند.

گفت: «صحیح. صحیح.»

«تو هیچی ندیدی، فقط حرف‌های احمقانه می‌زنی.»

«کی دیدیش، آرتورو؟»

«بهت که گفتم ندیدم.»

ماریا راست ایستاد و شانه‌هایش را عقب داد.

«برو مدرسه، آرتورو. من حالم خوبه. به کسی نیاز ندارم.»

با وجود این، آرتورو ماند خانه، این طرف و آن طرف خانه گشت زد، بخاری‌ها را پر هیزم نگه داشت، گهگاه به اتاق او نگاه می‌کرد، ماریا مثل همیشه آنجا دراز کشیده بود، چشم‌های بی‌نورش به سقف خیره بود و دانه‌های تسبیحش تق‌تق می‌کرد. دیگر آرتورو را مجبور نکرد به مدرسه برود و آرتورو حس کرد به‌دردبخور است و حضورش مایه‌ی تسلای مادرش می‌شود. پس از مدتی یک نسخه از مجله‌ی جنایت‌های هولناک را از مخفیگاهش در زیر کف اتاق بیرون آورد، نشست توی آشپزخانه،

پاهایش را روی تکه‌چوبی توی اجاق‌گاز گذاشت و سرگرم خواندن شد.

همیشه دلش می‌خواست مادرش خوشگل باشد، زیبا باشد. حالا این موضوع برایش وسواس شده بود و این فکر از میان صفحه‌های مجله‌ی جنایت‌های هولناک رد می‌شد و به‌شکل بیچارگی زنی درمی‌آمد که روی تخت دراز کشیده بود. مجله را کنار گذاشت، همان‌طور نشست و لب‌هایش را جوید. شانزده سال پیش مادرش زیبا بود، چون آرتورو عکسش را دیده بود. آه عجب عکسی! بارها و بارها که از مدرسه برگشته بود و دیده بود مادرش خسته و کوفته است و اثری از زیبایی در او دیده نمی‌شود، به‌سراغ چمدان رفته و آن عکس را بیرون آورده بود. عکس دختری با چشم‌های درشت که کلاه پهنی روی سرش بود، با دندان‌های بسیار کوچک لب‌خند می‌زد، دختر زیبایی که زیر درخت سیبی در حیاط پشتی خانه‌ی مامان بزرگ توسکانا ایستاده بود. آه مامان، کاش می‌شد آن موقع بوست کرد! آه مامان، چرا عوض شدی؟

یکبار دلش خواست دوباره به آن عکس نگاه بیندازد. مجله را سر جایش گذاشت و درِ اتاق خالی توی آشپزخانه را باز کرد. مادرش چمدانش را آنجا می‌گذاشت. در را از داخل قفل کرد. ها، چرا این کار را کرد؟ دوباره قفلش را باز کرد. اتاق مثل یخچال بود. به‌سمت پنجره رفت، همان‌جا که چمدان قرار داشت. بعد برگشت و باز در را قفل کرد. حس مبهمی به او می‌گفت نباید این کار را بکند، اما چرا نکند: یعنی نمی‌توانست بی‌اینکه حس کند شیطان گولش می‌زند، عکس مادرش را ببیند؟ خب، به فرض که مادرش نبود؛ جوانی‌های مادرش بود، مگر فرقی هم می‌کرد؟

زیر لایه‌های کتان و پرده‌هایی که مادرش کنار گذاشته بود تا وقتی که «خانه‌ی بهتری بخریم»، زیر روبان‌ها و لباس‌های نوزاد که زمانی خودش و برادرهایش می‌پوشیدند، عکس را پیدا کرد. آه، پسر! بالا گرفتش و زل زد به شگفتی آن صورت زیبا: این مادری بود که همیشه رؤیایش را می‌دید، همین دختر که بیشتر از بیست سال نداشت، دختری که می‌دانست چشم‌هایش به او شباهت دارد. نه آن زن خسته‌ای که آن‌طرف خانه بود، با آن چهره‌ی لاغر رنج‌کشیده و دست‌های دراز استخوانی. آن موقع او را می‌شناخت، همه‌چیز را از ابتدا به یاد می‌آورد، گهواره‌ی آن بطن زیبا را حس کرده بود، زندگی کرده و همه‌چیز را از ابتدا به یاد می‌آورده، باین‌همه هیچ‌چیز از آن دوران به یاد نداشت، همیشه همین شکلی مثل حالا بود، خسته با آن اشتیاق دردناک، چشم‌های درشتی که به کس دیگری تعلق داشت و دهانی که انگار از گریه‌ی زیاد شل شده بود. انگشتش را روی طرح صورت او کشید، بوسیدش، آه کشید و زیر لب از گذشته‌ای گفت که هرگز نشناخته بود.

وقتی عکس را کنار گذاشت، چشمش به چیزی در گوشه‌ی چمدان افتاد. جعبه‌ی جواهر کوچکی بود از جنس مخمل ارغوانی. تا آن موقع ندیده بودش. وجود این جعبه غافل‌گیرش کرد، چون بارها و بارها چمدان را زیرورو کرده بود. وقتی چفتش را زد، جعبه‌ی مخملی کوچک باز شد. زنجیر طلایی با سنگ سیاه روی کف ابریشمی ته جعبه قرار داشت. نوشته‌ای مبهم روی کارتی زیر ابریشم به او نشان داد که قضیه از چه قرار است. «برای ماریا، به مناسبت سالگرد ازدواج‌مان. اسوو.»

ذهنش تند کار کرد و او جعبه‌ی کوچک را توی جیبش چپاند و چمدان را قفل کرد. رزا، کریسمس مبارک. هدیه‌ای کوچک. خودم خریدمش، رزا. مدت زیادی پول پس‌انداز کردم که بخرمش. برای تو، رزا. کریسمس مبارک.

ساعت هشت صبح روز بعد، جلوی آب‌نمای راهرو ایستاده بود و منتظر رزا بود. آخرین روز مدرسه، پیش از تعطیلات کریسمس بود. می‌دانست رزا همیشه زود به مدرسه می‌آید. خودِ آرتورو معمولاً به آخرین زنگ هشدار نمی‌رسید و دو خیابان آخر را تا مدرسه می‌دوید. مطمئن بود راهبه‌هایی که از کنارش می‌گذرند با سوءظن نگاهش می‌کنند، با وجود لبخندها و کریسمس مبارک گفتن‌هایشان. توی جیب راست کتش هدیه‌ی مهم محفوظ برای رزا را حس می‌کرد.

ساعت هشت و ربع بچه‌ها کم‌کم رسیدند؛ دخترها هم همین‌طور، اما خبری از رزا نشد. به ساعت برقی روی دیوار نگاه کرد. هشت و نیم شد و باز رزا نیامد. با دلخوری اخم کرد: نیم‌ساعت توی مدرسه ایستاده بود، برای چی؟ برای هیچ‌و‌پوچ. خواهر سلیا که چشم شیشه‌ای‌اش درخشان‌تر از آن یکی چشمش بود، زود از پله‌های اتاق مخصوص راهبه‌ها پایین آمد. وقتی دید آرتورو که معمولاً دیر می‌کرد آنجا روی یک پایش ایستاده، نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت.

«خدای من! مگه ساعت خوابیده؟»

ساعت مچی‌اش را با ساعت برقی روی دیوار تطبیق داد.

«مگه دیشب نرفتی خونه، آرتورو؟»

«معلومه که رفتم، خواهر سلیم.»

«می‌خواهی بگی امروز صبح عمداً نیم‌ساعت زودتر اومدی؟»

«اومدم مطالعه کنم. آخه تو درس جبر عقبم.»

او با تردید لبخند زد. «اون هم حالا که فردا تعطیلات کریسمس شروع می‌شه؟»

«درسته.»

اما می‌دانست منطقی نیست.

«کریسمس مبارک، آرتورو.»

«به همچنین، خواهر سلیم.»

ساعت بیست دقیقه به نه شد و رزا پیدایش نشد. انگار همه خیره به او نگاه می‌کردند، حتی برادرهایش که دهانشان از تعجب باز مانده بود؛ انگار به مدرسه‌ی اشتباهی، به شهر اشتباهی آمده بود.

«ببین کی اینجاس!»

«بزن به چاک، احمق.» دولا شد تا کمی آب یخ بخورد.

ساعت نه‌وده دقیقه رزا در بزرگ جلویی را باز کرد. بفرما، با کلاه قرمز، پالتوی مو شتری، گالش‌های زیپ‌دار، درحالی‌که صورتش، کل بدنش از زبانه‌ی سرد صبح زمستانی برافروخته شده بود. نزدیک و نزدیک‌تر شد، دست‌هایش را با علاقه دور دسته‌ی بزرگی کتاب حلقه کرده بود. برای دوست‌هایش به این‌طرف و آن‌طرف سر تکان می‌داد، لبخندش مانند آهنگی در راهرو بود: رزا، رئیس «انجمن دختران نام مقدس»، محبوب قلب‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، با گالش‌های کوچکی که با شادی لخلخ می‌کردند، انگار آن‌ها هم عاشقش بودند.

آرتورو جعبه‌ی جواهر را محکم‌تر گرفت. موج ناگهانی خون در گلویش فوران کرد. نگاه بانشاطِ چشمان رزا لحظه‌ای کوتاه روی صورت معذبِ به وجدآمده‌ی او افتاد، دهانش باز ماند، چشم‌هایش از حدقه درآمد و هیجانش را فروخورد.

زبان‌ش بند آمده بود.

«رزا... من... این...»

نگاه او از روی آرتورو رد شد. وقتی هم‌کلاسی‌اش آمد و او را با خود برد، اخم رزا تبدیل به لبخند شد. همان‌طور که با آب‌وتاب حرف می‌زدند، با هم به رختکن رفتند. آرتورو دلسرد شد. دیوانه. دولا شد و آب یخ خورد. دیوانه. آب را تف کرد بیرون، ازش متنفر بود، کل دهانش درد می‌کرد. دیوانه.

تمام صبح را به نوشتن یادداشت برای رزا و پاره کردن‌شان گذراند. جواهر سلیمه‌ی کلاس را مجبور کرد داستان آن یکی مرد عاقل نوشته‌ی فن‌دایک را بخواند. آرتورو بی‌حوصله سر کلاس نشست، ذهنش با نوشته‌های سالم‌تری که در مجله‌ها پیدا می‌شد سازگارتر بود.

اما وقتی نوبت رزا شد که بخواند، گوش تیز کرد چون رزا با نوعی احترام کلمات را بیان می‌کرد. تازه آن موقع بود که مهملات فن‌دایک ارزش پیدا کرد. می‌دانست گناه است، اما برای داستان تولد عیسای نوزاد، عزیمت به مصر و روایت کودکی در آغل هیچ حرمتی قائل نبود. اما این فکرها گناه بود.

ظهر که شد او را تعقیب کرد؛ اما رزا هیچ‌وقت تنها نمی‌شد و همیشه پیش دوست‌هایش بود. یک بار که جمعی از آن‌ها کنار هم ایستاده بودند، از بالای شانه‌های دختری نگاه کرد و آرتورو را دید، انگار که حس کرده باشد کسی در تعقیب اوست. بعد آرتورو خجالت‌زده دست از این کار برداشت و وانمود کرد مغرورانه در راهرو قدم می‌زند. زنگ خورد و کلاس بعدازظهر شروع شد. هنگامی که خواهر سلیم با رمزوراز از تولد حضرت عیسی صحبت می‌کرد، آرتورو باز برای رزا یادداشت نوشت، پاره‌شان کرد و یادداشت‌های دیگری نوشت. دیگر فهمیده بود توانایی‌اش را ندارد که شخصاً هدیه‌اش را به او بدهد. یک نفر دیگر باید این کار را می‌کرد. یادداشتی که راضی‌اش کرد این بود:

رزای عزیز

کریسمس مبارک

از طرفِ

حدس بزن کی

وقتی فهمید اگر او دستخطش را بشناسد دیگر هدیه را قبول نمی‌کند، ناراحت شد. با صبری خام‌دستانه با دست چپش آن را بازنویسی کرد و با خطی خرچنگ‌قورباغه و زشت نوشتش. اما کی هدیه را تحویل می‌داد؟ قیافه‌های همکلاسی‌های دوروبرش را نگاه کرد. فهمید هیچ‌کدام نمی‌تواند رازنگه‌دار باشد. دو انگشتش را بالا برد و مشکل را حل کرد. خواهر سلیم با خیرخواهی شیرین دوران کریسمس، با تکان دادن سر اجازه داد او از کلاس بیرون برود. او پاورچین از راهروی کناری به طرف اتاق رختکن پایین رفت.

بلافاصله پالتوی رزا را شناخت، چون با آن آشنا بود و در موقعیت‌های مشابه بهش دست زده و بوییده بودش. یادداشت را توی جعبه گذاشت و جعبه را توی جیب پالتو انداخت. پالتو را در آغوش گرفت و عطرش را فروبرد. توی جیب بغلش یک جفت دستکش بچگانه‌ی کوچک پیدا کرد. کهنه بود و روی جانگشتی‌های کوچکش سوراخ‌هایی دیده می‌شد.

ای وای: چه سوراخ‌های کوچک بامزه‌ای. با محبت بوسیدشان. سوراخ‌های کوچک عزیز روی جانگشتی‌ها. سوراخ‌های کوچک دلپذیر. گریه نکنید، سوراخ‌های کوچک بامزه، شجاع باشید و انگشت‌های او را گرم نگه دارید، آن انگشت‌های جذاب کوچکش را.

به کلاس برگشت، از راهروی کناری سر جایش رفت، نگاهی تا حد امکان از رزا دور بود، چون او نباید می‌فهمید یا حتی به آرتورو مشکوک می‌شد.

وقتی زنگ تعطیلی مدرسه خورد، آرتورو اولین کسی بود که از درهای بزرگ جلویی بیرون رفت و در خیابان دوید. آن شب می‌فهمید رزا اصلاً علاقه‌ای به او دارد یا نه، چون آن شب ضیافت نام مقدس برای دستیارهای کشیش برگزار می‌شد. از شهر که می‌گذشت، چشم‌هایش را باز نگه داشت تا شاید پدرش را ببیند، اما هشیاری‌اش چیزی برایش به ارمغان نیاورد. می‌دانست برای تمرین دستیارهای کشیش باید در مدرسه می‌ماند، اما این وظیفه برایش تحمل‌ناپذیر شده بود، آن هم به‌خاطر برادرش آگوست که پشت‌سرش می‌ایستاد و آن الفبیچه‌ی بدبخت کلاس‌چهارمی کنار دستش که شریکش بود.

وقتی به خانه رسید، از دیدن درخت کریسمس، کاج کوچکی که در گوشه‌ی اتاق جلویی کنار پنجره قرار داشت، حیرت‌زده شد. مادرش که داشت توی آشپزخانه چای می‌نوشید، هیچ اعتنایی به آن نداشت.

گفت: «نمی‌دونم کی بود. یه مرد وانت‌دار بود.»

«چه‌جور مردی، مامان؟»

«یه مرد دیگه.»

«چه‌جور وانتی؟»

«یه وانت معمولی.»

«روی وانت چی نوشته بود؟»

«چه می‌دونم. دقت نکردم.»

آرتورو می‌دانست او دروغ می‌گوید. از او به‌خاطر این پذیرش مظلوم‌گونه‌ی تعهدشان متنفر بود. باید درخت را پرت می‌کرد توی صورت آن مرد. صدقه! یعنی فکر می‌کردند خانواده‌ی آن‌ها فقیر است؟ به خانواده‌ی بلدسو^۱، همسایه‌ی بغلی‌شان، مشکوک شد: خانم بلدسو که نمی‌گذاشت پسرهایش، دنی و فیلیپ، با پسر خانواده‌ی باندینی بازی کنند، چون اول اینکه ایتالیایی بود، دوم، کاتولیک و سوم، پسر پررویی بود و سردسته‌ی اراذل‌واوباشی که هر سال هالووین روی ایوان جلویی خانه‌ی آن‌ها آشغال می‌ریختند. مگر خودِ او پارسال موقع عید شکرگزاری که خانواده‌ی باندینی احتیاجی نداشت، دنی را با سبدی پر پیش آن‌ها نفرستاده بود و مگر باندینی دستور نداده بود دنی سبد را با خودش ببرد؟

«وانتِ ارتشِ رستگاری بود؟»

«نمی‌دونم.»

«مَرده کلاه سربازی سرش بود؟»

«یادم نیست.»

«ارتش رستگاری بود، مگه نه؟ شرط می‌بندم بلدسو اون‌ها رو خبر کرده.»

صدای ماریا از بین دندان‌هایش به گوش رسید: «مگه چی می‌شه؟ دلم می‌خواد پدرت این درخت رو ببینه. می‌خوام بهش نگاه بندازه و ببینه چه بلایی سر ما آورده. حتی همسایه‌ها هم خبردار شدن. آه، خاک تو سرش.»

«گور بابای همسایه‌ها.»

مشت‌هایش را ستیزه‌جویانه گره کرد و به‌طرف درخت رفت. «گور بابای همسایه‌ها.» درخت کمابیش اندازه‌ی خودش بود، یک‌ونیم متر. زود دستش را لای انبوه خارها برد و شاخه‌هایش را کند. نرمی ملایم بیدمانندی داشتند، خم می‌شدند و ترک برمی‌داشتند، اما نمی‌شکستند. وقتی به حد رضایت درخت را از ریخت انداخت، پرتش کرد توی برف‌های حیاط. مادرش اعتراضی نکرد، همه‌اش به فنجان چای خیره بود و چشم‌های سیاهش در حال تفکر بودند.

آرتورو گفت: «امیدوارم بلدسوها ببیننش. درس خوبی براشون می‌شه.»

ماریا گفت: «خدا حسابش رو می‌رسه. اون تاوانش رو پس می‌ده.»

اما آرتورو به فکر رزا بود و اینکه در ضیافت دستیارهای کشیش چه بپوشد. او و آگوست و پدرشان همیشه سر آن کراوات محبوب خاکستری دعوا داشتند، باندینی اصرار داشت آن کراوات برای پسرهای زیادی قدیمی است و او و آگوست جواب می‌دادند برای یک مرد خیلی جوانانه است. باین‌همه، همیشه «کراواتِ بابا» باقی ماند، چون حس پدرانه‌ی خوبی داشت، رویش طرح خال‌خالی کم‌رنگی بود و کمی بوی سیگارهای توسکانلی می‌داد. عاشق آن کراوات بود و همیشه بیزار بود از اینکه مجبور می‌شد بلافاصله بعد از آگوست آن کراوات را بزند، چون آن موقع دیگر کیفیت اسرارآمیز پدرش از بین رفته بود. از دستمال‌های پدرش هم خوشش می‌آمد. خیلی بزرگ‌تر از دستمال‌های خودش بودند و از آنجا که مادرش بارها و بارها آن‌ها را شسته و اتو کرده بود، نرمی و لطافتی خاص داشتند و آرتورو حس مبهم پدر و مادرش را توأمان در آن‌ها می‌یافت. آن‌ها برخلاف کراوات بودند که تمام و کمال به پدرش تعلق داشت و وقتی او یکی از دستمال‌های پدرش را استفاده می‌کرد حس نامشخصی از پدر و مادرش با هم به سراغ او می‌آمد، بخشی از یک عکس یا طرحی از چیزها.

مدتی طولانی جلوی آینه‌ی اتاقش ایستاد و با رزا صحبت کرد و پذیرش مراتب تشکر او را تمرین کرد. دیگر یقین داشت هدیه خودبه‌خود عشقش را فاش می‌کند. آن‌طور که آن روز صبح به رزا نگاه کرده و در ساعت ناهار دنبالش افتاده بود، او بی‌شک آن مقدمه‌چینی‌ها را به جواهر نسبت می‌داد. آرتورو خوشحال بود؛ می‌خواست احساساتش پیدا باشد. در عالم خیال می‌دید او می‌گوید تمام این مدت می‌دانستم کار تو بود، آرتورو. جلوی آینه که ایستاده بود جواب داد: «آه، خب رزا، می‌دونی

دیگه، آدم دلش می‌خواد به دوست‌دخترش هدیه‌ی کریسمس بده.»

وقتی برادرهایش ساعت چهارونیم به خانه آمدند، او دیگه آماده شده بود. او کت‌وشلوار کاملی نداشت، ولی ماریا همیشه شلوار «نو» و کت «نو» او را اتوکرده نگه می‌داشت. با هم جفت نبودند، اما خیلی به هم می‌آمدند، شلوار پشمی آبی و کت طوسی.

پوشیدن این لباس‌های «نو» او را تبدیل به تندیزی از ناامیدی و بدبختی کرد، نشسته بود روی صندلی گهواره‌ای و دست‌هایش را روی پاهایش در هم قفل کرده بود. وقتی این لباس‌های «نو» را می‌پوشید، تنها کاری که می‌کرد و همیشه هم بد انجامش می‌داد، این بود که بنشیند و منتظر شود تا این زمان به پایان تلخ خودش برسد. حالا تا ضیافت شروع شود باید چهار ساعت منتظر می‌ماند، اما از آنجا که دست‌کم آن شب تخم‌مرغ نمی‌خورد کمی تسلا پیدا کرد.

وقتی آگوست و فدریکو درباره‌ی درخت کریسمس شکسته‌ی توی حیاط جلویی رگباری سؤال پرسیدند، لباس‌های «نویس» تنگ‌تر از همیشه به‌نظرش آمد. قرار بود شب گرم و صافی باشد، بنابراین به‌جای دو تا ژاکت یک ژاکت روی کت طوسی‌اش پوشید و خوشحال از اینکه از غمِ خانه دور می‌شود، بیرون رفت.

وقتی در جهان سیاه‌وسفید سایه‌ها در خیابان پیش می‌رفت، آرامش پیروزی قریب‌الوقوعی در خود حس می‌کرد: لبخند آن شب رزا، هدیه‌اش دور گردن او هنگامی

که در تالار برای دستیارهای کشیش غذا سرو می‌کرد، لبخندهایی که فقط و فقط برای آرتورو بود.

آه، چه شبی می‌شد!

قدم برمی‌داشت و با خودش حرف می‌زد، هوای رقیق کوهستانی را فرومی‌برد و در شکوه دارایی‌هایش گیج می‌خورد: رزای محبوبم، رزای من، نه رزای هیچ‌کس دیگر. فقط یک موضوع اذیتش می‌کرد، آن هم مبهم: گرسنه بود، اما معده‌ی خالی‌اش از طغیان شادی پر شده بود. این ضیافت‌های مخصوص دستیارهای کشیش که به عمرش هفت بار در آن‌ها شرکت کرده بود، دستاوردهایی بزرگ در غذا محسوب می‌شد. می‌توانست تمام غذاها را جلویش ببیند، بشقاب‌های بزرگ مرغ و بوقلمون بریان، کلوچه‌های داغ، سیب‌زمینی، سس کرنبری و هرچقدر بستنی شکلاتی که می‌توانست بخورد، و بالاتر از همه‌ی این‌ها، رزا با جواهری دور گردنش، هدیه‌ی او که وقتی آرتورو سرگرم خوردن بود لبخند می‌زد و با چشم‌های سیاه درخشان و دندان‌هایی چنان سفید که می‌شد خوردشان، برایش غذا سرو می‌کرد.

عجب شبی! دولا شد و به برف سفید چنگ زد، گذاشت در دهانش آب شود و مایع سرد از گلویش پایین برود. بارها و بارها این کار را کرد، برف شیرین را مکید و از اثر سرد آن روی گلویش لذت برد.

واکنش معده‌ی خالی‌اش به مایع سرد، قاروقوری خفیف بود در درونش که به‌طرف قلبش پیش می‌رفت. داشت از روی پل چوب‌بستی رد می‌شد، درست وسطش بود که ناگهان همه‌چیز جلوی چشمش تیره‌وتار شد. پاهایش تمام واکنش‌های حسی خود را از دست داد. نفسش تبدیل به حرکت‌های تند شد. دید درازبه‌دراز به پشت افتاده. زمین خورده بود. قلبش در اعماق سینه می‌کوبید تا حرکتی کند. وحشت به وجودش چنگ زد و دو دستی قلبش را گرفت. داشت می‌مُرد: آه خدایا، می‌خواست بمیرد! انگار پل از شدت ضربان قلبش تکان می‌خورد.

تا پنج، ده، بیست ثانیه بعد هنوز زنده بود. وحشت آن لحظه همچنان در قلبش زبانه می‌کشید. چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا زمین خورده بود؟ بلند شد و همان‌طور که از ترس می‌لرزید، زود از پله‌ی چوب‌بستی رد شد. چه کار کرده بود؟ قلبش بود، می‌دانست قلبش از تپش ایستاده و دوباره به کار افتاده بود، اما چرا؟

می‌کولپا، می‌کولپا، می‌ماکسیما کولپا^{۶۸}! عالم اسرارآمیز در اطرافش ظاهر شد، روی ریل‌های راه‌آهن تنها بود، شتابان به‌طرف خیابان رفت، آنجا که مردان و زنان قدم می‌زدند، آنجا که دیگر چندان متروکه نبود و همچنان که می‌دوید، این فکر مثل خنجرهای تیز به ذهنش رسید، این خطاری از جانب خدا بوده، به این شیوه به او گفته بود از جرمش خبر دارد: او، دزد، سارق جواهر مادرش، گناهکاری علیه ده فرمان. دزد، دزد، مطرودِ خدا، فرزند دوزخ که علامت سیاهی روی دفتر روحش نقش بسته بود.

ممکن بود بار دیگر اتفاق بیفتد. همین پنج دقیقه‌ی دیگر. ده دقیقه. ای مریم بخشنده متأسفم. دیگر نمی‌دوید و قدم برمی‌داشت، قبراق، کم‌وبیش با هراس از اینکه قلبش بیش از اندازه تحریک بشود. خدانگهدارِ رزا و افکار عاشقانه، خدانگهدار و سلام بر غم و پشیمانی.

آه، خدای باهوش! آه، خداوند چقدر با او مهربان بود، فرصت دیگری به او می‌داد، به او اخطار داده بود، اما او را نکشته بود.

نگاه کن! ببین چطور قدم برمی‌دارم. نفس می‌کشم. زنده‌ام. به اراده‌ی خدا قدم برمی‌دارم. روحم سیاه است. خدا روحم را پاک می‌کند. او با من خوب است. پاهایم زمین را لمس می‌کند، یک دو، یک دو. یک سر به پدر اندرو می‌زنم. همه‌چیز را برایش تعریف می‌کنم.

زنگ روی دیوار اعترافگاه را زد. پنج دقیقه بعد پدر اندرو از در کناری کلیسا بیرون آمد. کشیش قدبلند و نیمه‌طاس وقتی دید فقط یک نفر در آن کلیسای تزئین‌شده‌ی کریسمسی حضور دارد، از تعجب ابروهایش را بالا برد، آن یک نفر هم پسر بچه‌ای بیش نبود، چشم‌هایش را سفت بسته بود، دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد و لب‌هایش به دعا خواندن تکان می‌خورد. کشیش لبخند زد، خلال دندان را از توی دهانش بیرون آورد، تعظیم کرد و به‌طرف اعترافگاه رفت. آرتورو چشم‌هایش را باز کرد و دید او مانند شیء زیبای سیاهی پیش می‌آید، حضورش آرامشی در خود داشت و ردای سیاهش گرم بود.

با نجوایی خوشایند گفت: «باز چی شده، آرتورو؟» دستش را روی شانه‌ی آرتورو گذاشت. انگار خدا لمسش کرده بود. دردش با این تماس دست از بین رفت. ابهام آرامشی تازه متولدشده در اعماق جانش، ده‌ها میلیون کیلومتر در درونش به جنب‌وجوش افتاد.

«باید یه اعترافی کنم، پدر.»

«حتماً، آرتورو.»

پدر اندرو حمایلش را میزان کرد و از در اعترافگاه داخل رفت. آرتورو پشت‌سرش راه افتاد، در اتاقک مخصوص توبه‌کاران زانو زد، دریچه‌ی چوبی او را از کشیش جدا می‌کرد. بعدِ تشریفات معمول گفت: «پدر اندرو، دیروز داشتم چمدون مادرم رو زیرورو می‌کردم که جواهری با زنجیر طلا پیدا کردم و اون رو کش رفتم، پدر. انداختمش توی جیبم، با اینکه مال من نبود، مال مادرم بود، پدرم بهش داده بود، لابد کلی قیمت داشت. اما به‌هرحال، من کش رفتمش و امروز دادمش به دختری که تو مدرسه‌مونه. اون زنجیر دزدی رو به‌عنوان هدیه‌ی کریسمس دادم رفت.»

کشیش پرسید: «گفتی قیمتی بود؟»

او جواب داد: «به نظر می‌اومد.»

«چقدر قیمتی، آرتورو؟»

«انگار کلی قیمتی بود، پدر. خیلی متأسفم، پدر. دیگه تا وقتی زنده‌ام چیزی نمی‌دزدم.»

کشیش گفت: «بهت می‌گم چی کار کنی، آرتورو. اگه بهم قول بدی بری پیش مادرت و بهش بگی جواهر رو دزدیدی، من کاری می‌کنم گناهت آمرزیده بشه. همون‌طور که به من گفتی برای او هم تعریف کن. اگه براش ارزشمند بود و خواست برش گردونی، باید بهم قول بدی که از دختره بگیری‌اش و به مادرت پسش بدی. اگه نمی‌تونی این کار رو بکنی، باید بهم قول بدی یه جواهر دیگه واسه مادرت بخری. منصفانه‌ست، آرتورو؟ فکر کنم خدا هم قبول داره معامله‌ی عادلانه‌ای باهات کردم.»

«پسش می‌گیرم. سعی‌ام رو می‌کنم.»

سرش را خم کرد و کشیش زیرلب دعای لاتین آمرزش گناه را خواند. همین. مثل آب خوردن. از اعترافگاه بیرون آمد، دست‌هایش را روی قلبش گذاشت و در کلیسا زانو زد. آرام ضربه خورده بود. نجات پیدا کرده بود. واقعاً دنیای زیبایی بود. مدتی طولانی زانو زد و از شیرینی فرار لذت برد. او و خدا با هم رفیق بودند و خدا یار خوبی بود. اما او خطر نکرد. دو ساعت، تا وقتی که ساعت هشت را اعلام کرد، تمام دعا‌هایی را که بلد بود خواند. همه‌چیز درست می‌شد. توصیه‌ی کشیش کار ساده‌ای بود. آن شب بعدِ ضیافتِ راستش را به مادرش می‌گفت. می‌گفت جواهر او را دزدیده و به رزا داده. او اولش اعتراض می‌کرد. اما کشش نمی‌داد. آرتورو مادرش را می‌شناخت و بلد بود چطور از زبان او حرف بیرون بکشد.

از حیاط مدرسه رد شد و از پله‌ها بالا رفت تا به تالار برسد. توی راهرو اولین کسی که دید رزا بود؛ مستقیم به‌طرف آرتورو می‌آمد.

گفت: «می‌خوام باهات حرف بزنم.»

«حتماً، رزا.»

دنبالش از پله‌ها پایین رفت، می‌ترسید اتفاق بدی بیفتد. پایین پله‌ها رزا منتظر شد او در را باز کند، دندان‌هایش را به هم قفل کرده و پالتوی موی شترش را محکم

دور خودش پیچیده بود.

آرتورو گفت: «من خیلی گشمنه.»

«جدی؟» صدایش سرد و متکبرانه بود.

روی پله‌های بیرونِ در ایستادند، لبه‌ی سکوی بتنی. رزا دستش را دراز کرد.

گفت: «بیا. نمی‌خوامش.»

جواهر بود.

گفت: «نمی‌تونم مال دزدی قبول کنم. مادرم می‌گه احتمالاً دزدیدیش.»

آرتورو به دروغ گفت: «نه! ندزدیدمش!»

او گفت: «بگیرش. نمی‌خوامش.»

آرتورو جواهر را توی جیبش گذاشت. رزا بی‌هیچ حرفی برگشت که وارد ساختمان بشود.

«اما رزا!»

دم در برگشت و لبخند دلنشینی زد.

«نباید دزدی کنی، آرتورو.»

«من دزدی نکردم!» پرید جلوی او، از درگاهی بیرونش کشید و هلش داد. او تا لبه‌ی سکو عقب رفت و بعدِ اینکه با تلاشی بیهوده دست‌هایش را تکان‌تکان داد تا

تبادلش را حفظ کند، افتاد توی برف‌ها. وقتی فرود آمد، دهانش باز شد و جیغ کشید.

آرتورو همان‌طور که به او نگاه می‌کرد گفت: «من دزد نیستم.»

از روی سکو پرید توی پیاده‌رو و تا جایی که می‌توانست زود فرار کرد. گوشه‌ی خیابان، لحظه‌ای به جواهر نگاه کرد و بعد با تمام توان پرتش کرد بالای پشت‌بام خانه‌ای دوطبقه که کنار خیابان بود. بعد دوباره رفت. گور بابای ضیافت دستیارهای کشیش. به‌هر حال چندان هم گرسنه نبود.

شب کریسمس. اسوو باندینی به خانه برمی‌گشت، با کفش‌های نو به پا، با خیره‌سری و احساس گناهی در قلب. چه کفش‌های خوبی، باندینی؛ از کجا آوردی‌شان؟ به تو ربطی ندارد. توی جیبش پول داشت. با مشت فشارش داد. آن پول را از کجا آوردی، باندینی؟ پوکر بازی کردم. ده روز بود پوکر بازی می‌کردم.

تو که راست می‌گویی!

اما این داستان او بود، اگر زنش باور نمی‌کرد، چی؟ با کفش‌های سیاهش برف را له کرد، پاشنه‌های نوی تیزش برف را لگد می‌کرد.

منتظرش بودند: یک‌جورهایی می‌دانستند از راه می‌رسد. خانه حسش کرده بود. همه‌چیز مرتب بود. ماریا کنار پنجره تندنند ذکر می‌گفت، انگار وقت زیادی نمانده باشد: باید قبل از رسیدن او چند دعای دیگر می‌خواند.

کریسمس مبارک. پسرها هدیه‌هایشان را باز کردند. هر کدام یک هدیه داشتند. پیژامه‌هایی از طرف ماما بزرگ توسکانا. پیژامه‌به‌تن نشستند و منتظر شدند. برای چی؟ تعلیق خوبی بود: قرار بود اتفاقی بیفتد. پیژامه‌هایی به رنگ آبی و سبز. چون کار دیگری نداشتند، آن‌ها را پوشیده بودند. اما قرار بود اتفاقی بیفتد. فوق‌العاده بود در سکوت منتظر باشی و به این فکر کنی که بابا دارد به خانه می‌آید، اما حرفی ازش نرنی.

فدریکو خرابش کرد.

«شرط می‌بندم بابا امشب می‌آد خونه.»

طلسم شکسته شد. این فکر خصوصی به تک‌تکشان تعلق داشت. سکوت. فدریکو از حرفش پشیمان شد و رفت توی این فکر که چرا جوابش را ندادند.

صدای پایی از ایوان شنیده شد. هیچ‌کدام از مردان و زنان کروی زمین نمی‌توانستند از آن پله بالا بروند و چنین صدایی دریاورند. همه به ماریا نگاه کردند. او نفسش را در سینه حبس کرد و تندتند یک دعای دیگر خواند. در باز شد و باندینی قدم به خانه گذاشت. با دقت در را بست، انگار تمام عمرش را صرف علم بستن درها کرده باشد.

«سلام.»

پسرپچه‌ای نبود که مچش را حین دزدیدن تیله گرفته باشند، سگی نبود که به‌خاطر پاره کردن کفشی مجازات شده باشد. اسوو باندینی بود، مردی بالغ که همسر و سه پسر داشت.

مثل مستی که بخواهد ثابت کند می‌تواند سؤالی جدی بپرسد، مستقیم به ماریا نگاه کرد و گفت: «مامان کو؟» گوشه‌ی اتاق دیدش، درست همان‌جایی که می‌دانست، چون توی خیابان که بود از طرح سایه‌ی او ترسیده بود.

«آه، اوناهاش.»

ماریا پیش خودش گفت، ازت متنفرم. دلم می‌خواد با همین انگشت‌هام چشم‌هات رو از کاسه دربیارم و کورت کنم. تو جونوری، به من ضربه زدی و منم تا بهت ضربه
نزنم آروم نمی‌گیرم.

بابا کفش‌های نو به پا داشت. وقتی قدم برمی‌داشت جیرجیر می‌کردند، انگار موش‌های کوچکی کنار کفش‌ها می‌دویدند. عرض اتاق را طی کرد و به دست‌شویی رفت.
صدایی عجیب بود — بابای پیر باز به خانه برگشته بود.

امیدوارم بمیری. دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونی بهم دست بزنی. ازت متنفرم، خدا، چه بلایی سرم آوردی، عزیزم، خیلی ازت متنفرم.

باندینی برگشت و وسط اتاق ایستاد، پشتش به همسرش بود. از جیبش پول درآورد. رو به پسرهایش گفت: «بیاین تا مغازه‌ها نبستن، همه‌مون، من و مامانتون و
شماها، بریم مرکز شهر و واسه همه هدیه‌ی کریسمس بخریم.»

فدریکو گفت: «من دوچرخه می‌خوام!»

«حتماً. برات دوچرخه می‌خرم.»

آرتورو نمی‌دانست چه می‌خواهد، آگوست هم همین‌طور. کار زشتی که انجام داده بود، باندینی را از درون می‌خورد، اما او لبخند زد و گفت برای همه چیزی پیدا خواهند کرد. کریسمس بزرگی می‌شد. بزرگ‌ترین کریسمس‌شان.

می‌تونم اون یکی زن رو تو بغلش ببینم، بوش رو از رو لباس‌هاش می‌شنوم، لب‌هاش رو صورت اون گشته، دست‌هاش اون رو کاویده. حالم رو بهم می‌زنه، می‌خوام تا سرحد مرگ اذیتش کنم.

«ما چی بخریم، مامان؟»

برگشت و رو کرد به ماریا، چشمش به پول‌ها بود و داشت دسته‌ی اسکناس‌ها را باز می‌کرد.

«پول‌ها رو ببین! بهتره همه‌اش رو بدم به مامان، ها؟ تموم پولی که بابا برنده شده. بابا خیلی بازیکن خوبیه.»

چشم‌هایش را بالا برد و به ماریا نگاه کرد که دو طرف صندلی را محکم گرفته بود، انگار آماده باشد به سمت او بپرد. باندینی فهمید از او می‌ترسد و لبخند زد، اما نه با خوشی، بلکه با ترس؛ کار زشتی که انجام داده بود از شهامتش کم می‌کرد. پول را مثل بادبزن جلوی‌ش گرفت: اسکناس‌ها پنجمی و دهی و حتی صدی بود، مانند مرد محکومی که می‌خواهد سزای اعمالش را پس بدهد، لبخندی احمقانه روی لبش داشت، خم شد و خواست اسکناس‌ها را به ماریا بدهد، سعی می‌کرد به حرف‌های قدیمی فکر کند، به حرف‌های خودشان، به زبانی که بین خودش و او جاری بود. ماریا با وحشت به صندلی چنگ زده بود، خودش را مجبور می‌کرد از مار احساس گناه که روی صورت وحشت‌زده‌اش چنبره زده بود، رها کند. باندینی نزدیک‌تر از هر وقت دیگری دولا شد، با این مهربانی‌هایش بی‌نهایت مضحک شده بود، تنها چند سانتی‌متر با موهای او فاصله داشت، تا اینکه ماریا دیگر طاقت نیاورد، نمی‌توانست در مقابلش مقاومت کند و با غافل‌گیری‌ای که حتی خودش را هم شگفت‌زده کرد، ده انگشت بلندش را کرد توی چشم‌های او، چنگ زد، نیرویی تندوتیز در ده انگشت بلندش بود که رگه‌های خون از صورت باندینی جاری کرد، جیغ کشید و عقب رفت. قطرات قرمز خون به سرعت روی پیراهن، گردن و یقه‌اش جمع می‌شد. اما چشم‌هایش بود، «خدای من چشم‌هام، چشم‌هام!» عقب رفت و دست‌های پیاله‌شده‌اش را روی آن‌ها گذاشت، به دیوار تکیه داد، درد از صورتش می‌بارید، می‌ترسید دست‌هایش را بلند کند، می‌ترسید کور شده باشد.

هق‌هق‌کنان گفت: «ماریا. آه خدایا، چه بلایی سرم آوردی؟»

می‌توانست ببیند؛ از پشت پرده‌ای قرمز می‌توانست به شکل مبهمی ببیند. تلوتلو می‌خورد.

«آه ماریا، چی کار کردی؟ چی کار کردی؟»

دور اتاق تلوتلو می خورد. صدای گریه‌ی فرزندانش را شنید، آرتورو گفت: «وای خدا جون.» همین‌طور تلوتلو می خورد، خون و اشک از چشم‌هایش سرازیر بود.

«یا عیسی مسیح، چه بلایی سرم اومد؟»

اسکناس‌های سبز جلوی پایش افتاده بود و او در میانشان تلوتلو می خورد و با کفش‌های نویش له‌شان می کرد، قطره‌های کوچک قرمز روی نوک براق کفش‌های مشکی‌اش می ریخت، همین‌طور می چرخید و می چرخید، ناله می کرد و کورمال کورمال به طرف در رفت، به درون شب سرد پا گذاشت، به میان برف‌ها رفت، فرورفته در عمق برف سنگین توی حیاط، همین‌طور ناله می کرد، با دست‌های بزرگش برف‌ها را مثل آب برمی داشت و به صورت سوزانش می چسباند. برف سفید بارها و بارها از دست‌هایش روی زمین افتاد، قرمز و آب شده. پسرهایش با پیژامه‌های نو هاج و واج توی خانه ایستاده بودند، در جلویی باز بود، نور وسط اتاق اجازه نمی داد اسوو باندینی را ببینند که داشت با آن پارچه‌های آسمانی صورتش را پاک می کرد. ماریا روی صندلی نشسته بود. بی حرکت زل زده بود به خون و پولی که در اتاق پخش بود.

آرتورو پیش خودش گفت، "لنت بهش. لنت خدا بهش."

گریه می کرد، تحقیر پدرش او را ناراحت کرده بود؛ پدرش، همان مردی که همیشه نیرومند و استوار بود و آرتورو می دید دارد دست و پا می زند و آسیب دیده و اشک می ریزد، پدری که هرگز گریه نکرده و دست و پا نزده بود. می خواست پیش پدرش باشد، کفش هایش را پوشید و زود بیرون رفت، آنجا که باندینی دولا شده بود، خس خس می کرد و می لرزید. اما از اینکه واضح تر از خس خس هایش چیزی شنید خوشحال شد. خشمش، فحش هایش را می شنید. وقتی شنید پدرش قسم می خورد انتقامش را بگیرد، هیجان زده شد. «به خدا می کشمش، می کشمش.» کم کم داشت به خودش مسلط می شد. برف جلوی خونریزی را گرفته بود. نفس نفس زنان ایستاد، لباس های خونی اش را واری کرد، دست هایش خون خالی بود.

گفت: «یکی باید تقاص این کار رو پس بده. سانگه دِ لا مادونا [۶۹](#)! نباید فراموش بشه.»

«بابا...»

«چی می خوای؟»

«پس برو خونه. برو پیش اون مادر دیوونه‌ات.»

همین و تمام. از میان برف‌ها به پیاده‌رو رفت و در خیابان به راه افتاد. پسرک رفتنش را تماشا کرد، سرش را بالا گرفته بود. شیوه‌ی راه رفتنش این بود، با وجود عزم و اراده‌ای که داشت، سکندری می‌خورد. اما نه. بعد از چند قدم برگشت: «کریسمس مبارکتون باشه، بچه‌ها. اون پول رو بردارین و برین هرچی می‌خواین واسه خودتون بخرین.»

دوباره راه افتاد، سرش را بالا گرفت و در آن هوای سرد پیش رفت، زیر بار زخمی عمیق که دیگر خونی ازش نمی‌آمد.

پسرک به خانه رفت. پول‌ها کف اتاق نبود. با یک نگاه به فدریکو فهمید چه اتفاقی افتاده، او هق‌هق تلخی کرد و تکه‌پاره‌ای از یک اسکناس پنج دلاری را جلویش گرفت. آرتورو دریچه‌ی بخاری را باز کرد. خاکسترهای سیاه کاغذ سوخته به آرامی دود می‌کرد. دریچه‌ی بخاری را بست و کف زمین را رصد کرد، به‌جز لکه‌های خون خشکیده چیز دیگری دیده نمی‌شد. با نفرت به مادرش نگاه کرد. او تکان نمی‌خورد و حتی چشم‌هایش جایی را نمی‌دید، اما لب‌هایش بازوبسته می‌شد، چرا که

دعایش را از سر گرفته بود.

آرتورو پوزخندی زد و گفت: «کریسمس مبارک!»

فدریکو گریه کرد. آگوست شوکه‌تر از آن بود که بتواند حرفی بزند.

آره: عجب کریسمس مبارکی. آه، حسابش رو برس بابا! من و تو با همیم، بابا، چون من حالت رو می‌فهمم، چون این بلا سر من هم اومده، اما باید همون کاری رو بکنی که من کردم، بابا، مثل من بزنش زمین، این‌جوری حالت بهتر می‌شه. چون این‌جوری دلم می‌خواد بمیرم، بابا، وقتی تنهایی با اون صورت خونی‌ات راه می‌ری، دلم می‌خواد بمیرم. به ایوان رفت و نشست. شب از پدرش سرشار بود. لکه‌های قرمز را روی برف دید، همان‌جا که باندینی دست‌وپا زده و خم شده بود تا برف بردارد و به صورتش بزند. خون بابا یعنی خون خودم. از ایوان پایین رفت و با پا برف تمیز آنجا ریخت تا دیده نشود. هیچ‌کس نباید آن را می‌دید: هیچ‌کس. بعد به خانه برگشت.

مادرش تکان نخورده بود. چقدر از مادرش متنفر بود! چنگ زد و تسبیح را از دست مادرش قاپید و پاره کرد. ماریا مظلوم نگاهش کرد. بعد پا شد و به‌دنبال او که

تسبیح پاره در دستش بود، بیرون رفت. آرتورو تسبیح را به جای دوری در برفها پرت کرد، مثل بذر پخش شدند. ماریا از کنارش رد شد و میان برفها رفت.

آرتورو حیرت زده تماشا کرد، او تا زانو توی برفهای سفید رفت و مانند آدمی منگ به این طرف و آن طرف نگاه کرد. اینجا و آنجا دانه‌ی تسبیحی پیدا می‌کرد، برفها را مشت‌مشت در دست‌هایش جمع می‌کرد. آرتورو حالش به هم خورد. ماریا درست همان نقطه‌ای را چنگ می‌زد که خون پدرش برفها را رنگی کرده بود.

برود به جهنم. آرتورو می‌خواست برود. پدرش را می‌خواست. لباس پوشید و در خیابان پیش رفت. کریسمس مبارک. شهر به مناسبت کریسمس سبز و سفید شده بود. صد دلار توی بخاری بود — اما او و برادرهایش چی؟ می‌توانستی پاکدامن و ثابت‌قدم باشی، اما چرا آن‌ها باید رنج می‌کشیدند؟ مادرش که خیلی به خدا اعتقاد داشت.

حالا کجا باید می‌رفت؟ نمی‌دانست، اما نمی‌رفت خانه پیش مادرش. می‌توانست پدرش را درک کند. مرد باید یک کاری کند: هیچ کار نکردن زندگی را خیلی یکنواخت می‌کند. باید قبول می‌کرد: اگر او بین ماریا و افی هیلده‌گارد حق انتخاب داشت، هر بار افی را انتخاب می‌کرد. وقتی زن‌های ایتالیایی به سن خاصی می‌رسیدند، ساق‌هایشان باریک می‌شدند و شکم‌هایشان گنده، از بالا چروکیده می‌شدند و درخشندگی‌شان را از دست می‌دادند. کوشید رزا پینلی را در چهل‌سالگی تصور کند. ساق‌هایش مثل ساق‌های مادرش باریک می‌شد؛ شکم درمی‌آورد. اما آرتورو نمی‌توانست تصورش کند. آخر رزا خیلی زیبا بود! به جایش آرزو کرد رزا بمیرد.

تصور کرد بیماری طوری او را تحلیل می‌برد که به مراسم خاکسپاری ختم می‌شود. این‌جوری آرتورو خوشحال می‌شد. به بستر مرگ او می‌رفت و بالای سرش می‌ایستاد. رزا آهسته دستش را با انگشت‌های داغش می‌گرفت و به او می‌گفت دارد می‌میرد و او جواب می‌داد چقدر بد رزا؛ فرصتت به پایان رسیده، اما من همیشه تو را به‌خاطر می‌سپرم. بعد مراسم خاکسپاری می‌شد و گریه‌وزاری و رزا زیر خاک می‌رفت. اما آرتورو با نهایت خونسردی تمام این اتفاق‌ها را نگاه می‌کرد، آنجا می‌ایستاد و با رؤیاهای بزرگش لبخندی کم‌جان می‌زد. سال‌ها بعد در ورزشگاه یانکی، بلندتر از فریادهای جمعیت، دختر محتضری را به یاد می‌آورد که دستش را گرفته بود و از او طلب بخشش کرده بود؛ تنها چند ثانیه این خاطره را به یاد می‌آورد و بعد رو می‌کرد به زنان میان جمعیت و سر تکان می‌داد، زنان او، که یک ایتالیایی هم بین‌شان دیده نمی‌شد؛ همه‌شان موبور، قدبلند و لبخندبه‌لب، به تعداد زیاد، مثل افی هیلده‌گارد، بدون اینکه یک ایتالیایی بین‌شان باشد.

پس حسابش رو برس، بابا! من با توام، پیرمرد. یه روزی من هم همین کار رو می‌کنم، یه روزی با یه محبوبه‌ی خوشگل مثل اون همراه می‌شم، نه از اون‌هایی که روی صورتم چنگ بزنه، نه از اون‌هایی که بهم بگه دزد کوچولو.

بااین‌حال از کجا می‌دانست رزا نمی‌میرد؟ البته که می‌مرد، درست مثل تمام مردم که لحظه‌به‌لحظه به قبر نزدیک‌تر می‌شدند. اما فقط محض سرگرمی فرض کنید رزا واقعاً داشت می‌مرد! مثل دوستش جو تِیر که پارسال موقع دوچرخه‌سواری کشته شد؛ یک روز زنده بود و روز بعد مرده. نلی فریزر چی؟ یک سنگ‌ریزه توی کفشش بود؛ بیرونش نیاورد؛ عفونت خونی ایجاد شد و او یک‌دفعه مرد و برایش مراسم خاکسپاری گرفتند.

از کجا می دانست بعد از آن دفعه‌ی وحشتناکِ آخر که رزا را دیده بود، ماشینی او را زیر نگرفته باشد؟ احتمالش بود. از کجا می دانست دچار برق گرفتگی نشده باشد؟ این اتفاق زیاد می افتاد. چرا امکانش نبود برای او اتفاق بیفتد؟ البته آرتورو هیچ دلش نمی خواست او بمیرد، "به خدا قسم هیچ دلم نمی خواد بمیره"، اما باز احتمالش بود. طفلکی رزا، خیلی جوان و زیبا بود — و مرده.

مرکز شهر بود، گشت می زد، چیز خاصی نداشت، فقط آدم‌ها پاکت به دست با عجله این طرف و آن طرف می رفتند. جلوی شرکت ابزارآلات ویلکز ۷۰ بود و خیره به ویتترین لوازم ورزشی نگاه می کرد. برف گرفت. به کوه‌ها نگاه کرد. ابرهای سیاه پوشانده بودندشان. فکر عجیبی به سرش زد: رزا پینلی مرده بود. مطمئن بود مرده. فقط باید سه کوچه در خیابان پرل پیش می رفت و دو کوچه در خیابان دوازدهم به سمت شرق می رفت تا قضیه ثابت شود. می توانست پیاده تا آنجا برود و ببیند آیا حلقه‌ی گل مخصوص خاکسپاری روی در جلویی خانه‌ی پینلی‌ها آویزان است یا نه؟ چنان از این قضیه مطمئن بود که بلافاصله به آن طرف رفت. رزا مرده بود. او پیشگو بود، با توجه به چیزهای عجیبی که درک می کرد. بنابراین دست آخر اتفاق افتاد: آرزویش به حقیقت پیوسته و او مرده بود.

امان از دست این دنیای مضحک. به آسمان نگاه کرد، به میلیون‌ها دانه برفی که به زمین می ریخت. پایانِ رزا پینلی. بلندبلند حرف می زد و شنونده‌های خیالی را خطاب می کرد. "جلوی ابزارآلات ویلکز وایساده بودم که یهو همچین حس شهودی بهم دست داد. بعد به خونه‌ی اون‌ها رفتم و همون جور که پیدا بود، حلقه‌گلی روی در خونه‌شون آویزون کرده بودن. رزا دختر خوشگلی بود. متنفرم از اینکه مرگش رو ببینم". سرعتش را بیشتر کرد، فکرش سست می شد، تندتر قدم برداشت و شتاب

کرد تا دوام فکرش را بیشتر کند. گریه می کرد: "آه رزا، خواهش می کنم نمیر، رزا. زنده بمون تا برسم! دارم می آم رزا، عشقم. تموم مسیر از ورزشگاه یانکی رو تا اونجا با هواپیمای چارتر می آم. درست جلوی دادگاه فرود اومدم. نزدیک سیصد نفر از آدم هایی رو که اونجا وایساده بودن و تماشام می کردن، کشتم. اما موفق شدم، رزا. رسیدم، کنار بستر مرگتم، سر وقت، دکتر می گه تو زنده می مونی، پس من باید برم و دیگه هیچ وقت برنگردم. برمی گردم تو ورزشگاه یانکی ها، رزا. می رم فلوریدا، رزا. تمرین بهاره داریم. یانکی ها بهم احتیاج دارن؛ اما تو که می دونی من کجام، رزا، فقط کافیه روزنامه ها رو بخونی تا بفهمی."

حلقه گل خاکسپاری روی در خانه ی خانواده ی پینلی نبود. از وحشت نفسش بند آمد تا اینکه توانست در آن برف کورکننده ببیند حلقه گلی کریسمسی آنجا آویزان است. خوشحال شد و باعجله در طوفان رفت. "معلومه که خوشحالم! کی می خواد مرگ یکی دیگه رو ببینه؟" اما خوشحال نبود، اصلاً خوشحال نبود. او ستاره ی یانکی ها نبود. با هواپیمای چارتر نیامده بود. به فلوریدا نمی رفت. موقع کریسمس بود در راکلین کلرادو. برف سنگینی می بارید و پدرش با زنی به نام افی هیلده گارد زندگی می کرد. انگشت های مادرش صورت پدرش را از هم دریده بود و در آن لحظه می دانست مادرش دارد دعا می کند، برادرهایش گریه می کنند و خاکسترهای بخاری اتاق جلویی، زمانی صد دلار پول بوده است.

کریسمس مبارک، آرتورو!

جاده‌ی متروکی در وِستِ اِنْد [۷۱](#) راکلین، باریک و کم‌رنگ شده که برف خفه‌اش می‌کند. حالا برف سنگین‌تر می‌بارد. جاده روبه‌بالا و غرب می‌رود، جاده‌ای سربالایی. آن‌طرفش کوهستان است. برف! دنیا را خفه می‌کند، جلوتر خلائی پریده‌رنگ وجود دارد، فقط جاده‌ی باریکی به چشم می‌خورد که زود کم‌رنگ می‌شود. جاده‌ی دشواری است، پر از پیچ‌ها و فرورفتگی‌های غافل‌گیرکننده تا از کاج‌های کوتاه که برای گرفتنش با شاخه‌های حریص سفید ایستاده‌اند، دوری کند.

ماریا، چه بلایی سر اسوو باندینی آوردی؟ چه بلایی سر صورتم آوردی؟

مرد چارشانه‌ای تلوتلوخوران پیش می‌آید، کتف‌ها و دست‌هایش پوشیده از برف است. در این قسمت جاده سربالایی است؛ پیش می‌رود، برف سنگین پاهایش را

می‌کشد، مردی به زحمت در میان برف آب‌نشده راه می‌رود.

حالا کجا، باندینی؟

مدتی پیش، کمتر از چهل و پنج دقیقه قبل با شتاب از این جاده آمده بود، با این تصمیم که دیگر هرگز برنگردد، خدا را هم شاهد می‌گرفت. چهل و پنج دقیقه. حتی یک ساعت هم نشده بود و آن‌همه اتفاق افتاده بود و از جاده‌ای برمی‌گشت که امیدوار بود فراموشش کند.

ماریا، چی کار کردی؟

همان‌طور که اسوو باندینی جاده‌ی منتهی به خانه‌ی هیلده‌گاردِ بیوه را برمی‌گشت، دستمال خون‌آلودی صورتش را پنهان می‌کرد و خشم زمستان او را تمام‌قد مخفی نگه می‌داشت. پیش می‌رفت و با دانه‌های برف صحبت می‌کرد. پس به دانه‌های برف بگو، باندینی؛ همان‌طور که دست‌های سردت را تکان می‌دهی بهشان بگو. باندینی حق‌هق گریه کرد. مردی بالغ، چهل و دو ساله، گریه می‌کرد چرا که شب کریسمس بود و او داشت به گنااهش برمی‌گشت، چرا که خوش داشت کنار فرزندانش باشد.

ماریا، چی کار کردی؟

ماجرا از این قرار بود، ماریا: ده روز پیش مادرت آن نامه را نوشت، زد به سرم و از خانه بیرون رفتم، چون تحمل آن زن را ندارم. هروقت بیاید باید بروم. برای همین زدم بیرون. من مشکلات زیادی دارم، ماریا. بچه‌ها. خانه. برف: برف امشب را ببین، ماریا. توی این هوا می‌توانم آجر بچینم روی هم؟ نگران بودم و مادرت هم داشت می‌آمد، پس پیش خودم گفتم بهتر است بروم مرکز شهر و چند پیک نوشیدنی بروم بالا. چون مشکلات زیادی دارم. چون بچه دارم.

آه، ماریا.

به سالن بیلارد امپریال در مرکز شهر رفته بود، آنجادوستش روکو ساکونه را دیده بود و روکو گفته بود باید به اتاقش بروند و با هم نوشیدنی بزنند، یک نخ سیگار بکشند و صحبت کنند. او و روکو رفقای قدیمی همدیگر بودند: در یک روز سرد دو مرد در اتاقی پر از دود سیگار، ویسکی می‌نوشند و صحبت می‌کنند. ایام کریسمس است: چند پیک نوشیدنی. کریسمس مبارک، اسوو. ممنونم، روکو. کریسمس مبارک.

روکو به قیافه‌ی دوستش نگاه کرده و پرسیده بود چی باعث ناراحتی‌اش شده، باندینی هم به او گفته بود: پول ندارم، روکو، کریسمسه و بچه‌ها هم هستن. مادرزنم هم

هست. لعنت بهش. روکو هم آدم فقیری بود، اما نه به اندازه‌ی باندینی، این شد که ده دلار بهش تعارف کرد. باندینی چطور می‌توانست قبولش کند؟ تا همان موقع هم زیاد از دوستش پول قرض کرده و حالا با این قرض تازه روبه‌رو شده بود. نه، ممنونم ازت روکو. همین‌که به حسابت نوشیدنی می‌خورم، کافیه. خب دیگه، اِلا سالوته [۷۲](#)!...

دو مرد در یک اتاق نشسته بودند، پاهایشان را روی رادیاتوری که بخار می‌کرد گذاشته بودند و پشت‌سر هم نوشیدنی می‌زدند. بعد زنگ بالای درِ اتاق هتل روکو به صدا درآمد. یکی دو بار زنگ زد؛ تلفن بود. روکو از جا پرید و زود رفت انتهای راهرو سراغ تلفن. پس از مدتی برگشت، صورتش نرم و دلپذیر شده بود. توی هتل زیاد به روکو تلفن می‌زدند، چرا که در روزنامه‌ی راکلین هرالد [۷۳](#) تبلیغی چاپ کرده بود:

روکو ساکونه، بنا و سنگ‌کار. انواع و اقسام تعمیرات.

متخصص کار با بتن. با هتل آر. ام تماس بگیرید.

ماجرا این بود، ماریا. زنی به نام هیلده‌گارد به روکو زنگ زده و به او گفته بود شومینه‌اش از کار افتاده. می‌شد روکو برود تعمیرش کند؟

گفت: «تو برو، اسوو. شاید بتونی قبلِ کریسمس چند دلار کاسب بشی.»

از همین‌جا شروع شد. ساک ابزارآلات روکو را روی دوشش انداخت و از هتل بیرون رفت، برای رسیدن به وست اند راهی آن‌طرف شهر شد و یک روز عصر، ده روز پیش از همین جاده عبور کرد. از همین جاده بالا رفت، یادش آمد سنجابی ایستاده بود زیر همان درختی که آن‌طرف بود و رد شدن او را تماشا می‌کرد. چند دلار برای تعمیرِ شومینه؛ شاید سه ساعت کار داشت، شاید بیشتر. به ارزش چند دلار.

هیلده‌گاردِ بیوه؟ البته که می‌دانست او کیست، آخر توی راکلین کی او را نمی‌شناخت؟ شهری که ده‌هزار نفر جمعیت داشت، اما بیشتر زمین‌هایش مال یک زن بود — بین آن ده‌هزار نفر کی بود که او را شناسد؟ اما باندینی آن‌قدر او را خوب نمی‌شناخت که بهش سلام کند و این موضوع حقیقت داشت.

ده روز پیش با ساک سی کیلوگرمی ابزارآلات بنایی و کمی بتن در همین جاده بود. اولین باری بود که کلبه‌ی هیلده‌گارد را می‌دید، مکانی نام‌آشنا در راکلین، چرا که سنگ‌کاری‌هایش فوق‌العاده بود. وقتی آن روز عصر به آنجا رسید، آن خانه‌ی کوتاه ساخته‌شده از سنگ سفید، میان درختان بلند کاج، انگار مکانی بود که از دل

رؤیاهایش بیرون آمده باشد: بی‌نهایت زیبا، از آن خانه‌هایی که اگر از عهده‌ی قیمتش برمی‌آمد، یک روز صاحبش می‌شد. مدت درازی ایستاد و به خانه زل زد، آرزو می‌کرد کاش توانسته بود در بنا کردنش سهیم باشد، در لذت ساختنش، لذت سروکار داشتن با آن سنگ‌های بلند سفید، سنگ‌هایی که زیر دست بنا نرم بودند، اما توأمان چنان محکم که بیشتر از عمر بشریت دوام می‌آوردند.

آدم وقتی به در سفید چنین خانه‌ای می‌رسد و دستش را سمت کلونِ روباه‌شکل جلاخورده‌ی برنجی می‌برد، چه فکری می‌کند؟

اشتباه می‌کنی، ماریا.

تا لحظه‌ای که آن زن در را باز کرد، با او صحبت نکرده بود. زنی قدبلندتر از خودش، هیکلی و تپل. بله: خوش‌قیافه بود. شبیه ماریا نبود، اما باز زن خوش‌قیافه‌ای بود. موی مشکی، چشم‌های آبی، زنی که بهش می‌خورد پولدار باشد.

ساک آزارآلاتش او را لو داد.

پس او روکو ساکونه‌ی بنا بود. حالتون چطوره؟

نه، او دوست روکو بود. روکو ناخوش بود.

مادامی که می‌توانست شومینه را تعمیر کند، اهمیتی نداشت کیست. بفرمایید آقای باندینی، شومینه اون جاست. بنابراین وارد شد، کلاهش در یک دست و ساک ابزارآلات در دست دیگرش بود. خانه‌ای زیبا بود، کف اتاق فرش‌های هندی پهن بود، سقف تیرهای چوبی بزرگی داشت و لوازم چوبی لاک‌الکل زرد براقی خورده بودند. حتماً بیست سی هزار دلار خرج برداشته بودند.

چیزهایی هست که آدم نمی‌تواند به همسرش بگوید. یعنی ماریا درک می‌کرد موج حقارتش را وقتی عرض آن اتاق زیبا را طی می‌کرد، شرمساری‌اش را وقتی کفش‌های کهنه‌ی خیس از برفش روی کف زردرنگ براق زمین لغزید و سکندری خورد؟ می‌توانست به ماریا بگوید آن زن دلربا چه حس ترحم ناگهانی نسبت به او نشان داد؟ درست است: با اینکه پشتش به او بود، خجالت‌زدگی سریع بیوه را نسبت به خودش، نسبت به غرابت ناشیانه‌اش حس کرد.

«خیلی لیزه، نه؟»

بیوه خندید. «من که همه‌اش می‌خورم زمین.»

اما این حرفش کمکی به باندینی بود تا شرمساری‌اش را پنهان کند. کاری کوچک، رفتاری متواضعانه برای اینکه احساس راحتی کند.

شومینه ایراد چشمگیری نداشت، چند تا آجر در لوله‌ی دودکشش شل شده بود که درست کردنش یک ساعت بیشتر طول نمی‌کشید. اما این جور تعمیرها در دسر دارد و بیوه هم ثروتمند بود. بعد اینکه دودکش را بررسی کرد، راست ایستاد و به زن گفت شومینه با هزینه‌ی مصالح و موادخام پانزده دلار خرج برمی‌دارد. زن اعتراضی نکرد. بعد این فکر بیمارگونه به ذهن باندینی رسید که زن به‌خاطر اوضاع کفش‌های او سخاوتمندی به خرج داده: وقتی زانو زده بود تا شومینه را بررسی کند، زن تخت‌های فرسوده‌ی کفش‌هایش را دیده بود. آن ورنده‌ی سرتاپا، آن لبخند دلسوزانه، درکی همراه خود داشتند که سرمای زمستان را به گوشت و پوست باندینی فرستاده بود. نمی‌توانست این‌ها را به ماریا بگوید.

بنشینید، آقای باندینی.

صندلی مطالعه‌ی جادار را بی‌نهایت راحت یافت، یک صندلی از دنیای بیوه، روی آن کش‌وقوسی به خودش داد و اتاق روشن را که تمیز و مرتب از کتاب و خرت‌وپرت

پُر شده بود، رصد کرد. زنی باسواد که در تجمّل تحصیلاتش پناه گرفته بود. او روی کاناپه نشسته بود، ساق‌های فربه‌اش در جوراب‌های ابریشمی خالص بود، ساق‌هایی گرانبها که وقتی در مقابل چشم‌های او روی هم انداختشان، صدای ابریشمی‌شان بلند شد. از باندینی خواست بنشیند و با او صحبت کند. باندینی چنان سپاسگزار بود که زبانش بند آمده بود، فقط می‌توانست در جواب هر آنچه این زن می‌گفت، ناله‌های سرخوشانه‌ای از دهانش خارج کند، حرف‌های دقیق و ارزشمند زن که از گلوی پُرعمق مجلّش بیرون می‌آمد. توی بحر زن رفت، چشم‌هایش با دیدن دنیای حفاظت‌شده‌ی او داشت از حدقه درمی‌آمد، دنیایی بود براق و درخشان، مثل همان ابریشم گرانبهایی که شکوه گرد ساق‌های زیبایش را مشخص می‌کرد.

ماریا اگر می‌فهمید بیوه از چی حرف زده به ریش او می‌خندید، چون باندینی با دیدن غرابت صحنه‌ی مقابل چشمانش، راه گلایش تنگ شده بود و داشت خفه می‌شد: خانم هیلده‌گارد ثروتمند که دارایی‌اش به صد یا شاید هم دویست هزار دلار می‌رسید آنجا نشسته بود و یک متر بیشتر با او فاصله نداشت. چنان نزدیک که می‌توانست خم شود و لمسش کند.

پس ایتالیایی بود؟ چه عالی. همین یک سال پیش به ایتالیا رفته بود. جای زیبایی بود. حتماً به میراثش می‌بالید. آیا می‌دانست ایتالیا گهواره‌ی تمدن غرب است؟ به عمرش کامپو سانتو^{۷۴}، کلیسای جامع سنت‌پیترو^{۷۵}، نقاشی‌های میکل‌آنژ^{۷۶} و مدیترانه‌ی آبی را دیده بود؟ ریویه‌رای ایتالیا^{۷۷} را چگونه؟

نه، باندینی هیچ‌کدام از آن‌ها را ندیده بود. به زبان ساده به او گفت اهل آبروتزی است، هیچ‌وقت آن‌قدر به شمال نرفته و هرگز پا به رم نگذاشته است. در کودکی سخت کار کرده بود. برای کارهای دیگر وقتی نداشته.

آبروتزی! بیوه همه‌چیز را می‌دانست. پس حتماً آثار دانونتسیو [۷۸](#) را خوانده بود، آخر او هم اهل آبروتزی بود.

نه، باندینی آثار دانونتسیو را نخوانده بود. اسمش را شنیده بود، اما هرگز کتاب‌هایش را نخوانده بود. بله، می‌دانست آن مرد بزرگ هم‌ولایتی خودش بوده. این موضوع مایه‌ی خرسندی‌اش بود. سپاسگزارِ دانونتسیو بود. حالا نقطه‌ی اشتراکی با هم داشتند، اما در کمال بی‌زاری فهمید نمی‌تواند درباره‌ی این موضوع حرف بیشتری بزند. بیوه یک دقیقه‌ی تمام نگاهش کرد و وقتی چشم‌های آبی‌اش روی لب باندینی متمرکز شد، حالت خودشان را از دست دادند. باندینی با سردرگمی سرش را گرداند، نگاهش تیرهای سنگین چوبی اتاق، پرده‌های چین‌دار و خرت‌وپرت‌هایی را دنبال کرد که همه‌جا با دقت پخش‌وپلا بودند.

زن مهربانی بود، ماریا: زن فوق‌العاده‌ای که به دادش رسید و گفت‌وگو را ساده کرد. از بنایی خوشش می‌آمد؟ خانواده داشت؟ سه تا فرزند؟ چه عالی. او هم بچه می‌خواست. زنش هم ایتالیایی بود؟ مدت درازی می‌شد که در راکلین زندگی می‌کرد؟

آبوهوا. از آبوهوا حرف زد. آه. باندینی صحبت کرد و بعد ناراحتی‌اش از آبوهوا را به زبان آورد. کمابیش با ناله از کسادى کارش گفت، از نفرت عمیقش از این روزهای سرد بی‌آفتاب. تا اینکه بیوه هراسان از ناراحتی تلخ او، به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و به باندینی گفت فردا صبح برگردد تا کار روی شومینه را آغاز کند. باندینی کلاه به دست دم در ایستاد و منتظر شد تا او خدا حافظی کند.

بیوه لبخندی زد و گفت: «کلاه‌تون رو بذارید سرتون، آقای باندینی. سرما می‌خورید.» باندینی که زیر بغل‌ها و گردنش از دستپاچگی عرق کرده بود، لبخند به لب کلاهش را سرش گذاشت، اما گیج و سردرگم بود و نمی‌دانست چه بگوید.

آن شب پیشِ روکو ماند. پیشِ روکو، ماریا، نه پیش بیوه. فردایش، بعدِ سفارش دادنِ آجر از مصالح‌فروشی، به کلبه‌ی بیوه رفت تا شومینه را تعمیر کند. برزنتی روی فرش پهن کرد، ملاتی توی سطل ساخت، آجرهای شل لوله‌ی دودکش را کند و جایشان آجرهای تازه کار گذاشت. به این نیت که تمام کارش باید یک روز تمام طول بکشد، تمام آجرها را بیرون کشید. می‌توانست یک ساعته کار را تمام کند، می‌توانست فقط دو سه تا آجر بیرون بکشد، اما تا ظهر فقط نیمی از کار را انجام داده بود. بعد سروکله‌ی بیوه پیدا شد و بی‌سروصدا از یکی از اتاق‌های خوشبو بیرون آمد. باز لرزشی در گلو حس کرد. باز نمی‌توانست جز لبخند کار دیگری بکند. چطور می‌توانست به کارش ادامه بدهد؟ کارش دقیق بود: حتی یک لکه‌ی ملات روی آجرهای کارگذاشته نریخته بود. برزنت هم تمیز بود و تمام آجرهای قدیمی، مرتب گوشه‌ای روی هم گذاشته شده بودند. بیوه متوجه تمام این‌ها شد و همین مایه‌ی خرسندی باندینی بود. وقتی بیوه دولا شد که آجرهای تازه کارگذاشته‌شده‌ی توی

شومینه را بررسی کند، هیچ وسوسه‌ای به جان باندینی نیفتاد، با اینکه وقتی نشست، پشتش شکل گردی به خود گرفت. نه ماریا، حتی پاشنه‌های بلندش، لباس نازکش، رایحه‌ی عطر موهای مشکی‌اش او را به فکر بی‌وفایی نینداخت. مثل قبل با حیرت و کنجکاوی نگاهش کرد: به زنی که صد یا شاید دویست هزار دلار در بانک داشت.

شک نداشت که برای ناهار باید طبق برنامه به مرکز شهر می‌رفت. همین‌که بیوه این حرفش را شنید، اصرار کرد مهمان او باشد. نمی‌توانست توی چشم‌های آبی سرد او نگاه کند. سرش را پایین انداخت، با یکی از انگشت‌های پایش روی برزنت پنجه کشید و خواهش کرد بیوه عذر او را بپذیرد. ناهار با بیوه هیلده‌گارد؟ پشت میز روبه‌روی او بنشیند و وقتی این زن مقابلش نشسته، غذا بگذارد توی دهانش؟ درست نمی‌توانست حرف بزند تا پیشنهاد او را رد کند.

«نه، نه. خواهش می‌کنم، خانم هیلده‌گارد، ممنونم. خیلی ممنونم ازتون. خواهش می‌کنم، نه. ممنونم.»

اما ماند، جرئت نداشت او را برنجاند. لبخند زد و دست‌های پوشیده از ملاتش را جلو برد، از بیوه پرسید می‌تواند دستش را بشوید. بیوه هم از راهروی سفید و تروتمیزی او را به دست‌شویی هدایت کرد. اتاق مثل جعبه‌ی جواهر بود: کاشی‌های زرد براق، روشویی زرد، پرده‌های ارگاندی یاسی‌رنگ مقابل پنجره‌ی قدی، گلدانی پر از گل‌های ارغوانی روی میز آرایش که از توی آینه معلوم بود، شیشه‌های دسته‌زرد عطرها و مجموعه‌ی زردرنگ شانه و برس. تند برگشت و بلافاصله دوید بیرون.

اگر بیوه لخت و عور مقابلش ایستاده بود، این همه غافل گیر نمی شد. آن دست های کثیف لیاقتش را نداشتند آنجا شسته شوند. ظرفشویی آشپزخانه را ترجیح می داد، درست همان طور که توی خانه اش بود. اما آرامش بیوه به او اطمینان داد و باندینی با هول و ولا روی نوک پاهایش وارد شد و با تردیدی عذاب آور جلوی روشویی ایستاد. با آرنج شیر آب را باز کرد، می ترسید نکند جای انگشت هایش روی آن بیفتد. بی شک از صابون سبز معطر استفاده نمی کرد: نهایت تلاشش را به کار بست تا با آب خالی دست هایش را بشوید. وقتی کارش تمام شد، دست هایش را با لبه ی پیرهنش خشک کرد و به حوله های سبز نرمی که روی دیوار آویزان بودند اعتنایی نکرد. با این تجربه ترسید سر ناهار برایش چه پیش می آید. پیش از اینکه از دست شویی بیرون برود، زانو زد و یکی دو قطره آبی را که پاشیده بود با آستین پیرهنش پاک کرد...

ناهار چند برگ کاهو، آناناس و پنیر دلمه بود. در گوشه ی مخصوص صبحانه نشست، دستمالی صورتی روی زانوهایش گذاشت و با این سوءظن که این ماجرا شوخی بود یا جدی و بیوه داشت سربه سرش می گذاشت یا نه، غذایش را خورد. اما بیوه هم همراهی اش می کرد، آن هم با چنان اشتهایی که انگار واقعاً غذای لذیذی بود. اگر ماریا چنین غذایی جلویش می گذاشت، از پنجره پرتش می کرد بیرون. بعد بیوه توی فنجان چینی نازکی چای آورد. توی نعلبکی دو تا کلوچه ی سفید بود که از نوک شست او بزرگ تر نبودند. چای و کلوچه. دیالولو! چای همیشه سستی و ضعف را برایش تداعی می کرد و هیچ علاقه ای هم به شیرینی نداشت. اما بیوه که کلوچه ای را بین دو انگشتش گرفته بود و می خورد، لبخندی دلنشین زد و باندینی مثل کسی که قرص های ناخوشایندی می خورد، کلوچه ها را توی دهانش انداخت.

مدتها پیش از اینکه بیوه کلوچه‌ی دومش را بخورد، باندینی کلوچه‌هایش را خورده بود، فنجان چایش را خالی کرده بود و روی دو پایه‌ی عقبی صندلی تکیه داده بود. شکمش قاروقور می‌کرد و صدای اعتراضش از دست این مهمان‌های عجیب بلند بود. سر ناهار صحبت نکرده بودند، حتی یک کلمه. همین موجب شد بفهمد حرفی ندارند به هم بزنند. بیوه هر از گاهی لبخندی می‌زد که یک بارش از بالای لبه‌ی فنجان چایش بود. باندینی دستپاچه و غمگین شد: نتیجه گرفت زندگی پولدارها مناسب حال او نیست. توی خانه یک تکه‌نان با نیمرو می‌خورد و رویش یک لیوان شراب سر می‌کشید.

وقتی بیوه ناهارش را تا ته خورد و با نوک دستمالش گوشه‌های لب‌های قرمزش را پاک کرد، پرسید آیا باندینی چیز دیگری میل دارد یا نه. اولش خواست جواب بدهد: «دیگه چی دارین؟» اما به‌جایش زد روی شکمش، بادش کرد و رویش دست کشید.

«نه، ممنونم، خانم هیلده‌گارد. سیر شدم، تا زیر چونه خوردم.»

این حرفش باعث شد بیوه لبخند بزند. باندینی دست‌های قرمز پینه‌بسته‌اش را روی کمر بندش گذاشت و همان‌طور روی صندلی تکیه داد، دندان‌هایش را تمیز کرد و دلش یک نخ سیگار خواست.

زن خوبی بود، ماریا. زنی که تک تک خواسته‌هایش را حس می‌کرد.

بیوه از کشوی میز یک بسته سیگار بیرون آورد و پرسید: «شما سیگار می‌کشید؟» باندینی از توی جیب پیرهنش ته یک سیگار توسکانلی کج و معوج درآورد، انتهایش را با دندان کند و تف کرد کف اتاق، کبریتی روشن کرد و پک زد. بیوه درحالی که سیگاری گوشه‌ی لبش بود، اصرار کرد باندینی راحت و آزاد سر جایش بماند تا او ظرف‌ها را جمع کند. سیگار اضطراب باندینی را کم کرد. دست به سینه شد و بی‌پرده‌تر از قبل به تماشای بیوه نشست و اندام‌های صاف و دست‌های نرم و سفیدش را واری کرد. حتی همان موقع هم فکر بدی در سر نداشت و هیچ شور و حال سرگردانی به ذهنش سایه نینداخته بود. او زن ثروتمندی بود و باندینی فاصله‌ای با او نداشت، در آشپزخانه‌ی او نشسته بود؛ از این نزدیکی سپاسگزار بود: فقط و فقط به همین دلیل، خدا هم شاهدش بود.

سیگارش را که تمام کرد، سر کارش برگشت. ساعت چهار و نیم کارش تمام شد. ابزارهایش را جمع کرد و منتظر شد بیوه دوباره به اتاق بیاید. تمام بعد از ظهر صدایش را از بخش دیگر خانه شنیده بود. مدتی صبر کرد، با صدای بلند سینه‌اش را صاف کرد، ماله را به زمین انداخت و به آواز خواند: «تموم شد، آی تموم شد، کل کارهام تموم شد.» این همه سروصدا دست آخر بیوه را به اتاق کشاند. کتاب به دست و عینک به چشم آمد. باندینی انتظار داشت بلافاصله دستمزدش را بگیرد. اما وقتی بیوه از او خواست لحظه‌ای بنشیند، غافل گیر شد. حتی یک نگاه هم به کاری که کرده بود، نینداخت.

«شما بنای خوبی هستید، آقای باندینی. فوق‌العاده. من که خیلی راضی‌ام.»

ممکن است ماریا بخندد، اما این کلمات اشک به چشم‌های باندینی آورد. «من تمام تلاشم رو می‌کنم، خانم هیلده‌گارد. تمام تلاشم.»

اما بیوه بروز نداد مایل است پول او را بدهد. یک بار دیگر با آن چشم‌های آبی مایل به سفید مواجه شد. ارزیابی واضح‌شان کاری کرد باندینی رویش را برگرداند و به شومینه نگاه کند. آن چشم‌ها روی او ماندند و خلسه‌مانند و مبهم او را رصد کردند، انگار بیوه به ورطه‌ی خواب‌وخیال‌های دیگری افتاده باشد. باندینی تا دم شومینه رفت و به طاقچه‌ی بالایش نگاه کرد، انگار بخواهد زاویه‌اش را بسنجد. لب‌هایش را غنچه کرد و قیافه‌ی کسی را به خودش گرفت که دارد چیزی را محاسبه می‌کند. وقتی آن‌قدر این کار را ادامه داد که دیگر نمی‌توانست منطقی به‌نظر برسد، برگشت سراغ صندلی جادار و یک بار دیگر نشست. نگاه بیوه به‌طور مکانیکی او را دنبال می‌کرد. باندینی می‌خواست حرف بزند، اما چه حرفی باقی مانده بود؟

دست‌آخر بیوه سکوت را شکست: کار دیگری برای باندینی داشت. او خانه‌ای توی شهر در خیابان وینزور [۷۹](#) داشت. شومینه‌ی آنجا هم کار نمی‌کرد. امکانش بود فردا به آنجا برود و نگاهی بهش بیندازد؟ بیوه بلند شد، عرض اتاق را طی کرد و به‌طرف میز تحریر جلوی پنجره رفت و نشانی آن خانه را نوشت. پشتش به باندینی بود، بدنش از کمر دولا شده بود و پشت‌گردش جذابیت خود را به رخ می‌کشید. هرچند ماریا ممکن بود چشم‌های باندینی را از حدقه دریاورد و توی کاسه‌های خالی‌شان

تف بیندازد، اما باندینی می‌توانست قسم بخورد نگاهش هیچ بار شیطانی نداشت و هیچ وسوسه‌ای در قلبش کمین نکرده بود.

آن شب کنار روکو ساکونه دراز کشیده بود و خروپف‌های ناله‌مانند دوستش نمی‌گذاشت خواب به چشمش بیاید، اما نخواهیدن اسوو باندینی علت دیگری هم داشت و آن هم وعده‌ی فردا بود. توی تاریکی دراز کشیده بود و با خرسندی خرخر می‌کرد. ماناجا ^{۸۰}، او احمق نبود؛ آن‌قدر عقل توی کله‌اش بود که بفهمد از امتحان بیوه هیلده‌گارد سربلند بیرون آمده است. ممکن بود بیوه دلش برای او سوخته باشد، ممکن بود فقط به این خاطر کار جدیدی به او داده باشد که حس کرده او بهش نیاز دارد، اما هرچی، نمی‌شد توانایی او را زیر سؤال برد؛ به او گفته بود بنای فوق‌العاده و کار دیگری به او سپرده بود.

بگذار زمستان بتازاند! بگذار دمای هوا تا مرز یخ‌بندان پایین بیاید. بگذار برف سنگین شود و شهر را دفن کند! برای او مهم نبود: فردا کار داشت. بعد از آن هم همیشه کار بود. بیوه هیلده‌گارد از او خوشش می‌آمد؛ به توانایی‌اش احترام می‌گذاشت. با پول بیوه و توانایی او همیشه آن‌قدر کار بود که به ریش زمستان بخندد.

ساعت هفت صبح روز بعد، وارد خانه‌ی خیابان وینزور شد. کسی آنجا زندگی نمی‌کرد؛ وقتی آمد در بزند، دید در باز است. هیچ اسباب و اثاثیه‌ای در کار نبود: فقط چند اتاق خالی دیده می‌شد. شومینه هم هیچ عیب‌و ایرادی نداشت. به اندازه‌ی شومینه‌ی کلبه‌ی بیوه ظرافت نداشت، اما خوش‌ساخت بود. ملاتش ترک برنداشته بود و آجرهایش در مقابل ضربه‌ی پتک او خوب دوام آوردند. پس ماجرا چی بود؟ توی انباری عقب خانه هیزم پیدا کرد و آتش شومینه را به راه انداخت. دودکش حریصانه

شعله را بالا می‌کشید. گرما اتاق را پر کرد. هیچ عیب‌و ایرادی نداشت.

ساعت هشت، دوباره در کلبه‌ی بیوه بود. دید لباس خانه‌ی آبی‌رنگی به تن دارد، سرحال و لبخندبه‌لب به او صبح به‌خیر گفت. آقای باندینی! چرا اونجا تو سرما ایستادید؟ بفرمایید تو و یه فنجون قهوه میل کنید! اعتراض روی لب‌های باندینی ماسید. برف را از روی کفش‌های خیسش تکاند و از پی دنباله‌ی لباس آبی به آشپزخانه رفت. به ظرف‌شویی تکیه داد و قهوه خورد، می‌ریخت توی نعلبکی و فوتش می‌کرد تا خنک بشود. از شانه به پایین بیوه را نگاه نمی‌کرد. جرئتش را نداشت. ماریا باورش نمی‌شد. عصبی بود و حرفی نمی‌زد، مثل مردی محترم رفتار می‌کرد.

به بیوه گفت نتوانسته مشکل شومینه‌ی خانه‌ی خیابان وینزور را پیدا کند. صداقتش مایه‌ی خرسندی خودش بود، درست همان‌طور که بعدِ کار اغراق‌آمیز روز قبل دچارش شده بود. انگار بیوه حیرت کرده بود. یقین داشت شومینه‌ی خانه‌ی خیابان وینزور ایراد دارد. از باندینی خواست صبر کند تا او حاضر بشود. می‌خواست با ماشین او را به خیابان وینزور ببرد و مشکل کار را به او نشان بدهد. به پاهای خیس او خیره شده بود.

«آقای باندینی، سائیز پاتون نه نیست، احیاناً؟»

باندینی صورتش قرمز شد و قهوه پرید گلایش. بیوه زود معذرت‌خواهی کرد. عادت بسیار بد زندگی‌اش همین بود — وسواس داشت از بقیه بپرسد سائز پایشان چند است. یک‌جور مسابقه‌ی حدس و تخمین بود که با خودش بازی می‌کرد. یعنی باندینی او را می‌بخشید؟

این ماجرا از ته دل باندینی را تکان داد. برای اینکه شرمش را پنهان کند، پشت میز نشست و کفش‌های خیسش را زیر میز برد تا دیده نشوند. اما بیوه لبخند زد و اصرار کرد. درست حدس زده بود؟ سائز نه را درست گفته بود؟

«بله، خانم هیلده‌گارد.»

اسوو باندینی وقتی منتظر بود بیوه حاضر بشود، حس می‌کرد دارد در جهان به جایی می‌رسد. از آن لحظه به بعد هلمر بانکدار و تمام طلبکارهایش بهتر بود حواسشان را جمع کنند. باندینی دوستان قدرتمندی هم داشت.

اما آن روز چی داشت که قایمش کند؟ نه، به آن روز افتخار می‌کرد. کنار بیوه، توی ماشین او نشست، از وسط شهر گذشت و از خیابان پرل پایین رفت. بیوه با پالتوی پوست سیل‌اش رانندگی می‌کرد. اگر ماریا و بچه‌هایش می‌دیدند راحت با بیوه حرف می‌زدند، به او می‌بالیدند. حتماً با افتخار سرهایشان را بالا می‌گرفتند و می‌گفتند

بابا رو ببین! ولی ماریا صورتش را کنده بود.

توی خانه‌ی خالی خیابان وینزور چه اتفاقی افتاد؟ بیوه را به اتاق خالی برد و به او تعرض کرد؟ او را بوسید؟ به آن خانه برو، ماریا. با اتاق‌های سرد حرف بزن. تار عنکبوت‌های گوشه‌به‌گوشه‌ی خانه را بردار و از آن‌ها سؤال کن؛ از کف اتاق‌های خالی بپرس، از شیشه‌های یخ‌زده‌ی پنجره‌ها بپرس؛ از آن‌ها بپرس اسوو باندینی خطایی کرده یا نه.

بیوه جلوی شومینه ایستاد.

باندینی گفت: «ببین. آتشی که درست کردم هنوز به راهه. هیچ عیب و ایرادی نداره. خوب کار می‌کنه.»

بیوه راضی نبود.

گفت آن سیاهی. ظاهر خوبی در شومینه نداشت. دلش می‌خواست شومینه تمیز و استفاده‌نشده نشان بدهد؛ چشم به راه مستأجری بود و همه‌چیز باید رضایت‌بخش

می‌بود.

اما باندینی مرد شریفی بود و نمی‌خواست این زن را فریب بدهد.

«همه‌ی شومینه‌ها سیاه می‌شن، خانم هیلده‌گارد. دوده‌س. همه‌شون این‌جوری می‌شن. کاریش نمی‌شه کرد.»

نه، ظاهر خوبی نداشت.

به بیوه پیشنهاد کرد از جوهرنمک استفاده کند. محلول آب و جوهرنمک. با برس روی شومینه بمالید: سیاهی را از بین می‌برد. بیشتر از دو ساعت کار ندارد...

دو ساعت؟ امکان ندارد. نه، آقای باندینی. می‌خواست تمام آجرها بیرون آورده و آجرهای نو کار گذاشته شود. باندینی با تکان دادن سر، این اضافه‌کاری را رد کرد.

«یه روز و نصفی زمان می‌بره، خانم هیلده‌گارد. با مواد و مصالح، بیست‌وپنج دلار براتون خرج برمی‌داره.»

بیوه پالتو را دورش پیچید، توی آن اتاق سرد لرزش گرفته بود.

گفت: «خرجش مهم نیست، آقای باندینی. باید درست بشه. هیچ رقمی واسه مستأجرهام زیاد نیست.»

چه می‌توانست بگوید؟ یعنی ماریا انتظار داشت او قید این کار را بزند و ردش کند؟ مثل مردی عاقل رفتار کرد، خوشحال بود فرصت پیدا کرده پول بیشتری به جیب بزند. بیوه با ماشین او را به مصالح فروشی برد.

گفت: «اون خونه خیلی سرده. باید یه جور وسیله‌ی گرمایی داشته باشید.»

با سردرگمی ساده‌ای پاسخ داد و واضح گفت که اگر کار باشد گرما هم هست، که اگر آدم آزادی عمل داشته باشد کافی است، چون آن وقت خودش هم گرم می‌شود. اما دلوپسی بیوه باعث شد کنار او توی ماشین داغ کند و احساس خفگی بهش دست بدهد؛ وقتی رایحه‌ی پوست و لباس‌های بیوه را پیوسته به سینه می‌کشید، حضور خوش‌عطر او اذیتش می‌کرد. با دست‌های دستکش‌پوشش ماشین را کنار جدول پیاده‌روی مقابل شرکت مصالح گِیج [۸۱](#) نگه داشت.

گیج پیر پشت ویتترین ایستاده بود که باندینی پیاده شد و به نشانه‌ی خداحافظی رو به بیوه تعظیم کرد. بیوه با لبخندی بی‌رحمانه که زانوهای باندینی را لرزاند، او را فلج کرد، اما باندینی مانند خروس جنگی قدم برمی‌داشت، وارد مغازه شد، با قیافه‌ای دلیرانه در را بست، سیگاری درآورد، کبریتی به جلوی پیشخان کشید، متفکرانه پُکی زد و حلقه‌ی دودی به صورت گِیج پیر فوت کرد. او پلک زد و پس از اینکه دید نگاه خیره‌ی وحشیانه‌ی باندینی دارد به جمجمه‌اش نفوذ می‌کند، رویش را برگرداند. باندینی از رضایت ناله کرد. به شرکت مصالح گِیج بدهکار بود؟ پس بگذار گِیج پیر حقیقت را بفهمد. بگذار یادش بیاید با چشم‌های خودش باندینی را بین آدم‌های پرنفوذ دیده بود. صد قطعه آجر، یک گونی سیمان و یک یارد ماسه سفارش داد تا به نشانی خیابان وینزور فرستاده بشود.

از بالای شانه‌اش نگاهی انداخت و گفت: «عجله کن. باید تا نیم‌ساعت دیگه برسه به دستم.»

مغرورانه به خانه‌ی خیابان وینزور برگشت، سرش را بالا گرفته بود و دود غلیظ آبی‌رنگ سیگار توسکانلی‌اش بالای شانه‌اش چرخ می‌خورد. ماریا باید قیافه‌ی گِیج پیر را می‌دید که مثل سگ شلاق‌خورده با فرمان‌برداری مشتاقانه‌ای سفارش باندینی را یادداشت کرد.

درست همان لحظه که باندینی پا به خانه‌ی خالی گذاشت، مصالح هم رسید و وانت شرکت الوار گِیج دنده‌عقب جلوی جدول ایستاد. باندینی کتش را درآورد و کار را شروع کرد. عهد بست یکی از بهترین آجرچینی‌های ایالت کلرادو بشود. پنجاه سال بعد، صد سال بعد، دویست سال بعد، شومینه همچنان سر پا باقی می‌ماند. چون

وقتی اسوو باندینی کاری می‌کرد، خوب انجامش می‌داد.

موقع کار آواز می‌خواند، آوازی از بهار: «به سورنتو برگرد.» صدایش توی خانه‌ی خالی می‌پیچید، اتاق‌های سرد از آهنگ صدایش، ضربه‌های پتکش و تق‌تق ماله‌اش پر شدند. روز شادی بود: زمان زود گذشت. اتاق از حرارت انرژی‌اش گرم شد، شیشه‌های پنجره‌ها از خوشحالی گریه می‌کردند، چون یخ‌ها داشتند آب می‌شدند و خیابان نمایان شد.

وانتی جلوی جدول ایستاد. باندینی مکث کرد و دید راننده‌ی کت‌سبز، شیء براقی را بلند کرد و به‌طرف خانه آورد. وانت قرمز شرکت ابزارآلات واتسون ۸۲ بود. باندینی ماله‌اش را پایین گذاشت. به شرکت ابزارآلات واتسون هیچ سفارشی نداده بود. نه — هرگز چیزی به واتسون‌ها سفارش نمی‌داد. یک بار به‌خاطر صورت‌حسابی که نتوانسته بود پرداخت کند، دستمزدش را مصادره کرده بودند. او از شرکت ابزارآلات واتسون نفرت داشت، یکی از بدترین دشمنانش بود.

«اسم شما باندینی‌ه؟»

«واسه شما چه اهمیتی داره؟»

«واسه من اهمیتی نداره. اینجا رو امضا کنین.»

یک بخاری نفتی از طرف خانم هیلده‌گارد به اسوو باندینی. کاغذ را امضا کرد و راننده رفت. باندینی جلوی بخاری ایستاد، انگار خودِ بیوه مقابلش باشد. از تعجب سوت زد. برای هر مردی خیلی زیاد بود. خیلی زیاد.

سر تکان داد و گفت: «زن خوبیه. خیلی زن خوبیه.»

یک‌دفعه اشک توی چشم‌هایش حلقه زد. ماله از دستش افتاد و زانو زد تا بخاری براق و روکش‌نیکی را بررسی کند. «شما بهترین زن این شهر هستین، خانم هیلده‌گارد، همین‌که کارم رو شومینه تموم بشه، حتماً بهش افتخار می‌کنین!»

دوباره برگشت سراغ کارش، گهگاه از پس شانه‌اش به بخاری لبخند می‌زد و انگار که همدمش باشد، باهاش صحبت می‌کرد. «سلام، خانم هیلده‌گارد! هنوز اون جایین؟ من رو می‌پایین، ها؟ چشم‌تون به اسوو باندینی، مگه نه؟ خب، دارین به بهترین آجرچین کلرادو نگاه می‌کنین، خانم.»

کار سریع‌تر از آنچه تصور می‌کرد پیش رفت. آن‌قدر ادامه داد که دیگر از فرط تاریکی چشم‌هایش جایی را نمی‌دید. تا فردا ظهر، کارش تمام می‌شد. ابزارهایش را جمع کرد، مال‌هایش را شست و آماده‌ی رفتن شد. تازه همان دیروقت که ایستاده بود زیر نور تاری که از تیر برق خیابان می‌تابید، فهمید یادش رفته بخاری را روشن کند. دست‌هایش از سرما می‌لرزید. بخاری را توی شومینه کار گذاشت، روشنش کرد و شعله‌اش را روی درجه‌ی کم تنظیم کرد. آنجا جایش امن بود: می‌توانست تمام شب بسوزد و نگذارد ملات تازه یخ بزند.

نرفت خانه پیش زن و بچه‌هایش. آن شب دوباره پیش روکو ماند. پیش روکو ماند، ماریا؛ پیش هیچ زنی نبود، پیش روکو ساکونه ماند که مرد بود. خوب هم خوابید؛ در خواب توی هیچ چاه سیاه بی‌انتهایی نیفتاد و هیچ مار چشم‌سبزی دنبالش نکرد.

ممکن بود ماریا بپرسد چرا به خانه نرفت. این به خودش مربوط بود. دیوروسپو^{۸۳}! مجبور بود همه‌چیز را توضیح بدهد؟

ساعت چهار بعدازظهر روز بعد با صورت‌حساب جلوی بیوه ایستاده بود. روی کاغذ هتل راکی مانِتین^{۸۴} نوشته بودش. دیکته‌اش خوب نبود و خودش هم می‌دانست. خیلی ساده نوشته بود: کار، ۴۰ دلار. امضایش هم کرده بود. نیمی از این مبلغ برای مصالح بود. خودش بیست دلار به جیب می‌زد. بیوه حتی یک نگاه هم به نوشته‌اش نینداخت. عینک مطالعه‌اش را درآورد و اصرار کرد راحت باشد و حس کند توی خانه‌ی خودش است. باندینی بابت بخاری از او تشکر کرد. خوشحال بود

توی خانه‌ی اوست. مفصل‌هایش مثل قبل یخ‌زده نبود. دیگر استادانه روی کف براق خانه راه می‌رفت. می‌توانست پیش از اینکه روی کاناپه‌ی نرم بنشیند، حس و حالش را درک کند. بیوه لب‌خندی زد و وانمود کرد بخاری قابلی نداشته.

«اون خونه مثل یخچال بود، اسوو.»

اسوو. او را به نام کوچک صدا زده بود. باندینی فوری زد زیر خنده. نمی‌خواست بخندد، اما هیجان شنیدن اسمش از دهان او، از خودبی‌خودش کرد. شعله‌ی شومینه داغ بود. کفش‌های خیسش نزدیک آنجا بود. بخار بدبویی از آن‌ها بلند شد. بیوه پشت‌سرش بود، این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت؛ جرئت نداشت نگاهش کند. یک بار دیگر کاربرد صدایش را از دست داده بود. زبان توی دهانش مثل قندیل شده بود؛ تکان نمی‌خورد. کوبش‌های داغ شقیقه‌هایش کاری می‌کرد به‌نظر برسد موهایش می‌سوزد؛ مغزش تیر می‌کشید و نمی‌توانست حرفی پیدا کند. بیوه‌ی زیبا با دویست هزار دلار سرمایه در بانک او را به نام کوچکش صدا زده بود. چوب‌های کاج توی آتش با خوشحالی ترق‌وتروق می‌کردند. نشسته بود و به شعله خیره شده بود، لب‌خندی روی صورتش نشست، دست‌هایش را در هم قفل کرد و استخوان‌هایش از شادی تق‌تق صدا کردند. تکان نخورد، از نگرانی و خوشی سر جایش می‌خکوب شده بود و به‌خاطر از دست دادن صدایش عذاب می‌کشید. دست‌آخر موفق شد صحبت کند.

گفت: «آتش خوبیه. خوبه.»

جوابی نیامد. از بالای شانهاش نگاه کرد. بیوه آنجا نبود، اما شنید که داشت از راهرو می‌آمد، برای همین برگشت و با چشم‌های هیجان‌زده‌ی روشنش به شعله خیره شد. بیوه با یک سینی که رویش لیوان و بطری بود از راه رسید. سینی را روی طاقچه‌ی شومینه گذاشت و دو تا لیوان را پر کرد. باندینی برق الماس را روی انگشت‌هایش دید. وقتی از بطری، نوشیدنی می‌ریخت، باندینی به اندام‌های سفتش نگاه کرد، به هیکل شکیلش، به انحنای پشت زنانه‌اش و دست زیبای گوشتالویش.

«بفرما، اسوو. ایرادی نداره این‌جوری صدات کنم؟»

نوشیدنی قرمز مایل به قهوه‌ای را برداشت و بهش خیره شد، در این فکر بود که چه نوع مشروب‌ی است، مشروب‌ی که به رنگ چشم‌هایش بود، مشروب‌ی که زنان پولدار سر می‌کشیدند. بعد یادش آمد او درباره‌ی اسمش با باندینی صحبت کرده. جریان خورش تندتر شد و رگ‌های سرخ داغ روی صورتش بیرون زدند.

«مهم نیست چی صدام کنین، خانم هیلده‌گارد.»

این حرف باعث شد بزند زیر خنده و خوشحال بود که بالاخره به شیوه‌ی آمریکایی‌ها حرف خنده‌داری زده بود، هرچند قصد نداشت چنین کاری کند. اسم نوشیدنی مالاگا بود، شراب شیرین، داغ و قوی اسپانیایی. با طمأنینه سر کشیدش، بعد با اعتمادبه‌نفس بالای روستایی‌ها، لیوان را کنار گذاشت. حس شیرین و داغی در شکمش داشت. لب‌هایش را لیسید و عضله‌های بزرگ ساعدش را روی لب‌هایش کشید.

«وای، عالیه.»

بیوه لیوان دیگری برای او ریخت. باندینی دست به تعارفات معمول زد، اما شراب که توی لیوان جلوبرده‌اش ریخته می‌شد، چشم‌هایش از خوشحالی داشت بیرون می‌زد.

«یه چیز جالب برات دارم، اسوو.»

به‌طرف میز رفت و با بسته‌ای که توی کاغذکادوی کریسمسی پیچیده شده بود برگشت. لبخندش تبدیل به اخم شد وقتی که با انگشت‌های جواهرنشانش بندهای قرمز را پاره کرد و باندینی هم همان‌طور که لذتش را خفه می‌کرد، سرگرم تماشایش شد. بازش کرد و بافت داخلش چروک شد، انگار حیوان‌های کوچکی تویش

باشند. هدیه‌اش یک جفت کفش بود. هر کفش را در یک دست گرفت و آن‌ها را جلو آورد و زبانه کشیدن شعله را در چشم‌های پرتلاطم باندینی تماشا کرد. باندینی تحملش را نداشت. دهانش کج و معوج شد، باور نمی‌کرد بیوه بداند او به کفش نیاز دارد. ناله‌کنان اعتراض کرد، روی کاناپه عقب و جلو رفت، انگشت‌های پینه‌بسته‌اش را لای موهایش برد، به زحمت لبخند زد و به نفس‌نفس افتاد، بعد چشم‌هایش پر از اشک شد. باز ساعدش را بالا برد و روی صورتش کشید و اشک‌هایش را پاک کرد. توی جیبش را گشت، دستمال خال‌خالی قرمزی درآورد و چند بار پشت سرهم فین کرد.

بیوه لبخندی زد و گفت: «تو خیلی احمقی، اسوو. فکر می‌کردم خوشحال می‌شی.»

باندینی گفت: «نه. نه. خانم هیلده‌گارد. من خودم واسه خودم کفش می‌خرم.»

دستش را روی قلبش گذاشت.

«شما به من کار بده، خودم واسه خودم خرید می‌کنم.»

بیوه این واکنش را پای احساسی بودن محض گذاشت و اعتنایی به آن نکرد. لیوان شراب حواس باندینی را پرت کرد. تا ته سرکشیدش، بلند شد پرش کرد و باز تهش را درآورد. بیوه رفت پیشش و دستش را روی دست او گذاشت. باندینی به صورت او نگاه کرد که با هم‌دردی لبخند می‌زد، بعد یک بار دیگر اشک‌هایش سرازیر شد و از گونه‌هایش پایین آمد. حس رقت‌انگیزی نسبت به خودش داشت. یعنی این‌طوری باید خودش را شرم‌منده می‌کرد! دوباره نشست، دست‌هایش را زیر چانه گذاشت و چشم‌هایش را بست. پس چنین بلایی باید سر اسوو باندینی می‌آمد!

اما حتی همان‌طور که گریه می‌کرد، خم شد تا بند کفش‌های کهنه‌ی خیسیش را باز کند. کفش راستش را که درآورد صدای فیس‌فیزی بلند شد و جوراب خاکستری‌اش که نوک پنجه‌هایش سوراخ بود معلوم شد، شست بزرگش قرمز و برهنه بود. به دلیلی آن را تکان‌تکان داد. بیوه خندید. تفریح او درمان باندینی بود. شرمندگی‌اش از بین رفت. مشتاقانه سرگرم درآوردن آن یکی کفشش شد. بیوه شراب نوشید و او را تماشا کرد.

به باندینی گفت کفش‌ها از پوست کانگورو هستند و گران‌قیمت. آن‌ها را پوشید و نرمی جذاب‌شان را حس کرد. ای خدا، عجب کفش‌هایی! بندشان را بست و ایستاد. چنان نرم بودند که انگار پابرهنه روی فرش راه می‌رفت، چه کفش‌های مناسبی به پا داشت. در اتاق قدم زد و امتحانشان کرد.

گفت: «اندازه‌ان. خیلی خوبن، خانم هیلده‌گارد!» حالا چی؟ بیوه برگشت و نشست. باندینی به‌طرف شومینه رفت.

«پولش رو بهتون می‌دم، خانم هیلده‌گارد. قیمتشون رو از حسابتون کم می‌کنم.» درست نبود. انتظار و یأسی روی چهره‌ی بیوه نشسته بود که باندینی نمی‌توانست

عمقش را بسنجد.

گفت: «بهترین کفش‌هایی که تا حالا داشتم.» نشست و پاهایش را مقابل خودش دراز کرد. بیوه خودش را انداخت روی آن طرف کاناپه. با صدای خسته‌ای از باندینی خواست برایش نوشیدنی بریزد. باندینی لیوان را به او داد و او بی‌اینکه تشکری کند گرفتش، حرفی نزد و نوشیدنی را بالا رفت و با خشم مختصری آه کشید. باندینی متوجه ناراحتی او شد. شاید زیاد توی خانه‌ی او مانده بود. بلند شد برود. کمابیش سکوت خاموشش را حس کرد. دندان‌هایش را روی هم قفل کرده بود و لب‌هایش بدل به خط باریکی شده بود. شاید ناخوش بود و دلش می‌خواست تنها باشد. کفش‌های کهنه‌اش را برداشت و زد زیر بغلش.

«دیگه بهتره من برم، خانم هیلده‌گارد.»

بیوه به شعله‌ها خیره شده بود.

«ممنونم ازتون خانم هیلده‌گارد. اگه یه موقعی باز هم کاری بود...»

«البته، اسوو.» سرش را بلند کرد و لبخند زد. «تو بنای فوق‌العاده‌ای هستی، اسوو. من خیلی راضی‌ام ازت.»

«ممنونم، خانم هیلده‌گارد.»

تکلیف دستمزدش چی می‌شد؟ عرض اتاق را طی کرد و دم در این‌پا و آن‌پا کرد. بیوه رفتن او را تماشا نمی‌کرد. باندینی دستگیره‌ی در را گرفت و چرخاند.

«خدانگهدار، خانم هیلده‌گارد.»

بیوه جستی زد و پا شد. یک لحظه. می‌خواست چیزی از او بپرسد. آن کپه‌سنگ‌های حیاط‌پشتی که از موقع ساختن خانه باقی مانده بود. می‌شود پیش از رفتن به آن‌ها نگاهی بیندازد؟ شاید می‌توانست به او بگوید با آن‌ها چی کار کند. پشت‌سر بیوه از راهرو به ایوان پشتی رفت، آنجا از پنجره به سنگ‌ها نگاه کرد، دو تُن سنگ زیر برف بود. لحظه‌ای به فکر فرورفت و بعد چند پیشنهاد داد: با آن سنگ‌ها می‌توانست خیلی کارها کند. پیاده‌رویی بسازد؛ دیوار کوتاهی دور باغ بکشد؛ ساعت آفتابی، نیمکت، آب‌نما یا زباله‌سوز بنا کند. وقتی برگشت دید صورت بیوه مثل گچ دیوار سفید شده و ترس برش داشته. آرام چانه‌ی او را نوازش کرد. بیوه به شانه‌ی او تکیه داده اما لمسش نکرده بود. باندینی معذرت‌خواهی کرد. بیوه لبخند زد.

گفت: «بعداً درباره‌اش حرف می‌زنیم. بهار که شد.»

تکان نخورد، راه برگشت به راهرو را بسته بود.

«ازت می‌خوام همه‌ی کارهام رو انجام بدی، اسوو.»

سرتاپای باندینی را نگاه کرد. کفش‌های نو چشمش را گرفت. دوباره لبخند زد. «چطورن؟»

«بهترین کفش‌هایی هستن که تا حالا داشتم.»

یک چیز دیگر هم بود. می‌شد یک لحظه صبر کند تا او یادش بیاید؟ یک چیزی بود، یک چیز، یک چیز، مدام بشکن می‌زد و غرق فکر لبش را گاز می‌گرفت. از راهروی باریک برگشتند. بیوه جلوی اولین در ایستاد. دستگیره را گرفته بود. راهرو تاریک بود. در را باز کرد.

گفت: «اینجا اتاق منه.»

باندینی کوبش قلب بیوه را می‌دید. رنگ به صورت نداشت و چشم‌هایش از شرمی گذرا برق می‌زد. با دست جواهرنشانش روی تکان‌تکان‌های گلویش را پوشاند. باندینی از بالای شانه‌ی او نگاهی انداخت به اتاق، تخت سفید، میز آرایش و قفسه‌ی کشودار. بیوه رفت توی اتاق، لامپ را روشن کرد و وسط فرش دور زد.

«اتاق دل‌نشینه، مگه نه؟»

باندینی به‌جای اتاق، به او نگاه کرد. تماشایش کرد، چشمش رفت روی تخت و دوباره روی او برگشت. حس کرد ذهنش دارد گرم می‌شود و در جست‌وجوی ثمره‌های خیالی است؛ آن زن و این اتاق. بیوه به‌طرف تخت رفت و وقتی رویش افتاد و دراز کشید، اندامش مثل دسته‌ای مار پیچ‌وتاب برداشت. با دست به‌جای خالی اشاره کرد.

«اینجا خیلی دل‌نشینه.»

اشاره‌ای گستاخانه، بی‌نهایت بی‌ملاحظه. عطر اتاق ضربانش را تندتر می‌کرد. چشم‌های بیوه تب‌آلود بود، لب‌هایش با حالتی حاکی از درد باز شده بود و دندان‌هایش پیدا بود. باندینی به چشم‌های خودش اطمینان نداشت. چشم‌هایش را تنگ کرد و نگاهش کرد. نه، امکان نداشت بیوه چنین قصدی داشته باشد. این زن پول خیلی زیادی داشت. ثروتش جلوی تخیل باندینی را گرفت. چنین ماجراهایی اتفاق نمی‌افتادند.

بیوه مقابلش دراز کشیده و سرش را روی دست دراز کرده‌اش گذاشته بود. حتماً لبخند کم‌جانش درد داشت، چون انگار با ناراحتی وحشت‌زده‌ای همراه بود. خونس به جوش آمد و گلویش واکنش نشان داد؛ آب دهانش را قورت داد و رویش را برگرداند و به درِ راهرو نگاه کرد. باید آنچه را که بهش فکر کرده بود از یاد می‌برد. این زن به یک مرد فقیر علاقه‌ای نداشت.

«بهتره من برم، خانم هیلده‌گارد.»

بیوه لبخند زد و گفت: «احمق.»

باندینی با پوزخندی، سردرگمی‌اش، آشفتگی خون و مغزش را نشان داد. هوای شبانه حالش را جا می‌آورد. برگشت و در راهرو به‌طرف در جلویی پیش رفت.

شنید که بیوه گفت: «ای احمق! دهاتی نادون.»

ماناجا ! تازه دستمزدش را هم نداده بود. لب‌هایش شکل پوزخند به خود گرفت. به اسوو باندینی می‌گفت احمق! بیوه از روی تخت بلند شد تا پیش او برود، دست‌هایش را دراز کرد تا بغلش کند. لحظه‌ای بعد تقلا می‌کرد تا خود را از هم بدرد. وقتی باندینی یک قدم عقب رفت، او از شادی بی‌حساب لرزید، بلوز پاره‌پاره‌اش از دست‌های باندینی آویزان بود.

بلوزش را دریده بود، همچنان که ماریا با صورت او این کار را کرده بود. حالا که به یاد می‌آورد، آن شب در اتاق خواب بیوه باز ارزش زیادی برایش داشت. هیچ موجود زنده‌ی دیگری در آن خانه نبود، فقط خودش بود و زن جلوی رویش که از دردی وجدآمیز گریه می‌کرد و زار می‌زد تا باندینی رحم داشته باشد، زاری‌اش تظاهر بود، التماسی بود برای بی‌رحمی. باندینی از پیروزی فقر و دهاتی بودنش خندید. از دست این بیوه! با این همه سرمایه و گرمای عمیقش بنده و قربانی وضع خودش بود، از خوشی قبول شکستش گریه سر می‌داد و هر حق‌هق‌اش از پیروزی باندینی حکایت می‌کرد. اگر می‌خواست می‌توانست با او دمخور بشود و جیغش را به نجوا بدل کند، اما بیوه را که روی تخت گریه‌وزاری می‌کرد تنها گذاشت، بلند شد و رفت توی اتاق، آنجا که شومینه در تاریکی سریع زمستان آهسته می‌سوخت. بعد بیوه پیش او کنار شومینه آمد و مقابلش زانو زد، صورتش از اشک خیس بود. باندینی لبخند زد و یک بار دیگر توجهش را به عذاب هذیانی بیوه معطوف کرد. درحالی‌که بیوه با رضایت خودش گریه می‌کرد، باندینی رهایش کرد و با خرسندی عمیقی در جاده پیش رفت، چون باور داشت ارباب زمین است.

بله، کاریش نمی‌شود کرد. به ماریا بگوید؟ این ماجرا فقط و فقط به خودش مربوط بود. اگر به ماریا نمی‌گفت در حقش لطف کرده بود. او با آن تسبیح‌ها و دعاهايش، با تعهدات و آمرزش‌هايش. اگر ماریا سؤال می‌کرد، دروغ می‌گفت. اما سؤالی نپرسید. مثل گربه جستی زد و از نوشته‌های روی صورت آورده‌اش قضاوت کرد. زنا نکنید. به. کار کار بیوه بود. باندینی قربانی او بود.

او بی‌عفتی کرده بود. یک قربانی مشتاق.

در هفته‌ی کریسمس، باندینی هر روز خانه‌ی بیوه بود. گاهی وقتی کلون روباه‌شکل را به صدا درمی‌آورد، سوت می‌زد. گاهی وقت‌ها ساکت بود. همیشه پس از لحظه‌ای، در باز می‌شد و چشم‌هایش با لب‌های خوش‌آمدگویی مواجه می‌شد. نمی‌توانست خودش را از این شرمساری خلاص کند. آن خانه همیشه جایی بود که او به آن تعلق نداشت، هیجان‌انگیز بود و دست‌نیافتنی. بیوه با لباس‌های آبی و سرخ، زرد و سبز به او سلام می‌داد. برایش سیگار می‌خرید، چانسِلور^{۸۵}هایی در جعبه‌ی کریسمسی. روی طاقچه‌ی شومینه جلوی چشم‌هایش بودند؛ می‌دانست مال او هستند، اما همیشه منتظر می‌ماند بیوه بهش تعارف کند.

قرار ملاقات غربیی بود. نه بوسه‌ای در کار بود نه آغوشی. وقتی وارد خانه می‌شد، بیوه دستش را می‌گرفت و به‌گرمی می‌فشرد. خیلی خوشحال بود که باندینی آمده — دلش می‌خواست کمی بنشینند؟ باندینی از او تشکر می‌کرد و به‌سمت شومینه در آن طرف اتاق می‌رفت. چند کلمه از آب‌وهوا می‌گفتند؛ بیوه مؤدبانه حال‌و‌احوال

او را جويا می‌شد. بعد دوباره سراغ کتابش می‌رفت و سکوت حاکم می‌شد.

پنج دقیقه، ده دقیقه می‌گذشت.

به‌جز صدای خش‌خش کاغذهای کتاب صدای دیگری نمی‌آمد. بیوه سرش را بلند می‌کرد و لبخند می‌زد. باندینی همیشه آرنج‌هایش را روی زانوهایش می‌گذاشت و با آن گردن بادکرده‌ی کلفتش زل می‌زد به شعله‌ها و به‌فکر فرومی‌رفت: به خانه‌اش فکر می‌کرد، به فرزندانش، به زنی که کنارش بود، به ثروتش، به گذشته‌ی این بیوه. خش‌خش کاغذها، ترق‌وتروق و فیس‌فیس هیزم‌های کاج. بعد بیوه باز سرش را بلند می‌کرد. چرا باندینی سیگار نمی‌کشید؟ مال او بودند؛ بفرما. ممنونم، خانم هیلده‌گارد. بعد باندینی سیگاری روشن می‌کرد، به برگ‌های خوشبو پُک می‌زد، دود سفیدی را تماشا می‌کرد که بالای گونه‌هایش چرخ می‌خورد و به فکر فرومی‌رفت.

تُنگ روی میز کوتاه پر از ویسکی بود و چند لیوان و یک بطری سودا کنارش قرار داشت. نوشیدنی میل داشت؟ بعد منتظر می‌شد، دقیقه‌ها می‌گذشتند، ورق‌ها خش‌خش می‌کردند، تا اینکه بیوه یک بار دیگر نگاهی به او می‌انداخت و با لبخندی به او اشاره می‌کرد یادش هست باندینی آنجا حضور دارد.

«مشروب نمی‌خوری، اسوو؟»

صدای اعتراض‌ها، وول خوردن توی صندلی‌اش، تکاندن خاکستر سیگارش، حرکت دادن یقه‌اش. نه، ممنونم خانم هیلده‌گارد: نمی‌شد بهش بگویی مشروب‌خوار. هر از گاهی، بله. اما آن روز نه. بیوه با لبخند مطبوعش گوش می‌داد، از بالای عینک مطالعه‌اش دید می‌زد، اما اصلاً گوشش بدهکار نبود.

«اگه فکر می‌کنی دوست داری یه پیک بزنی، صبر نکن.»

بعد باندینی یک لیوان می‌ریخت و با یک حرکت حرفه‌ای خالی‌اش می‌کرد. معده‌اش مانند اتری از آن استقبال می‌کرد، محوش می‌کرد و اشتیاقی برای نوشیدنی بیشتر درونش شکل می‌بخشید. یخش آب شده بود. یکی دو بار لیوانش را پر می‌کرد؛ یک بطری ویسکی گران‌قیمت از اسکاتلند که هر شاتش در سالن بلیارد امپریال چهل سنت قیمت داشت. اما همیشه پیش از آنکه لیوانی بریزد، کمی احساس ناراحتی می‌کرد و در تاریکی سوت می‌زد؛ سرفه‌ای می‌کرد یا دست‌هایش را به هم می‌مالید و می‌ایستاد تا به بیوه بگوید قصد دارد باز بنوشد. یا آهنگ بی‌سروته بی‌نامی را زمزمه می‌کرد. بعد کارش ساده‌تر می‌شد، نوشیدنی آزادش می‌کرد و بی‌هیچ تردیدی یکی‌یکی آن‌ها را بالا می‌انداخت. ویسکی هم مثل سیگارها مال او بود. وقتی می‌رفت تنگ خالی می‌شد و وقتی برمی‌گشت تنگ باز پر شده بود.

همیشه یک‌جور بود، چشم‌به‌راه سایه‌های سرشب می‌ماند، بیوه کتاب می‌خواند و او سیگار دود می‌کرد و می‌نوشید. نمی‌توانست دوام داشته باشد. شب کریسمس همه‌چیز تمام می‌شد. آن فصل و زمان. آمدن کریسمس و به پایان رسیدن سال گذشته، حال‌وهوایی داشت که به او می‌گفت این ماجرا چند روز بیشتر طول نمی‌کشد.

و حس کرد بیوه هم این موضوع را می‌داند.

خانواده‌اش، زن و بچه‌هایش پایین تپه در آن‌سوی شهر بودند. ایام کریسمس، ایام زن و بچه‌ها بود. می‌رفت و دیگر پشت‌سرش هم نگاه نمی‌کرد. جیب‌هایش پُر پول می‌شد. در این فاصله دوست داشت اینجا باشد. از ویسکی اعلا و سیگارهای خوش‌عطر خوشش می‌آمد. از این اتاق دلپذیر و زن‌پولداری که تویش زندگی می‌کرد خوشش می‌آمد. فاصله‌ی چندانی با او نداشت، کتابش را می‌خواند و تا چند دقیقه‌ی بعد به اتاق خواب می‌رفت و باندینی هم پشت‌سرش راه می‌افتاد. بیوه نفس‌نفس می‌زد و گریه‌وزاری سر می‌داد و بعد باندینی در تاریک‌روشنِ غروب آنجا را ترک می‌کرد، با حس فاتحانه‌ای که به پاهایش نیرو می‌داد. از همه بیشتر عاشق لحظه‌ی خداحافظی بود. آن موج رضایت، آن تعصب مبهمی که به او می‌گفت هیچ‌کس روی کره‌ی زمین با ایتالیایی‌ها برابر نیست، آن لذتی که از دهاتی بودنش می‌برد. بیوه پول داشت، قبول. اما له‌شده آنجا دراز کشیده بود و باندینی از او انسان بهتری بود، به خدا قسم.

اگر حس می‌کرد ماجرا تمام‌شده است، آن شب‌ها به خانه می‌رفت. اما وقتش نبود به خانواده‌اش فکر کند. تا چند روز دیگر نگرانی‌هایش دوباره شروع می‌شد. بگذار آن روزها در دنیایی متفاوت از دنیای خودش سپری شود. جز دوستش روکو ساکونه هیچ‌کس چیزی نمی‌دانست.

روکو برایش خوشحال بود، پیراهن و کراوات به او قرض می‌داد و درِ کمد بزرگ کت‌وشلوارهایش را باز می‌کرد. پیش از خواب که توی تاریکی دراز می‌کشید، منتظر

می‌شد باندینی تعریف کند چطوری روزش را سر کرده است. اگر پای مسائل دیگری در بین بود، انگلیسی حرف می‌زدند، اما درباره‌ی بیوه همیشه ایتالیایی صحبت می‌کردند، آن هم زیرلب و محرمانه.

باندینی می‌گفت: «می‌خواد باهام ازدواج کنه. زانو زده بود، التماس می‌کرد ماریا رو طلاق بدم.»

روکو جواب داد: «سی۸۶!»

«اینکه چیزی نیست، تازه قول داد صد هزار دلار به حسابم واریز کنه.»

«اون وقت تو چی گفتی؟»

به دروغ گفت: «دارم بهش فکر می‌کنم.»

روکو نفسش بند آمد و توی تاریکی پشتش را به او کرد.

«بهش فکر می‌کنی! سانگه دِ لا مادونا! مگه عقلت رو از دست دادی؟ بگیرش! پنجاه هزار تا بگیر! ده هزار تا! هرچی می‌شه ازش بگیر. همین‌جوری این کار رو بکن!»

باندینی به او گفت که نه، حتی حرفش را هم نمی‌شد زد. بی‌شک صد هزار دلار نقش مهمی در حل مشکلاتش ایفا می‌کرد، اما ظاهراً روکو یادش رفته بود پای شرفش هم وسط است، و باندینی دلش نمی‌خواست به‌خاطر پول آبروی زن و بچه‌هایش را ببرد. روکو ناله کرد، چنگ زد به موهایش و زیرلب فحش داد.

«احمق! آه دیو ۸۷! عجب احمقیه!»

باندینی یکه خورد. روکو قصد داشت به او بگوید به‌خاطر پول باید شرفش را بفروشد؟ به‌خاطر صد هزار دلار؟ روکو با عصبانیت کلید برق بالای تخت را زد. بعد راست نشست، صورتش کبود بود، چشم‌هایش داشت از حدقه بیرون می‌آمد و با دست‌های قرمز محکم یقه‌ی زیرپوش زمستانی‌اش را گرفته بود. پرسید: «دلت می‌خواد بدونی من اگه بودم شرفم رو واسه خاطر صد هزار دلار می‌فروختم یا نه؟ پس اینجا رو نگاه کن!» تکانی به دستش داد، جلوی زیرپوشش را درید، دکمه‌هایش درآمد و کف زمین پخش شد. نشست و محکم به سینه‌ی برهنه‌اش بالای قلبش کوبید. داد زد: «نه‌تنها شرفم رو می‌فروشم، بلکه روح و تنم هم می‌فروشم، اون هم واسه خاطر

فقط هزاروپونصد دلار!»

یک شب روکو از باندینی خواست او را به بیوه هیلده‌گارد معرفی کند. باندینی با شک و تردید سر تکان داد. «تو درکش نمی‌کنی، روکو. اون زن فوق‌العاده باسوادیه، فارغ‌التحصیل دانشگاهه.»

روکو با اوقاتی تلخ گفت: «پوف! تو دیگه کی هستی؟»

باندینی گفت که بیوه هیلده‌گارد پیوسته کتاب می‌خواند، اما روکو بلد نیست به انگلیسی بخواند و بنویسد. تازه، روکو هنوز هم انگلیسی حرف زدنش شکسته‌بسته است. حضورش فقط به آبروی بقیه‌ی ایتالیایی‌ها آسیب می‌زند.

روکو پوزخند زد و گفت: «خب که چی؟ جز خوندن و نوشتن مسائل دیگه‌ای هم هست.» رفت سراغ کمد لباس‌ها در آن‌طرف اتاق و درش را باز کرد. پوزخندزنان گفت: «خوندن و نوشتن! حالا چه فایده‌ای برات داشته؟ اندازه‌ی من لباس داری؟ کراوات داری؟ من از رئیس دانشگاه کلرادو هم بیشتر لباس دارم. آخه خوندن و نوشتن چه فایده‌ای واسه اون داشته؟»

لبخند زد و گفت روکو باید هم این جوری دلیل بیاورد، اما روکو درست فکر می کرد. بناها و رئیس دانشگاهها همه شان مثل هم بودند. موضوع فقط به چگونگی و مکان مربوط می شد.

قول داد و گفت: «از طرف تو با بیوه صحبت می کنم.»

«اما اون به لباس پوشیدن مردها علاقه ای نداره. دیو کانه، قضیه درست برعکسه.»

روکو عاقلانه سر تکان داد که آره.

«پس جای نگرانی نیست.»

آخرین ساعت های حضورش کنار بیوه، مثل اولین ساعت ها بود. سلام و خداحافظ، جفتشان به یک چیز تبدیل می شدند. آنها با هم غریبه بودند، با شوری که به تنهایی روی شکاف تفاوت هایشان پل می زد، اما آن روز بعد از ظهر خبری از شور نبود.

باندینی گفت: «دوستم روکو ساکونه، اون هم آجرچین خوبیه.»

بیوه کتابش را پایین آورد و از بالای قاب عینک مطالعه‌ی طلایی‌اش به او نگاه کرد.

زیرلب گفت: «صحیح.»

باندینی لیوان ویسکی‌اش را چرخاند.

«خیلی مرد خوبیه.»

بیوه دوباره گفت: «صحیح.» چند دقیقه‌ای به خواندن ادامه داد. شاید باندینی نباید آن حرف را می‌زد. مفهوم روشنش او را بهت‌زده کرد.

نشسته بود و در وضعیت بغرنجی که ساخته بود تقلا می‌کرد، عرقش درآمده بود و لبخند بی‌معنایی روی صورت ناخوش درهم‌رفته‌اش نشسته بود. باز هم سکوت

برقرار شد. از پنجره به بیرون نگاه کرد. به همان زودی داشت شب می‌شد و گستره‌ی سایه روی برف‌ها می‌نشست. به‌زودی وقت رفتن می‌شد.

بی‌نهایت ناامیدکننده بود. کاش چیزی جز شیطان میان او و این زن قرار می‌گرفت. کاش می‌توانست پرده‌ی این واقعیت را بدرد که ثروت او پیش‌رویش گسترده است. آن وقت می‌توانست همان‌طور که با زنان دیگر صحبت می‌کرد با او هم صحبت کند. این زن او را کودن جلوه می‌داد. خدای من! او احمق نبود. می‌توانست حرف بزند. ذهنی داشت که در سختی‌هایی به مراتب بزرگ‌تر از این زن استدلال می‌کرد، و می‌جنگید. اهل کتاب نبود، نه. در زندگی دشوار و مضطرب او وقتی برای کتاب نمی‌ماند. اما او کتاب زندگی را عمیق‌تر از بیوه خوانده بود، با وجود کتاب‌هایی که این زن حی و حاضر در همه‌جا داشت. باندینی یک دنیا موضوع داشت که درباره‌شان حرف بزند.

همان‌طور که آنجا نشسته بود و طبق باوری که داشت برای آخرین بار به او زل زد، فهمید از این زن نمی‌ترسد. فهمید هرگز از او ترسی نداشته و این زن بوده که از او می‌ترسیده. این حقیقت عصبانی‌اش کرد و ذهنش از اینکه تن خود را در معرض این فاحشگی گذاشته، لرزید. بیوه سرش را از روی کتاب بلند نکرد. اهانت متفکرانه‌ای که یک طرف صورت باندینی را درهم‌رفته کرده بود، ندید. باندینی یک‌باره خوشحال شد که ماجرا پایان یافته است. با غرور آسوده‌ای بلند شد و به‌طرف پنجره رفت.

گفت: «هوا داره تاریک می شه. چند دقیقه دیگه می رم و دیگه برنمی گردم.»

کتاب خودبه خود پایین آمد.

«چیزی گفתי، اسوو؟»

«دیگه برنمی گردم.»

«لذتبخش بود، مگه نه؟»

گفت: «تو هیچی حالیت نیست. هیچی.»

«منظورت چیه؟»

نمی‌دانست. نوک زبانش بود. دهانش را باز کرد حرفی بزند، دست‌هایش را از هم گشود و جلو آورد.

«زنی مثل تو...»

نمی‌توانست بیشتر بگوید. اگر موفق می‌شد، گستاخانه و خام از آب درمی‌آمد و چیزی را که می‌خواست توضیح بدهد از سروشکل می‌انداخت. بیهوده شانه‌ای بالا انداخت.

ولش کن، باندینی؛ فراموشش کن.

بیوه وقتی دید او دوباره نشست خوشحال شد، از روی رضایت لبخندی زد و برگشت سراغ کتابش. باندینی با اوقات تلخی نگاهش می‌کرد. این زن آدمیزاد نبود. خیلی سردمزاج بود، انگلی برای سرزندگی باندینی بود. از ادبش نفرت داشت: دروغین بود. از خودپسندی‌اش بیزار بود و از تحصیلات عالی‌اش متنفر. بی‌شک حالا که ماجرا تمام شده بود و او داشت می‌رفت، بیوه می‌توانست آن کتاب را پایین بگذارد و با او صحبت کند. شاید چیز مهمی به هم نمی‌گفتند، اما باندینی مایل بود امتحان کند، ولی بیوه تمایلی به این کار نداشت.

بیوه گفت: «یادم نره پولت رو بدم.»

صد دلار. باندینی شمردش و چپاندش توی جیب عقبش.

بیوه پرسید: «کافیه؟»

لبخند زد؛ «اگه به این پول احتیاج نداشتم، یه میلیون دلار هم کافی نبود.»

«پس بیشتر می‌خوای. دویست تا خوبه؟»

بهتر بود بحث نکند. بهتر بود آنجا را ترک کند و برای همیشه برود، بدون اوقات تلخی. دست‌هایش را توی آستین‌های کتش کرد و ته سیگارش را جوید.

«باز می‌آیی دیدنم، مگه نه؟»

«حتماً، خانم هیلده گارد.»

اما باندینی یقین داشت هرگز به آنجا باز نمی گردد.

«خداحافظ، آقای باندینی.»

«خداحافظ، خانم هیلده گارد.»

«کریسمس مبارک.»

«کریسمس شما هم مبارک، خانم هیلده گارد.»

در کمتر از یک ساعت باز سلام و خداحافظی کردند.

بعد از اینکه در زد، بیوه در را باز کرد و دید دستمالی خال خالی تمام صورت باندینی را به جز چشم‌های خون‌آلودش پوشانده است. از وحشت نفسش بند آمد.

«خدای من!»

باندینی برف را از کفش‌هایش تکاند و دستش را روی جلوی کتش کشید. بیوه نه می‌توانست لذت تلخ لبخند پنهان پشت دستمال را ببیند نه بدوبیراه‌های خفگی ایتالیایی را بشنود. تقصیر یکی بود، اما آن شخص اسوو باندینی نبود. داخل که شد چشم‌هایش بیوه را متهم کرد، برف روی کفش‌هایش آب شده و روی فرش، چاله‌ی آبی درست کرده بود.

بیوه تا قفسه‌ی کتاب‌ها عقب رفت و بدون یک کلمه حرف او را نگاه کرد. گرمای شومینه صورت باندینی را سوزاند. از خشم ناله‌ای سر داد و دوید سمت دست‌شویی. بیوه پشت‌سرش رفت، دم در باز ایستاد و باندینی زیر مشتمشت آب سرد گریه می‌کرد. وقتی هق‌هق می‌کرد، گونه‌های بیوه از هم‌دردی مورمور شد. باندینی به آینه که نگاه کرد، تصویر در هم و دریده‌ی خودش را دید و حالش به هم خورد و با خشمی از سر انکار سر تکان داد.

«آه، اسووی بیچاره!»

چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

«خودت چی فکر می کنی؟»

«همسرت؟»

باندینی روی زخم‌هایش پماد مالید.

«اما غیرممکنه!»

«بَه.»

بیوه سیخ شد و چانه‌اش را مغرورانه بالا برد.

«دارم بهت می‌گم غیرممکنه. یعنی کی ممکنه بهش گفته باشه؟»

«من از کجا بدونم کی بهش گفته؟»

باندینی از توی کابینت، نوار پانسمانی پیدا کرد و نوارهایی از گازاستریل و چسب زخم کند. نوارچسب سفت بود. پشت سرهم فحش‌هایی نثار سرسختی‌اش کرد و با کمک زانو جرش داد، آن هم با چنان خشونت‌ی که باعث شد عقب‌کی رو به وان تلوتلو بخورد. پیروزمندانه نوارچسب را جلوی چشم‌هایش گرفت و نگاهش کرد.

به نوار چسب گفت: «واسه من یکی سفت‌بازی درنیار!»

بیوه دستش را بلند کرد تا کمکش کند.

باندینی غر زد: «نه. هیچ تکه‌نواری نمی‌تونه اسوو باندینی رو شکست بده.»

بیوه رویش را برگرداند. وقتی برگشت، باندینی داشت با گازاستریل و نوار چسب صورتش را می‌بست. روی هر گونه‌اش چهار تکه نوار بلند بسته بود که از چشم‌ها تا چانه‌اش می‌رسید. بیوه را دید و از جا پرید. لباس پوشیده بود که بیرون برود: کت خردار، شال آبی، کلاه و گالش. آن زیبایی خاموش جذابیتش، سادگی بسیار کلاه کوچکش که با سبک‌سری به یک سمت کج کرده بود، شالِ پشمی روشنش که دور یقه‌ی مجلل خزش پیچیده بود، گالش‌های خاکستری‌اش با سگک‌های مرتبش و دستکش‌های رانندگی بلند و خاکستری‌اش بار دیگر شخصیت واقعی او را نشان می‌داد، زن پولداری که ظرافتمندانه تفاوتش را جار می‌زد. باندینی حیرت کرده بود.

بیوه گفت: «درِ انتهای راهرو به اتاق خواب مهمون باز می‌شه. تا نیمه‌شب برمی‌گردم.»

«جایی می‌ری؟»

«شبِ کریسمسه.» جواری این حرف را زد انگار اگر روز دیگری بود، خانه می‌ماند.

رفت و صدای ماشینش در جاده‌ی کوهستانی محو شد. انگیزه‌ای ناگهانی وجودش را فرا گرفت. توی خانه تنها بود، تنهای تنها. به اتاق او رفت و خرت‌وپرت‌هایش را گشت. کشوها را باز کرد و نامه‌ها و مدارک قدیمی‌اش را واری کرد. سرِ میز آرایش چوب‌پنبه‌ی تمام شیشه‌های عطر را برداشت، بو کرد و دقیق برشان گرداند سرِ

جایی که پیدایشان کرده بود. اشتیاقی داشت که مدتی طولانی حسش کرده و حالا که تنها بود، دیگر از کنترلش خارج شده بود، اشتیاقِ بوییدن و نوازش و لمس و بررسی دقیق هر آنچه بیوه صاحبش بود. روی زیرپوشش دست کشید، جواهرات سردش را بین کف دست‌هایش فشار داد. کشوهای کوچک و سوسه‌کننده‌ی میز تحریرش را باز کرد، خودنویس‌ها و مدادها، شیشه‌ها و جعبه‌های داخلش را واریسی کرد. توی قفسه‌ها را دید، چمدان‌ها را گشت، تک‌تک رخت‌ولباس‌ها، تمام خرت‌وپرت‌ها و جواهرات و یادگاری‌ها را بیرون آورد، هرکدامشان را با دقت بررسی کرد، سنجید و دوباره سر جایش گذاشت. دزدی بود به‌دنبال غنیمت؟ در پی راز گذشته‌ی این زن بود؟ نه، نه. اینجا دنیای تازه‌ای بود و باندینی می‌خواست خوب بشناسدش. همین و بس.

ساعت از یازده گذشته بود که روی تخت نرم اتاق مهمان ولو شد. تختی بود که استخوان‌هایش تا آن لحظه نظیرش را نشناخته بودند. انگار پیش از اینکه به ورطه‌ی خواب شیرین بیفتد، چندین و چند کیلومتر توی تخت فرورفت. سنگینی گرم‌ونرم پتوهای ساتن پرِ قو به گوش‌هایش می‌خوردند. با چیزی شبیه هق‌هق آه کشید. دست‌کم آن شب آسایش داشت. دراز کشیده بود و به زبان مادری آرام با خودش حرف می‌زد.

«همه‌چی راست‌وریس می‌شه. چند روز که بگذره همه‌چی یادشون می‌ره. زنم بهم احتیاج داره. بچه‌هام بهم احتیاج دارن. چند روز که بگذره باهاش کنار می‌آد.»

از دور صدای ناقوسی شنید، بانگ مراسم عشای ربانی نیمه‌شب در کلیسای قلب مقدس بود. روی یک آرنج بلند شد و گوش داد. صبح کریسمس بود. می‌دید که زنش

در مراسم زانو زده و سه پسرش در صف محترمانه‌ی محراب اصلی هستند و گروه گُر «آدسته فیدلز»^{۸۸} را می‌خواند. همسرش، ماریای رقت‌انگیزش. آن شب کلاه کهنه‌ی زهواردررفته‌اش را می‌پوشید که به اندازه‌ی ازدواجشان قدمت داشت و سال‌به‌سال از نو دوخته می‌شد که تا جای ممکن با مدهای تازه تطبیق داشته باشد. می‌دانست که آن شب — نه، درست همان لحظه — ماریا روی زانوهای خسته‌اش نشسته و با لب‌های لرزان‌ش برای باندینی و فرزندانش دعا می‌کند. آه ستاره‌ی بیت‌الحم! آه تولد عیسای نوزاد!

از پشت پنجره دانه‌های رقصان برف را دید، اسوو باندینی توی تخت زن دیگری بود و همان لحظه، همسرش برای روح جاودان او دعا می‌کرد. دراز کشید و اشک‌های درشتی را که از صورت پانسمان‌شده‌اش جاری بود، مکید. فردا دوباره به خانه می‌رفت. باید این کار را می‌کرد. زانو می‌زد و طلب آمرزش و آسایش می‌کرد. وقتی فرزندانش می‌رفتند و زنش تنها می‌ماند، زانو می‌زد. هرگز نمی‌توانست جلوی آن‌ها این کار را بکند. بچه‌ها می‌خندیدند و به همه‌چیز گند می‌زدند.

فردا صبح که به آینه نگاهی انداخت، عزم‌واراده‌اش از بین رفت. تصویر زشت صورت درب‌وداغانش را دید که حالا ورم‌کرده و کبود بود و زیر چشم‌هایش پف‌های سیاهی دیده می‌شد. با این زخم‌های رازگو نمی‌توانست با هیچ مردی روبه‌رو شود. پسرهای خودش هم از وحشت فرار می‌کردند. غرغرکنان و بدوبیراه‌گویان خودش را روی یک صندلی انداخت و به موهایش چنگ زد. خدای من! حتی جرئت نداشت توی خیابان‌ها قدم بزند. هر مردی می‌دیدش می‌توانست اثر خشونت را از چهره‌اش بخواند. هر چقدر هم که دروغ سوار می‌کرد. مثلاً می‌گفت روی یخ سُر خورده یا سُر ورق‌بازی با مردی دعوایش شده. باز شکی نبود دست‌های یک زن گونه‌هایش را از

لباس پوشید و پاورچین از جلوی در بسته‌ی اتاق بیوه گذشت و به آشپزخانه رفت و صبحانه، نان و کره و قهوه‌ی تلخ خورد. بعدِ شستن ظرف‌ها به اتاقش برگشت. از گوشه‌ی چشم، تصویر خودش را در آینه‌ی میز آرایش دید. تصویر چنان او را از کوره در برد که مشت‌هایش را گره کرد و جلوی میلش به خرد کردن آینه را گرفت. ناله کرد و فحش داد و خودش را پرت کرد روی تخت، سرش را به این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخاند و به این نتیجه رسید که یک هفته طول می‌کشد تا زخم‌هایش خوب شوند و ورمش بخوابد و قیافه‌اش به‌شکلی دربیاید که مردم بتوانند نگاهش کنند.

روز بی‌آفتاب کریسمس. برف بند آمده بود. او دراز کشیده بود و به چکه‌چکه‌ی قندیل‌هایی که آب می‌شدند گوش می‌داد. طرف‌های ظهر، صدای ضربه‌های محتاطانه‌ی پشت دست‌های بیوه را بر در شنید. می‌دانست اوست، باین‌همه مانند جنایتکاری که پلیس دنبالش باشد از تخت بیرون پرید.

بیوه پرسید: «هستی؟»

نمی‌توانست با او روبه‌رو شود.

گفت: «یه لحظه!»

زود در کشوی بالایی میز آرایش را باز کرد، حوله‌ای بیرون آورد و روی صورتش بست و جز چشم‌ها همه‌جا را پوشاند. بعد در را باز کرد. بیوه اگر هم از قیافه‌ی او یکه خورده بود، چیزی بروز نداد. موهایش را در توری نازکی جمع کرده بود و هیکل تپلش پوشیده در لباس چین‌دار صورتی‌رنگی بود.

لبخند زد و گفت: «کریسمس مبارک.»

باندینی معذرت‌خواهی کرد و صورتش را نشان داد. «صورت‌م. حوله گرم نگهش می‌داره. کاری می‌کنه زود خوب بشه.»

«خوب خوابیدی؟»

«بهترین تختی بود که تو عمرم روش خوابیدم. تخت خوبیه، خیلی نرمه.»

بیوه عرض اتاق را طی کرد، لب تخت نشست و برای اینکه امتحانش کند خودش را تکان داد. گفت: «اوه، از تخت من نرم‌تره.»

«خیلی تخت خوبیه، بله.»

بیوه مکث کرد و بعد ایستاد. بی‌پرده یکراست به چشم‌های باندینی خیره شد.

گفت: «می‌دونی که در اینجا همیشه به روت بازه. امیدوارم بمونی.»

باندینی چی باید می‌گفت؟ ساکت ایستاد، ذهنش را جست‌وجو کرد تا اینکه به پاسخ مناسبی رسید. گفت: «پول خوردوخوراک و جای خواب رو بهتون می‌دم. هر قیمتی بگین، پرداخت می‌کنم.»

بیوه جواب داد: «اوه، عجب فکری! چطوری جرئت می‌کنی همچین پیشنهادی بدی! مهمون منی. اینجا که پانسیون نیست، خونه‌ی خودمه!»

«شما زن خوبی هستین، خانم هیلده گارد. زن فوق العاده ای هستین.»

«مزخرف نگوا!»

مثل قبل تصمیم گرفته بود به او پول بدهد. تا دو سه روز بعد که صورتش خوب می شد... روزی دو دلار، همین و بس.

موضوع دیگری هم بود:

بیوه گفت: «باید خیلی محتاط باشیم. می دونی که مردم چطوری شایعه درست می کنن.»

باندینی جواب داد: «آره، می دونم.»

باز یک موضوع دیگر در بین بود. انگشت هایش را توی جیب لباس راحتی اش کرد. کلیدی با زنجیر مهره دار بیرون آورد.

گفت: «این کلید در کناریه.»

کلید را انداخت کف دستِ باز او و باندینی واریش‌اش کرد، تظاهر کرد خیلی شیء فوق‌العاده‌ای است، اما فقط یک کلید ساده بود و پس از مدتی گذاشت توی جیبش.

یک موضوع دیگر:

بیوه امیدوار بود به او برنخورد، اما روز کریسمس بود و بعدازظهر برایش مهمان می‌آمد. هدیه‌های کریسمس و از این چیزها.

«پس این جووری بهتره.»

باندینی حرفش را قطع کرد: «حتماً. می‌دونم.»

«عجله‌ای نیست. حدود یه ساعت.»

بعد رفت. باندینی حوله را از روی صورتش برداشت، نشست روی تخت و هاجوواج پشت گردنش را مالید. یک بار دیگر چشمش به تصویر زشت توی آینه افتاد. دیو کریستو^{۸۹}! از قبل هم زشت‌تر شده بود. حالا باید چه کار می‌کرد؟

یک‌دفعه از زاویه‌ی دیگری به خودش نگاه کرد. حماقت جایگاهی که داشت او را از جا در برد. آخر چه‌جور کودنی بود، چون آدم‌هایی به این خانه می‌آمدند، می‌شد او را کنترل کرد؟ او که جانی نبود؛ انسان بود، انسانی خوب. کسب‌وکار داشت. عضو اتحادیه بود. شهروندی آمریکایی بود و پدر سه فرزند. خانه‌اش همان نزدیکی‌ها بود؛ شاید صاحبش نبود، اما خانه‌ی او بود. سقفی برای خودش داشت. چه بلایی سرش آمده بود که مجبور بود مثل یک قاتل، دزدکی قدم بردارد و قایم بشود؟ بی‌شک خطایی از او سر زده بود، اما چه کسی در دنیا بی‌اشتباه بود؟

صورتش. به!

جلوی آینه ایستاد و پوزخند زد. نوارهای پانسمان را یکی‌یکی کند. چیزهایی مهم‌تر از صورتش وجود داشت. تازه، تا چند روز دیگر مثل اولش خوب می‌شد. او بزدل نبود؛ اسوو باندینی بود؛ بالاتر از همه‌ی این‌ها، مرد پردل و جرئتی بود. مثل یک مرد جلوی ماریا می‌ایستاد و از او می‌خواست ببخشدش. التماس نمی‌کرد. خواهش نمی‌کرد. می‌گفت من رو ببخش. من رو ببخش، خطا کردم. دیگه تکرار نمی‌شه.

عزم و اراده‌اش موجی از رضایت در وجودش دمید. کتش را برداشت، کلاهش را تا روی چشم‌هایش پایین کشید و بدون یک کلام حرف به بیوه بی‌سروصدا از خانه رفت.

روز کریسمس بود! سینه‌اش را جلو داد و نفس‌های عمیقی کشید. عجب کریسمسی می‌شد! چقدر خوب بود که شهامتش تأیید می‌شد. شکوه شجاع بودن و باشرف بودن! وقتی به اولین خیابان محدوده‌ی شهری رسید، دید زنی با کلاه قرمز به او نزدیک می‌شود. می‌توانست همان‌جا واکنش مردم به صورتش را امتحان کند. شانه‌هایش را عقب داد و چانه‌اش را کج کرد. در کمال خوشحالی دید زن بعدِ اینکه نگاه گذرایی به او انداخت، دیگر نگاهش نکرد. تا برسد خانه آهنگ «آدسته فیدلز» را با سوت زد.

ماریا، دارم می‌آیم!

برف پیاده‌روی جلوی خانه پارو نشده بود. آها، پس بچه‌ها در غیاب او از زیر این کار در رفته بودند. بسیار خب، بلافاصله تماشش می‌کرد. از آن لحظه به بعد اوضاع جور دیگری ادامه پیدا می‌کرد. نه فقط خودش، بلکه تمام اعضای خانواده برگ تازه‌ای را ورق می‌زدند که از همان روز شروع می‌شد.

عجیب بود، اما در جلویی قفل بود و پرده‌ها را کشیده بودند. البته خیلی هم عجیب نبود: یادش افتاد روز کریسمس پنج مراسم عشای ربانی در کلیسا برگزار می‌شود و زمان آخرین مراسم ساعت دوازده ظهر بود. لابد پسرها آنجا بودند. ولی ماریا همیشه شب عید به مراسم عشای ربانی نیمه‌شب می‌رفت. پس حتماً خانه بود. بی‌هیچ نتیجه‌ای به در توری کوبید. بعد به‌طرف در پشتی رفت و دید آن هم قفل است. از پنجره‌ی آشپزخانه توی خانه را نگاه کرد. بخار کتری نشان می‌داد بی‌شک کسی در خانه است. دوباره در زد، این بار دو دستی. جوابی نیامد.

غر زد: «یعنی چی.» دوباره خانه را دور زد و رفت سمت پنجره‌ی اتاق خواب خودش. پرده‌های آنجا پایین بود، اما پنجره باز بود. ناخن‌هایش را روی آن کشید و ماریا را صدا زد.

«ماریا. هی، ماریا.»

«کیه؟» صدا خسته و خواب‌آلود بود.

«منم، ماریا. در رو باز کن.»

«چی می‌خوای؟»

صدای بلند شدن ماریا از تخت و تکان خوردن صندلی را شنید، انگار توی تاریکی به آن خورده باشد. پرده از بغل باز شد و باندینی صورت او را دید، از خواب پف‌کرده بود و چشم‌هایش خواب‌آلود بود. خودش را از برف سفید کورکننده دور کرد. باندینی خس‌خسی کرد و از لذت و ترس کمی خندید.

«ماریا.»

ماریا گفت: «برو. نمی‌خوامت.»

پرده دوباره بسته شد.

«ولی ماریا. گوش کن ببین چی می‌گم!»

صدای ماریا عصبی و هیجان‌زده بود.

«نمی‌خوام نزدیکم باشی. برو. حالم از دیدن قیافه‌ت به هم می‌خوره!»

باندینی با کف دست‌هایش به پرده فشار آورد، سرش را مقابل آن گذاشت و التماس کرد. «خواهش می‌کنم، ماریا. می‌خوام یه چیزی بهت بگم. در رو باز کن، ماریا. بذار حرف بزنم.»

ماریا داد زد: «آه، خدایا! برو، برو! ازت متنفرم، ازت متنفرم!» بعد چیزی از لای پرده‌ی سبزرنگ بیرون آمد، سریع از جلوی او رد شد و باندینی جاخالی داد، سپس صدای شدید پاره شدن توری چنان نزدیک گوشش بلند شد که حس کرد به خود او برخورد کرده است. از خانه صدای گریه و هق‌هق ماریا را شنید. عقب رفت و پرده و توری پاره‌شده را بررسی کرد. یک قیچی خیاطی دراز به توری بود و توی دستگیره‌اش فرورفته بود. وقتی به خیابان می‌رفت، از تک‌تک منافذ پوستش عرق بیرون می‌زد و قلبش مانند پتک می‌کوبید. دستش را توی جیبش برد تا دستمالی بیرون بیاورد که انگشت‌هایش به چیزی سرد و فلزی خورد. کلیدی بود که بیوه به او داده بود.

خب پس. کاریش نمی شد کرد.

تعطیلات کریسمس تمام شده بود و ششم ژانویه مدرسه دوباره باز می‌شد. تعطیلاتی فاجعه‌بار بود، ناراحت‌کننده و پرِ دعوا و مراغه. آگوست و فدریکو دو ساعت زودتر از زنگ اول، روی پله‌های جلویی سنت‌کاترین نشسته بودند و منتظر بودند فراش مدرسه در را باز کند. فکر خوبی نبود دوره بیفتند و رک‌وراست همه‌جا بگویند مدرسه خیلی از خانه بهتر است.

اما برای آرتورو چنین نبود.

هرچیزی بهتر از این بود که با رزا روبه‌رو بشود. چند دقیقه قبل شروع کلاس از خانه بیرون زد، آرام راه می‌رفت، ترجیح می‌داد دیر کند و احتمال مواجهه با او در

راهرو وجود نداشته باشد. یک ربع بعد از خوردنِ زنگ رسید و انگار پاهایش شکسته باشند، خودش را از پله‌ها بالا کشید. لحظه‌ای که دستگیره‌ی درِ کلاس را لمس کرد رفتارش عوض شد. به‌هوش و سرحال دستگیره را چرخاند، انگار که دویده باشد، نفس‌نفس می‌زد. جلدی پرید تو و پاورچین زود رفت سمت جایش.

خواهر مری سلیا پای تخته بود، آن‌طرفِ کلاس، درست مقابل نیمکت رزا. آرتورو خوشحال بود، چون مجبور نبود با چشم‌های مهربان رزا روبه‌رو شود. خواهر سلیا زاویه‌ی یک مثلث راست‌گوشه را توضیح می‌داد و همان‌طور که اعداد درشت گستاخ را محکم روی تخته‌سیاه می‌نوشت، تکه‌های گچ به اطراف می‌پرید. وقتی به‌سوی آرتورو نگاه کرد و باز برگشت رو به تخته، چشم شیشه‌ای‌اش درخشان‌تر از همیشه شد. آرتورو یاد شایعه‌ای افتاد که درباره‌ی چشم او بین بچه‌ها دهان‌به‌دهان می‌گشت: می‌گفتند وقتی شب‌ها می‌خوابد، آن چشمش روی میز آرایش برق می‌زند و دقیق همه‌جا را زیر نظر می‌گیرد و اگر سروکله‌ی دزدی پیدا شود، درخشش بیشتری پیدا می‌کند. کارش پای تخته تمام شد و دست‌هایش را به‌هم زد تا گچ‌ها را بتکاند.

گفت: «باندینی. سال نو هم سبک خودت رو حفظ کردی. توضیح بده لطفاً.»

آرتورو بلند شد.

یکی پیچ کرد: «باحال می‌شه.»

آرتورو گفت: «رفتم کلیسا و دعا خوندم. می‌خواستم سال نو رو وقف مریم مقدس کنم.»

از آن حرف‌هایی بود که نمی‌شد درباره‌اش بحث کرد.

یکی پیچ کرد: «مزخرفه.»

خواهر سلیا گفت: «دلم می‌خواد حرفت رو باور کنم، اما نمی‌تونم. بگیر بنشین.»

خم شد و سر جایش نشست و با دست‌های پیاله‌شده‌اش سمت چپ صورتش را پوشاند. درس هندسه یکنواخت ادامه داشت. کتابش را گشود و با هر دو دست صورتش را پنهان کرد. اما باید یک نگاه به او می‌انداخت. انگشت‌هایش را از هم باز کرد و از بینشان نگاهی انداخت. بعد سیخ نشست.

نیمکت رزا خالی بود. سرش را دور کلاس چرخاند. نبود. رزا توی کلاس نبود. ده دقیقه تلاش کرد آسوده و خوشحال باشد. بعد گرتی ویلیامز [۹۰](#) موبور را در آن طرف کلاس دید. گرتی و رزا با هم دوست بودند.

پیسست، گرتی.

گرتی به او نگاه کرد.

«هی گرتی، رزا کجاست؟»

«نیستش.»

«می‌دونم نیست، خنگِ خدا. کجاست؟»

«نمی‌دونم. فکر کنم خونه‌ست.»

از گرتی متنفر بود. همیشه متنفر بود از او و فک نوک‌تیز رنگ‌پریده‌اش که مدام از جویدن آدامس تکان می‌خورد. گرتی به لطف کمک‌های رزا، همیشه نمره‌ی خوب می‌گرفت. اما گرتی چنان شفاف بود که از بین چشم‌های سفیدش می‌توانستی پشت‌سرش را ببینی، البته آنجا هیچ‌چیز نبود، اصلاً چیزی نبود جز ولعش به پسرها، اما نه پسری مانند آرتورو، چرا که او پسری بود با ناخن‌های کثیف و گرتی آن‌قدر از او فاصله می‌گرفت تا آرتورو حس کند از او خوشش نمی‌آید.

«تازگی‌ها دیدیش؟»

«نه.»

«آخرین بار کی دیدیش؟»

«خیلی وقت پیش‌ها.»

«کی؟ بگو دیگه کله پوک!»

گرتی با خودپسندی لبخند زد و گفت: «روزِ سال نو.»

«می خواد از اینجا بره؟ می خواد بره یه مدرسه ی دیگه؟»

«فکر نکنم.»

«چطور می تونی این قدر احمق باشی؟»

«خوشت نمی آد؟»

«خودت چی فکر می کنی؟»

«پس خواهش می‌کنم با من حرف نزن، آرتورو باندینی، چون من هیچ دلم نمی‌خواد با تو حرف بزنم.»

کودن. روزش خراب شده بود. او و رزا در تمام این سال‌ها هم‌کلاسی بودند. دو سال از آن سال‌ها عاشق رزا بود؛ هفت سال و نیم رزا هر روز توی همان کلاس کنار او می‌نشست و حالا نیمکتش خالی بود. او تنها چیزی بود که روی کره‌ی زمین، در کنار بیس‌بال به آن علاقه داشت، اما رفته بود و دیگر سر جایی که زمانی از موهای مشکی‌اش می‌درخشید، فقط باد هوا بود. باد هوا و نیمکت قرمز کوچکی که لایه‌ای از غبار رویش نشسته بود.

صدای خواهر مری سلیا آزاردهنده و تحمل‌ناپذیر شد. درس هندسه به پایان رسیده و کلاس انشای زبان انگلیسی شروع شده بود. سالنامه‌ی اسپالدینگ سازمان بیس‌بال را بیرون آورد و میانگین نمرات چوب‌زنی و حمل توپ والی‌ایمز [۹۱](#) را خواند، بازیکن بیس سوم تیم تولیدو مادنز [۹۲](#) در اتحادیه‌ی آمریکا.

اگنس هابسن، همان کندذهن حقه‌باز چاپلوس با آن دندان‌های کج و معوج که سیمی مسی آن‌ها را کنار هم نگه داشته بود، داشت با صدای بلند کتاب بانوی دریاچه‌ی سر والتر اسکات [۹۳](#) را می‌خواند.

آه، چه چرندیاتی. برای اینکه به بی‌حوصلگی‌اش غلبه کند، میانگین نمرات تمام دوران بازی والی‌ایمز را حساب کرد و با میانگین نیک کالوپ [۹۴](#) مقایسه‌اش کرد،

خط شکن قدرتمند تیم آتلانتا کرکرز [۹۵](#) در اتحادیه‌ی جنوب. بعدِ یک ساعت حساب و کتاب دقیق که پنج صفحه کاغذ را سیاه کرد، فهمید میانگین کالوپ ده نمره بیشتر از میانگین والی ایمز است.

آهی از سر لذت کشید. آن اسم — نیک کالوپ — چیزی در خود داشت، آهنگ و ضربتی که او را بیشتر از والی ایمز کسل‌کننده خشنود می‌کرد. عاقبت از ایمز متنفر شد و رفت توی بحر کالوپ، فکر کرد قیافه‌اش چه شکلی است، چطوری حرف می‌زند و اگر آرتورو توی نامه از او درخواست می‌کرد امضا بدهد، چه واکنشی نشان می‌داد. روز خسته‌کننده‌ای بود. ران‌هایش درد می‌کردند و از فرط خواب‌آلودگی، اشک چشم‌هایش درآمده بود. خمیازه کشید و بی‌برو برگرد به تمام حرف‌های خواهر سلیا پوزخند زد. بعد از ظهر با اوقات تلخی سپری شد و افسوس کارهایی را خورد که در هنگام تعطیلات انجام نداده بود، وسوسه‌هایی که در مقابلشان مقاومت کرده بود، اما آن ایام دیگر برای همیشه به پایان رسیده بود.

روزهای دلتنگی، روزهای غم‌انگیز.

صبح روز بعد، سر وقت به مدرسه رفت، تندتند گام برمی‌داشت تا همان لحظه‌ای که زنگ می‌خورد از در جلویی عبور کند. زود از پله‌ها بالا رفت و به سمت نیمکت رزا نگاه کرد، پیش از اینکه بتواند از پشت دیوار رختکن آنجا را ببیند. نیمکت خالی بود. خواهر مری سلیا حضور و غیاب می‌کرد.

پین. حاضر.

پنيله. حاضر.

پینلی.

سکوت.

آرتورو دید که راهبه ضربدري توی دفترش کشید. دفتر را در کشوی میزش گذاشت و کلاس را به‌نظم دعوت کرد تا دعای صبحگاهی را بخوانند. مصیبت دوباره شروع شد.

«کتاب‌های هندسه‌تون رو دربیارین.»

آرتورو پیش خودش گفت، برو بپر تو دریاچه.

پیسست. گرتی.

«رزا رو ندیدی؟»

«نه.»

«تو شهره؟»

«نمی‌دونم.»

«اون دوستته. چرا سراغش رو نمی‌گیری؟»

«شاید بعداً این کار رو بکنم. شاید هم نکنم.»

«چه دختر خوبی.»

«خوشت نمی‌آد؟»

«دلم می‌خواد بزnm اون آدامس بره تو گлот!»

«جرئتش رو نداری!»

ظهر به زمین بیس‌بال رفت. از کریسمس به بعد برف نیامده بود. خورشید سوزان بود و از خشم زرد، و از دنیای کوهستانی که در غیابش خوابیده و یخ زده بود، انتقام می‌گرفت. کپه‌های کوچک برف روی صنوبرهای لختِ دور زمین بیس‌بال تکان می‌خوردند، به زمین می‌ریختند و تنها برای لحظه‌ای باقی می‌ماندند؛ چرا که آن دهان زرد وسط آسمان آب‌شان می‌کرد و به دست فراموشی می‌سپرد. از زمین بخار بلند می‌شد، بخاری مه‌مانند از زمین بیرون می‌زد و محو می‌شد. ابرهای طوفانی در

غرب به سرعت و با آشفته‌گی دور می‌شدند و دست از حمله به کوهستان برمی‌داشتند، آن قلله‌های معصوم بزرگی که لب‌های نوک‌تیزشان را سپاسگزارانه به‌سوی خورشید بالا برده بودند.

روز گرمی بود، اما برای بیس‌بال بازی کردن زیادی رطوبت داشت. پاهایش در گل‌ولای سیاه دور منطقه‌ی پرتاب‌گر فرومی‌رفت. شاید فردا. یا پس‌فردا. اما رزا کجا بود؟ به یکی از درختان صنوبر تکیه داد. اینجا سرزمین رزا بود. این درخت رزا بود. چون تو بهش نگاه کردی، چون شاید بهش دست زدی. آن‌ها هم کوه‌های رزا هستند و شاید الان دارد بهشان نگاه می‌کند. هرآنچه رزا بهش نگاه می‌کرد متعلق به او بود و هرچه آرتورو بهش نگاه می‌کرد هم مال او بود.

بعدِ مدرسه از جلوی خانه‌ی آن‌ها گذشت، از آن‌طرف خیابان راه می‌رفت. کات پلاگ ویگینز [۹۶](#) که روزنامه‌ی دنور پست را پخش می‌کرد، سوارِ دوچرخه از کنارش رد شد، درحالی‌که روزنامه‌های عصر را لاقیدانه روی تک‌تک ایوان‌ها می‌انداخت. آرتورو سوتی زد و به او رسید.

«تو رزا پینلی رو می‌شناسی؟»

کات پلاگ آب تنباکو را از دهانش روی برف‌ها تف کرد. «منظورت همون خانوم ایتالیاییه که سه تا خونه پایین‌تر می‌شیننه؟ معلومه که می‌شناسمش، چطور مگه؟»

«تازگی‌ها ندیدیش؟»

«نُج.»

«آخرین بار کی دیدیش، کات پلاگ؟»

کات پلاگ به فرمان دوچرخه تکیه داد، عرق را از صورتش پاک کرد، یک بار دیگر آب تنباکو را تف کرد و غرق فکر شد. آرتورو به امید خبرهای خوب، صبورانه ایستاد.

کات پلاگ آخر سر گفت: «آخرین باری که دیدمش سه سال پیش بود. چطور مگه؟»

آرتورو گفت: «هیچی بابا. بی خیال.»

سه سال پیش! احمق طوری گفته بود انگار اهمیتی نداشت.

روزهای دلتنگی، روزهای غم‌انگیز.

خانه بی‌نظم بود. وقتی از مدرسه برگشتند، دیدند درها باز است و هوای سردِ عصر، خانه را پر کرده. بخاری‌ها خاموش بودند و توی جازغالی‌هایشان خاکستر دیده می‌شد. مادرشان کجا بود؟ گشتند. هیچ‌وقت جای دوری نمی‌رفت، گاهی به طویله‌ی سنگی قدیمی در چمنزار می‌رفت، روی جعبه‌ای می‌نشست یا به دیوار تکیه می‌داد و لب‌هایش تکان می‌خورد. یک بار تا مدت‌ها پس از تاریکی هوا دنبالش گشتند، سرتاسر محله را زیرورو کردند، به تمام طویله‌ها و انباری‌ها سرک کشیدند، ردپایش را در امتداد کناره‌های نهر کوچک دنبال کردند، نهری که شبانه به رنگ قهوه‌ای درآمد بود، بی‌نهایت خروشان شده بود و همان‌طور که دشمنی‌اش را فریاد می‌زد، زمین و درختان را می‌بلعید. لب نهر ایستادند و جریان خروشان آب را تماشا کردند. هیچ‌چیز نگفتند. از هم جدا شدند و بالاوپایین نهر را گشتند. یک ساعت بعد به خانه برگشتند. آرتورو آتش بخاری را به پا کرد. آگوست و فدریکو جلوی‌شان نشستند.

«زود برمی‌گرده خونه.»

«معلومه.»

«شاید رفته کلیسا.»

«شاید.»

صدای مادرشان را از زیر پایشان شنیدند. توی زیرزمین پیدایش کردند، زانو زده بود مقابل بشکهای شرابی که بابا عهد کرده بود تا دهساله نشده بازش نخواهد کرد. به خواهشهای آنها توجهی نکرد. باخونسردی به چشمهای گریان آگوست نگاه کرد. می دانستند اهمیتی ندارند. آرتورو آرام دستش را گرفت تا بلندش کند. ماریا به سرعت با پشت دست زد زیر گوش او. احمق. آرتورو کمی خجالتی خندید، ایستاد و روی لب قرمزش دست کشید.

به آنها گفت: «تنهاس بذارین. می خواد تنها باشه.»

به فدریکو دستور داد برایش پتو بیاورد. او پتویی را از تخت کشید و با خودش آورد، از پلهها پایین آمد و پتو را روی شانههای مادرش انداخت. ماریا بلند شد، پتو کنار

رفت و روی ساق‌ها و پاهایش افتاد. کار دیگری نمی‌شد کرد. از پله‌ها بالا رفتند و منتظر شدند.

مدتی طولانی گذشت و بعد ماریا رفت بالا. پشت میز آشپزخانه نشسته بودند، با کتاب‌هایشان ور می‌رفتند، تلاش می‌کردند پشتکار داشته باشند و پسرهای خوبی باشند. لب‌های کبود ماریا را دیدند. صدای کم‌جانش را شنیدند.

«شام خوردین؟»

بله، شام خورده بودند. آن هم چه شام لذیذی. خودشان پخته بودند.

«چی خوردین؟»

می‌ترسیدند جواب بدهند.

تا اینکه آرتورو گفت: «نون و کره.»

ماریا گفت: «کره که نداشتیم. الان سه هفته‌ست تو این خونه کره نداریم.»

با شنیدن این حرف فدريكو زد زیر گریه.

فردا صبحش که به مدرسه رفتند، او خواب بود. آگوست می‌خواست برود توی اتاق و به نشانه‌ی خداحافظی او را ببوسد. فدريكو هم همین‌طور. می‌خواستند درباره‌ی ناهارشان چیزی به او بگویند، اما او خواب بود، آن زن عجیب‌وغریب روی تخت که از آن‌ها خوشش نمی‌آمد.

«بهتره تنه‌اش بذاریم.»

آه کشیدند و راه افتادند به سمت مدرسه. آگوست و فدريكو با هم رفتند و آرتورو هم کمی بعد. او اول آتش بخاری را کم کرد و سپس برای آخرین بار به خانه نگاه انداخت. باید بیدارش می‌کرد؟ نه، بگذار بخوابد. یک لیوان آب ریخت و گذاشت روی میز پاتختی. بعد پاورچین‌پاورچین رفت و راهی مدرسه شد.

پیسست. گرتی.

«چی می خوای؟»

«رزا رو ندیدی؟»

«نه.»

«خب چه بلایی سرش اومده؟»

«چه می دونم.»

«مریض شده؟»

«فکر نکنم.»

«تو اصلاً نمی‌تونی فکر کنی. کله‌ت پوک‌ه.»

«پس باهام حرف نزن.»

ظهر دوباره به زمین بیس‌بال رفت. خورشید همچنان خشمگین بود. برآمدگی زمین بیس‌بال خشک شده بود و بیشتر برف‌ها آب شده بودند. باد برف‌ها را در یک نقطه از حصار سمت راست زیر سایه‌ها تلبار کرده و توری کثیفی رویش انداخته بود. به‌جز آن، به اندازه‌ی کافی خشک بود و هوا هم برای تمرین، عالی. باقی ساعت ظهر را به صدا کردن اعضای تیم گذراند. امشب می‌آی تمرین؟ زمین عالی است. با قیافه‌های عجیب نگاهش کردند، حتی رودریگز توپ‌گیر، تنها بچه در تمام مدرسه که به اندازه‌ی خودش دیوانه‌ی بیس‌بال بود. به او گفتند که صبر کن. تا بهار صبر کن، باندینی. درباره‌اش با او بحث کردند. اما او در بحث پیروز شد. اما بعدِ مدرسه، پس از اینکه یک ساعت تنهایی زیر صنوبرهای دورتادور زمین بیس‌بال نشست، فهمید هیچ‌کس نمی‌آید، این شد که آهسته به خانه رفت، از جلوی خانه‌ی خانواده‌ی رزا رد شد، همان طرف خیابان بود و با چمن‌های حیاط خانه‌شان چندان فاصله‌ای نداشت. چمن‌ها چنان سرسبز و درخشان بودند که می‌توانست آن‌ها را توی دهانش مرز کند. زنی از خانه‌ی بغلی بیرون آمد، روزنامه‌اش را برداشت، تیتراها را خواند و با سوءظن به آرتورو نگاه کرد. من کاری ندارم: فقط دارم رد می‌شوم. آهنگی را با

سوت زد و در خیابان پیش رفت.

روزهای دلتنگی، روزهای غم‌انگیز.

آن روز مادرش رخت شسته بود. از کوچه به خانه آمد و دید رخت و لباس‌ها روی بند پهن شده‌اند. هوا تاریک شده بود و به یک‌باره رو به سردی گذاشته بود. رخت‌های شسته، چوب شده و یخ زده بودند. از مسیر که پیش می‌آمد تک‌تک لباس‌های چوب‌شده را لمس کرد و تا آخر بند رخت دستش را روی آن‌ها کشید. وقت عجیبی برای شستن رخت‌ها بود، چون همیشه دوشنبه‌ها رخت می‌شستند. آن روز چهارشنبه بود، شاید هم پنج‌شنبه؛ بی‌شک دوشنبه نبود. جور عجیبی هم شسته شده بودند. روی ایوان پشتی ایستاد تا بفهمد کجای کار می‌لنگد. بعد فهمید ماجرا از چه قرار است: تمام لباس‌هایی که تمیز و سفت آنجا پهن بودند، به پدرش تعلق داشتند. هیچ‌کدام از لباس‌های خودش و برادرهایش به چشم نمی‌خورد، حتی یک جفت جوراب.

شام مرغ داشتند. توی درگاهی ایستاد و وقتی بوی مرغ بریان به دماغش خورد سرمست شد. مرغ، آخر از کجا؟ تنها پرنده‌ای که توی مرغدانی مانده بود، خروس بزرگشان تونی بود. مادرش هرگز تونی را نمی‌کشت. مادرش عاشق تونی با آن کاکل مغرورانه‌ی بزرگ و پرهای عالی‌اش بود. پابندهای قرمز سلولوئیدی به پاهای زنجیردار او انداخته بود و به شیوه‌ی متکبرانه‌ی قدم برداشتنش می‌خندید. اما خودِ تونی بود: دید پابندها مثل دو ناخن قرمز دو قسمت شده‌اند و روی ظرف‌شویی

قرار دارند.

در یک چشم به هم زدن تکه‌تکه‌اش کردند، با اینکه گوشتش سفت بود. ولی ماریا دست بهش نزد. نشست و نان‌ش را به لایه‌ای از روغن زیتون زد که کف بشقابش ریخته بود. به یاد تونی بود: چه خروسی بود! به سلطنت طولانی‌اش در مرغدانی فکر می‌کردند: او را در همان زمان به یاد می‌آوردند. ماریا خیره شده بود و نان‌ش را به روغن زیتون می‌زد.

گفت: «یه اتفاقی می‌افته ولی تو نمی‌تونی بگی، چون اگه به خدا ایمان داشته باشی باید دعا کنی، اما دوره نمی‌افتم این حرف رو بزنم.»

آرواره‌هایشان از حرکت ایستاد و به او نگاه کردند.

سکوت.

«چی می‌گی، مامان؟»

«من هیچی نگفتم.»

فدریکو و آگوست به همدیگر نگاه کردند و کوشیدند لبخند بزنند. بعد رنگ از رخ آگوست پرید، بلند شد و میز را ترک کرد. فدریکو یک تکه گوشت سفید برداشت و پشت سرش راه افتاد. آرتورو دست‌هایش را زیر میز برد و به هم فشار داد تا درد کف دست‌هایش جلوی میلش به گریه را بگیرد.

گفت: «عجب گوشتی! باید امتحانش کنی، مامان. فقط یه لقمه.»

ماریا گفت: «مهم نیست چی می‌شه، باید ایمان داشته باشی. من لباس‌های خوشگل ندارم و با اون نمی‌رم برقصم، اما ایمان دارم و اون‌ها این قضیه رو نمی‌دونن. اما خدا می‌دونه، مریم باکره هم همین‌طور، واسه همین تا اون‌ها می‌دونن، مهم نیست چه اتفاقی می‌افته. گاهی تموم روز همین‌جا می‌نشینم و مهم نیست چی می‌شه، اون‌ها می‌دونن و خدا روی صلیب جون خودش رو از دست داد.»

آرتورو گفت: «معلومه که می‌دونن.»

بلند شد، دست‌هایش را دور او حلقه کرد و بوسیدش. چشمش به آغوش او افتاد، به آن اندام‌های سفید چروکیده، بعد به نوزادها فکر کرد، به فدریکو زمانی که کودک بود.

دوباره گفت: «معلومه که می‌دونن.» اما انگار آن احساس از پنجه‌های پاهایش بالا می‌رفت، اما او طاقتش را نداشت. «معلومه که می‌دونن، مامان.»

شانه‌هایش را عقب داد و از آشپزخانه به طرف کمد لباس‌ها در اتاق خودش رفت. ساک نیمه‌پر رخت‌های چرک را از روی قلاب پشت در برداشت و به صورت و دهانش فشار داد. بعد ولش کرد، داد زد و گریه کرد تا دو طرف صورتش درد گرفت. وقتی کارش را تمام کرد و درونش خشک و تمیز شد، به جز سوزش چشم‌هایش هیچ دردی نداشت. بعد که به روشنایی اتاق نشیمن پا گذاشت، فهمید باید پدرش را پیدا کند.

به برادرهایش گفت: «مواظبش باشین.» ماریا به تخت برگشته بود و آن‌ها می‌توانستند از لای در او را ببینند، صورتش را برگردانده بود.

آگوست گفت: «اگه کاری کرد چی کار کنیم؟»

«هیچ کار نمی‌کنه. آروم باشین و شیطونی نکنین.»

مهتاب. آنقدر روشن بود که بشود بیسبال بازی کرد. راه میان‌بر پل چوب‌بستی را در پیش گرفت. زیر پاهایش، پایین پل، بی‌خانمان‌ها گرد آتشی سرخ و زرد جمع شده بودند. نیمه‌شب سوار قطارهای باری تندرو به مقصد دنور می‌شدند که پنجاه کیلومتر با آنجا فاصله داشت. آن‌ها را ورنداز کرد، به‌دنبال پدرش بود. اما امکان نداشت باندینی آن پایین باشد؛ پدرش را یا باید در سالن بیلارد امپریال پیدا می‌کرد یا در اتاق روکو ساکونه. پدرش عضو اتحادیه بود. امکان نداشت آنجا باشد.

در اتاق ورق‌بازی امپریال هم نبود.

جیم، مسئول بار.

«حدود دو ساعت پیش همراه اون بنای ایتالیایی از اینجا بیرون رفت.»

«منظورتون روکو ساکونه‌ست؟»

«خودشه. همون ایتالیایی خوش قیافه.»

روکو را در اتاقش پیدا کرد، نشسته بود مقابل رادیوی کوچک کنار پنجره، گردو می خورد و به موسیقی جاز گوش می داد. روزنامه ای روی زانوهایش پهن کرده بود تا پوست گردوها روی آن بریزد. آرتورو دم در ایستاد، از تیرگی ملایم چشم های روکو فهمید که ازش به گرمی استقبال نشده. اما پدرش در اتاق نبود و هیچ اثری ازش به چشم نمی خورد.

«پدرم کجاست، روکو؟»

«من از کجا بدونم؟ اون که پدر من نیست. پدر توئه.»

اما غریزه ی کودکانه اش حقیقت را بو می کشید.

«فکر می کردم اینجا پیش تو زندگی می کنه.»

«اون تنها برای خودش زندگی می‌کنه.»

آرتورو این حرفش را سبک‌وسنگین کرد: دروغ می‌گفت.

«کجا زندگی می‌کنه، روکو؟»

روکو دست‌هایش را تکان داد.

«نمی‌دونم. من دیگه نمی‌بینمش.»

یک دروغ دیگر.

«جیم مسئول بار می‌گفت امشب پیش اون بودی.»

روکو جستی زد و بلند شد و مشتش را تکان داد.

«از دست جیم، حرام‌زاده‌ی دروغ‌گو! هی تو کاری که هیچ دخلی بهش نداره فضولی می‌کنه. ولی پدر تو مرده. می‌دونه چی کار می‌کنه.»

حالا می‌دانست.

آرتورو گفت: «روکو. تو زنی به نام افی هیلده‌گارد می‌شناسی؟»

روکو هاج‌وواج ماند. «افی هیلده‌گارد؟» زل زد به سقف. «این زن دیگه کیه؟ برای چی می‌خوای بدونی؟»

«چیزی نیست.»

مطمئن بود. روکو تا ته راهرو دنبالش دوید و از بالای پله‌ها صدایش کرد. «هی بچه جون! کجا داری می‌ری؟»

روکو گفت: «آفرین. خونه جای خوبی برای بچه‌هاست.»

او به اینجا تعلق نداشت. نیمی از جاده‌ی هیلده‌گارد را رفته بود که فهمید جرئت ندارد با پدرش روبه‌رو شود. اینجا هیچ حقی نداشت. حضورش مزاحم و گستاخانه بود. چطور می‌توانست به پدرش بگوید به خانه بیاید؟ به فرض پدرش جواب می‌داد: از اینجا گمشو بیرون! می‌دانست که پدرش دقیقاً همین جمله را به زبان می‌آورد. بهتر بود برمی‌گشت و به خانه می‌رفت چون در محیطی قدم می‌زد که هیچ تجربه‌ای درباره‌اش نداشت. پدرش آن بالا پیش زنی بود. تفاوت در همین نکته بود. چیزی به یادش آمد: وقتی سنش کمتر بود در سالن بیلارد دنبال پدرش گشته بود. پدرش از پشت میز برخاست و پشت‌سر او بیرون رفت. بعد انگشت‌هایش را دور گلایش حلقه کرد، محکم نه، ولی قصدش همین بود. آن وقت گفت: «دیگه این کار رو نکن.»

از پدرش می‌ترسید، تا سرحد مرگ از پدرش می‌ترسید. به عمرش فقط سه بار کتک خورده بود. فقط سه بار، اما کتک‌هایی شدید، وحشتناک و فراموش‌نشدنی.

خیلی ممنون: دیگر هیچ وقت.

زیر سایه‌ی درختان انبوه کاج ایستاد که در مسیر ماشین‌روی دایره‌شکل رشد کرده بودند، آنجا که پهنه‌ی چمنی تا خانه‌ی سنگی گسترش پیدا کرده بود. از پشت پرده‌های کرکره‌ایِ دو پنجره‌ی جلویی روشنایی دیده می‌شد، اما پرده‌ها وظیفه‌شان را خوب انجام می‌دادند. منظره‌ی آن خانه که زیر نور ماه پیدا بود و درخشش کوه‌های سفیدی که در غرب بالا رفته و مکان زیبایی ساخته بودند، وادارش کرد به پدرش افتخار کند. حرف زدن فایده‌ای نداشت: خیلی خوشگل بود. پدرش بی‌شرف بود، قبول، اما توی آن خانه حضور داشت و همین خودش چیزی را اثبات می‌کرد. اگر می‌توانستی چنین کاری کنی، امکان نداشت بی‌شرف باشی. عجب آدم فوق‌العاده‌ای هستی، بابا. مامان رو به کشتن می‌دی، اما شگفت‌انگیزی. هم تو هم من. چون منم یه روز همچین کاری می‌کنم، اسمش هم هست رزا پینلی.

پاورچین در مسیر ماشین روی شنی به طرف چمن‌های خیس رفت، در مسیر گاراژ و باغ پشت خانه حرکت کرد. سنگ تراش خورده، تخته‌ها، جعبه‌های ملات و الک پخش‌وپلا در باغ به او نشان می‌داد که پدرش آنجا کار می‌کرده. روی نوک پا به آنجا رفت. چیزی که می‌ساخت، هرچه بود، مانند برآمدگی سیاهی بالا رفته بود و کرباس و حصیر رویش را پوشانده بود تا ملات یخ نزند.

یک دفعه بدجوری مأیوس شد. شاید پدرش اینجا زندگی نمی‌کرد. شاید فقط یک آجرچین معمولی بود که هر شب بیرون می‌رفت و صبح برمی‌گشت. کرباس را بلند کرد. نیمکتی سنگی یا چیزی در همین مایه‌ها بود؛ برایش اهمیتی نداشت. تمام ماجرا شوخی بود. پدرش با پولدارترین زن شهر زندگی نمی‌کرد. لعنتی، فقط برایش کار می‌کرد. با بیزاری تا جاده برگشت و به وسط مسیر شنی رسید، ناامیدتر از آن بود که نگران خش‌خش و تق‌تق شن‌های زیر پایش باشد.

به کاج‌ها که رسید، صدای تلق‌تلوق قفل در را شنید. بلافاصله روی بستر خیس برگ‌های سوزنی درختان کاج دراز کشید و باریکه‌نوری از در کلبه به شب روشن نفوذ کرد. مردی از در بیرون آمد و لب ایوان کوتاه ایستاد، نوک سرخ سیگاری روشن، مانند مرمر سرخ نزدیک دهانش بود. باندینی بود. به آسمان نگاه کرد و آن هوای

سرد را با نفس‌های عمیقی به سینه کشید. آرتورو از خوشحالی لرزید. یا یهودای مقدس، چقدر خوش‌قیافه بود! دمپایی‌های خانگی قرمز سیر، پیژامه‌ی آبی و روبدوشامبر راحتی قرمزی پوشیده بود که لبه‌هایش منگوله‌های سفید داشت. ای وای، شبیه هلمر بانکدار و پرزیدنت روزولت [۹۷](#) بود. شبیه پادشاه انگلستان بود. آه، پسر، عجب مردی! بعد اینکه پدرش به خانه رفت و در را پشت‌سرش بست، آرتورو از خوشحالی زمین را در آغوش گرفت و دندان‌هایش را توی برگ‌های سوزنی گسِ درختان کاج فرو کرد. فکر کن آمده بود اینجا که پدرش را به خانه ببرد! چقدر دیوانه بود. در ازای هیچ‌چیزی حاضر نبود تصویر پدرش در شکوه آن دنیای نو را خراب کند. مادرش باید رنج می‌کشید؛ او و برادرانش مجبور بودند گرسنگی بکشند. ولی ارزشش را داشت. آه، چقدر فوق‌العاده بود! وقتی جست‌وخیزکنان از تپه پایین می‌رفت و گاهی سنگی توی آب‌کند می‌انداخت، ذهنش مدام از تصویری که تازه پشت‌سر گذاشته بود، حریصانه تغذیه می‌کرد.

اما با یک نگاه به چهره‌ی بی‌جان و گودرفته‌ی مادرش، در خوابی که آسایشی نصیبش نمی‌کرد، باز از پدرش متنفر شد.

تکانش داد.

گفت: «دیدمش.»

ماریا چشم‌هایش را گشود و لب‌هایش را تر کرد.

«کجاست؟»

«تو هتل را کی مانیتین زندگی می‌کنه. با روکو هم اتاقیه، فقط خودش و روکو.»

ماریا چشم‌هایش را بست و رویش را از او برگرداند و شانه‌اش را از مقابل تماس لطیف دست او کنار کشید. آرتورو لباس‌هایش را درآورد، لامپ‌های خانه را خاموش کرد و به تخت رفت، خودش را به پشت گرم آگوست فشار داد تا سردی پتوها از بین برود.

یک بار در شب بیدار شد، چشم‌های گرم خوابش را باز کرد و دید مادرش کنارش نشسته و دارد تکانش می‌دهد تا بیدار بشود. درست نمی‌توانست صورتش را ببیند، چون ماریا لامپ را روشن نکرده بود.

ماریا زیر لب گفت: «چی گفت؟»

«کی؟» اما زود یادش آمد و راست نشست. «گفت می‌خواد بیاد خونه. گفت تو راهش نمی‌دی. گفت می‌اندازیش بیرون. می‌ترسید بیاد خونه.»

ماریا مغرورانه راست نشست.

گفت: «حقشه. نمی‌تونه این کار رو با من بکنه.»

«بدجوری غمگین و ناراحت بود. انگار مریض بود.»

ماریا گفت: «ها!»

«می‌خواد بیاد خونه. پشیمون شده.»

ماریا قوسی به پشتش داد و گفت: «براش خوبه. شاید بعد از این بفهمه خونه چه معنایی داره. بذار چند روز دیگه بیرون بمونه. بعد رو زانوهایش می‌خزه و برمی‌گرده.»

من اون مرد رو می‌شناسم.»

آرتورو خیلی خسته بود، همان‌طور که ماریا داشت حرف می‌زد خوابش برد.

روزهای دلتنگی، روزهای غم‌انگیز.

روز بعد که از خواب بیدار شد، دید آگوست هم چشم‌هایش از تعجب گرد شده و با هم به سروصدایی گوش دادند که بیدارشان کرده بود. مامان توی اتاق جلویی بود، جارو دستی را عقب و جلو می‌کرد و جارو دستی جیرجیر صدا می‌داد. صبحانه نان و قهوه بود. وقتی صبحانه‌شان را می‌خوردند، ماریا از باقی‌مانده‌ی خروس دیروز ناهارشان را آماده کرد. خیلی خوشحال بودند: لباس خانه‌ی آبی‌رنگ زیبایش را پوشیده بود و موهایش را محکم جمع کرده بود، محکم‌تر از آنچه به عمرشان دیده بودند و بالای سرش پیچیده بود. پیش‌تر هرگز گوش‌هایش را این‌همه واضح ندیده بودند. موهایش معمولاً باز بود و گوش‌هایش را پنهان می‌کرد. گوش‌های زیبایی بودند، کوچک و صورتی‌رنگ.

آگوست صحبت کرد:

«امروز جمعه‌ست. باید ماهی بخوریم.»

آرتورو گفت: «دهن گشادت رو ببند!»

فدریکو گفت: «نمی‌دونستم جمعه‌ست. چرا بهمون گفتی، آگوست؟»

آرتورو گفت: «چون احمقه.»

ماریا گفت: «اگه نتونی ماهی بخری، گناه نیست جمعه‌ها پرنده بخوری [۹۸](#).»

درست بود. آفرین به مامان. قاه‌قاه به آگوست خندیدند و او هم با خرناسی تنفرش را نشان داد. «فرقی نمی‌کنه، من که امروز پرنده نمی‌خورم.»

«باشه، ابله.»

اما او یک‌دنده بود. ماریا برایش ناهار، نان خیس‌خورده در روغن زیتون، آماده کرد و رویش نمک پاشید. سهم پرنده‌ی او به دو برادرش رسید.

جمعه. روز امتحان بود. خبری از رزا نبود.

پیسست. گرتی. او آدامسش را باد کرد و به این‌طرف نگاه انداخت.

نه، رزا را ندیده بود.

نه، نمی‌دانست رزا توی شهر است یا نه.

نه، چیزی به گوشش نخورده بود. اگر به گوشش خورده بود هم به او نمی‌گفت. چون راستش ترجیح می‌داد با او صحبت نکند.

آرتورو گفت: «ای گاو. تو گاو شیرده‌ای هستی که همه‌ش نشخوار می‌کنی.»

«ایتالیایی زشت!»

آرتورو کبود شد و تا نیمه از سر جایش بلند شد.

«ای هرزه‌ی موبور کثافت!»

گرتی نفسش بند آمد و از وحشت صورتش را پوشاند.

روز امتحان بود. ساعت ده‌ونیم، فهمید در درس هندسه رد شده. زنگ ظهر که خورد، هنوز داشت با امتحان انشای زبان انگلیسی کلنجر می‌رفت. آخرین شاگردهای توی کلاس، او و گرتی ویلیامز بودند. حاضر بود داروندارش را بدهد و پیش از گرتی امتحان را تمام کند. اعتنایی به سه سؤال آخر نکرد، کاغذهایش را جمع کرد و تحویل داد. دم در رختکن، از بالای شانه‌اش نگاه کرد و پیروزمندانه رو به گرتی پوزخند زد، موهای بور گرتی به‌هم‌ریخته بود و با دندان‌های کوچکش، عصبی، ته مداد

را گاز می‌زد. گرتی نگاه او را با یکی از آن کینه‌های ناگفتنی‌اش پاسخ داد، با چشم‌هایی که می‌گفت حسابت رو می‌رسم، آرتورو باندینی: حسابت رو می‌رسم.

ساعت دو بعدازظهر همان روز انتقامش را گرفت.

پیسست، آرتورو.

یادداشتی که نوشته بود، روی کتاب تاریخ او افتاد. لبخندی درخشان روی صورت گرتی، نگاه وحشی چشم‌هایش و آرواره‌هایی که دیگر تکان نمی‌خوردند به آرتورو می‌گفت یادداشت را نخواند. اما او کنجکاو بود.

آرتورو باندینی عزیز:

بعضی‌ها خیلی باهوش‌اند و بعضی‌ها هم فقط و فقط خارجی‌هایی هستند که در این مورد هیچ کاری از دستشان برنمی‌آید. ممکن است فکر کنی خیلی زرنگی، اما خیلی از کسانی که در این مدرسه هستند ازت متنفرند، آرتورو باندینی. اما کسی که از همه بیشتر ازت متنفر است، رزا پینلی است. او بیشتر از من از تو متنفر است،

چون من می‌دانم تو یک پسر بچه‌ی ایتالیایی فقیری و اگر همیشه‌ی خدا کثیف باشی، هیچ اهمیتی نمی‌دهم. از قضا می‌دانم که بعضی آدم‌های بی‌چیز دست به دزدی می‌زنند، بنابراین وقتی یکی (حدس بزن کی؟) بهم گفت که تو جواهر دزدیدی و به دخترش دادی، تعجب نکردم. اما او راستگوتر از آن بود که این راز را پیش خودش نگه دارد، به‌نظرم او هم شخصیت خودش را نشان داد که جواهر را برگرداند. دیگر درباره‌ی رزا پینلی ازم سؤال نکن، آرتورو باندینی، چون تحملت را ندارد. دیشب رزا بهم گفت تو او را ترساندی، چون وحشتناک بودی. خب تو خارجی هستی، شاید دلیلش همین باشد.

حدس بزن کی؟؟؟

آرتورو حس کرد شکمش از تنش جدا می‌شود و لبخندی بیمارگونه روی لب‌های لرزان‌ش ظاهر شد. آرام برگشت و با قیافه‌ای احمقانه و لبخندی بیمارگونه به گرتی نگاه کرد. در چشم‌های روشن گرتی برق لذت و پشیمانی و وحشت دیده می‌شد. آرتورو یادداشت را مچاله کرد، تا جایی که پاهایش دور می‌شد، پایین رفت و صورتش را پنهان کرد. نه چیزی می‌شنید، نه چیزی می‌دید و نه چیزی احساس می‌کرد. اگر تاپ‌تاپ قلبش نبود با مرده فرقی نداشت.

در مدت کوتاهی، از همه‌ی نجواگونه‌ای در اطرافش خبردار شد، از ناآرامی و شور و هیاهویی که در کلاس افتاده بود. اتفاقی رخ داده بود و فضا را پر کرده بود. خواهر ارشد رفت و خواهر سلیا به سر جایش در پشت تریبون برگشت.

«همگی بلند بشید و زانو بزنید.»

برخاستند و در سکوت، هیچ کس رویش را از چشم‌های آرام راهبه برنگرداند. او گفت: «به‌تازگی خبری غم‌انگیز از بیمارستان دانشگاه به دستمون رسیده. باید شجاع باشیم و دعا کنیم. همکلاسی دلبندمون، رزا پینلی دلبندمون، ساعت دو بعدازظهر امروز به‌خاطر بیماری ذات‌الریه فوت کرد.»

شام ماهی داشتند چون مامان‌بزرگ دونا با پست، پنج دلار برایشان فرستاده بود. شامشان دیر شده بود: تا ساعت هشت طول کشید تا همگی پشت میز بنشینند. دلیلی هم برایش نداشتند. ماهی پخته بود و مدت‌ها پیش کارش تمام شده بود، ولی ماریا توی فرنگش داشته بود. وقتی پشت میز جمع شدند، کمی شلختگی و هرج‌ومرج به پا شد؛ آگوست و فدریکو سر جا با همدیگر دعوا می‌کردند. بعد قضیه دستگیرشان شد. مامان دوباره بشقاب بابا را گذاشته بود.

آگوست گفت: «بابا می‌آد؟»

ماریا گفت: «معلومه که می‌آد. پس کجا بره غذا بخوره؟»

حرف عجیبی بود. آگوست براندازش کرد. لباس تمیز دیگری پوشیده بود، لباس خانه‌ی سبزرنگش را، و غذا زیاد می‌خورد. فدریکو شیرش را سر کشید و دهانش را پاک کرد.

«هی، آرتورو. دوست‌دخترت مرده. باید برایش دعا کنیم.»

آرتورو غذا نمی‌خورد و با نوک چنگالش روی ماهی توی بشقابش می‌زد. دو سال بود جلوی پدر و مادرش و برادرانش لاف می‌زد که رزا دوست‌دخترش است. حالا باید حرف‌هایش را می‌خورد.

«اون دوست‌دخترم نبود. فقط دوستم بود.»

بعد سرش را پایین انداخت و از زیر نگاه خیره‌ی مادرش شانه خالی کرد. حس دل‌سوزی او از آن‌طرف میز به‌سمتش می‌آمد و داشت خفه‌اش می‌کرد.

ماریا پرسید: «رزا پینلی مُرد؟ کی؟»

وقتی برادرهایش جواب‌هایشان را آماده می‌کردند، فشار و گرمای دل‌سوزی مادرش روی او آوار شد و آرتورو می‌ترسید سرش را بالا بگیرد. صندلی‌اش را عقب داد و بلند شد.

«زیاد گشنه‌ام نیست.»

همان‌طور که نگاهش را از مادرش می‌دزدید وارد آشپزخانه شد و از آنجا به حیاط پشتی رفت. دلش می‌خواست تنها باشد تا دردی که در سینه دارد کم شود: چون او ازم متنفر بود و من ترساندمش، اما مادرش این اجازه را به او نمی‌داد، داشت از اتاق غذاخوری می‌آمد، آرتورو صدای پاهایش را می‌شنید برای همین بلند شد، زود از حیاط پشتی گذشت و به کوچه دوید.

«آرتورو!»

از چمنزار پایین رفت، آنجا که سگ‌هایش را دفن کرده بود، تاریک بود و کسی نمی‌توانست او را ببیند، بعد نشست، پشتش را داد به بید سیاه و گریه کرد و نفس‌نفس زد، چون او ازم متنفر بود، چون من دزد بودم، اما به جهنم رزا، آن را از مادرم دزدیدم و این اسمش دزدی نیست، هدیه‌ی کریسمس بود، تازه خودم درستش کردم،

به اعترافگاه رفتم و همه چیز را درست کردم.

شنید که مادرش از کوچه صدایش می‌زند، داد می‌زد که به مادرش بگوید کجاست. جواب داد: «دارم می‌آم.» مطمئن شد چشم‌هایش خشک است و مزه‌ی اشک‌هایش را از لب‌هایش لیسید. از حصار سیم‌توری گوشه‌ی چمنزار بالا رفت و ماریا به دنبال او تا وسط کوچه آمد، شالی انداخته بود دورش و مخفیانه از بالای شانهاش به خانه نگاه می‌کرد. ماریا به سرعت مشتش محکم او را باز کرد.

«هیسیسیسیس. به آگوست و فدریکو هیچی نگو.»

آرتورو کف دستش را باز کرد و دید یک سکه‌ی پنجاه سنتی توی دستش است.

ماریا زیر لب گفت: «برو سینما. با بقیه‌ش هم واسه خودت بستنی بخر. هیسیسیسیس. یه کلمه هم به برادرهات نگو.»

آرتورو با بی‌اعتنایی برگشت و در کوچه پیش رفت، سکه‌ی توی مشتش معنایی نداشت. بعد از اینکه چند متر رفت، مادرش صدایش زد و او برگشت.

«هیسیسیس. به پدرت هم چیزی نگو. سعی کن قبل از اون برگردی خونه.»

آرتورو به دراگاستور روبه‌روی پمپ‌بنزین رفت و میلک‌شیکی را بدون اینکه مزه‌اش کند، سر کشید. عده‌ای دانشجو آمدند و تمام چهارپایه‌های جلوی دستگاه سودا را اشغال کردند. دختری قدبلند که بیست‌ویکی دو سالش بود، کنار او نشست. شالش را باز کرد و یقه‌ی کاپشن چرمی‌اش را بالا داد. آرتورو از توی آینه‌ی پشت دستگاه سودا نگاهش کرد، هوای سرد شبانه گونه‌های صورتی‌اش را سرخ و جاندار کرده بود، چشم‌های خاکستری‌اش درشت بود و شور و شوق از آن‌ها می‌بارید. از پشت لیوان دید که آرتورو نگاهش می‌کند، برگشت و لبخندی تحویلش داد، دندان‌هایش صاف و براق بود.

گفت: «سلام!» لبخندش از آن‌ها بود که برای پسر بچه‌ها نکه می‌داشت. آرتورو جواب داد: «سلام.» اما دختر چیز دیگری به او نگفت و جذب دانشجویی شد که آن‌طرفش نشسته بود، مردک عبوسی که حرف «C» نقره‌ای و طلایی روی سینه‌اش حک شده بود. دختر چنان انرژی و جذابیتی داشت که آرتورو غمش را فراموش کرد. در میان بوی رقیق داروها و دواهای باز، رایحه‌ی عطر لیلاک به دماغش خورد. دست‌های باریک و بلند دختر و برجستگی ترونازه‌ی لب‌های سفتش را تماشا کرد. دختر کوکایش را مزه می‌کرد و وقتی نوشیدنی پایین می‌رفت، گلوی صورتی‌اش تکان می‌خورد. آرتورو پول نوشیدنی‌اش را داد و از روی چهارپایه‌ی جلوی دستگاه سودا بلند شد. دختر برگشت تا رفتنش را ببیند، با آن لبخند هیجان‌انگیزش با آدم‌ها خداحافظی می‌کرد. فقط همین بود، اما وقتی بیرون دراگاستور ایستاد مجاب شده بود که رزا پینلی نمرده، خبر غلطی را پخش کرده‌اند، او زنده است، نفس می‌کشد و لبخند می‌زند، درست مثل همان دختری که توی دراگاستور بود، مثل تمام

پنج دقیقه بعد، وقتی زیر تیر برق جلوی خانه‌ی تاریک خانواده‌ی رزا ایستاده بود، همان‌طور که روبان‌های دراز ابریشمی با نوازش وزش باد تاب می‌خوردند، با وحشت و بیچارگی خیره شد به شیء سفید و شبح‌گونه‌ای که توی تاریکی شب برق می‌زد: نشانه‌ی مرگ، حلقه‌گل مخصوص مراسم خاکسپاری. یک‌باره دهانش پر شد از تفی غبارمانند. برگشت و در کوچه پیش رفت. درختان، درختانی که آه می‌کشیدند! سرعت گام‌هایش را بیشتر کرد. باد، باد سرد و تنها! دوید. مردگان، مردگان وحشتناک! کنارش بودند، از دل آسمان سیاه شب می‌غریدند، صدایش می‌زدند و برایش ناله می‌کردند، جست‌وخیز می‌کردند و می‌چرخیدند تا او را بگیرند. دیوانه‌وار می‌دوید، خیابان‌ها از طنین پاهای کوبانش جیغ می‌زدند و رطوبت سرد و ترسناکی در وسط پشتش حس می‌کرد. از راه میان‌بر بالای پل چوب‌بستی رفت. پایش به ریل راه‌آهن گیر کرد، افتاد و اول دست‌هایش خاکریز سرد و یخ‌زده را لمس کردند. دوباره دوید، حتی پیش از اینکه روی پاهایش بایستد، سکندری خورد و افتاد و باز بلند شد و زود دوید. وقتی به خیابان خودشان رسید، قدم‌هایش را آهسته کرد و وقتی چند متر بیشتر با خانه‌شان فاصله نداشت، راه رفتنش را معمولی کرد و گردو خاک را از روی لباس‌هایش تکاند.

بفرما، لامپ پنجره‌ی جلویی روشن بود. خانه، آنجا که هرگز اتفاقی نمی‌افتاد، گرم بود و مرگی در خود نداشت.

«آرتورو...»

مادرش دم در ایستاده بود. از کنارش گذشت و وارد اتاق گرم جلویی شد، بوییدش، حسش کرد، کیفش را برد. آگوست و فدریکو به همان زودی رفته بودند بخوابند. توی تاریک‌روشن، تن‌دی لباس‌هایش را درآورد. بعد ماریا لامپ اتاق جلویی را خاموش کرد و خانه تاریک شد.

«آرتورو؟»

کنار تخت او رفت.

«بله؟»

ماریا پتوهایش را کنار زد و دست آرتورو را گرفت.

«بیا اینجا آرتورو. بیا پیش من.»

وقتی کنار او دراز کشید و در گرمای آرامش بخش دستانش غرق شد، انگار انگشت‌هایش هم گریه کردند.

دعا برای رزا.

یکشنبه بعدازظهر آنجا بود، همراه همکلاسی‌هایش مقابل محراب مریم مقدس زانو زده بود. پدر و مادر رزا جلو بودند و سرهای سیاه‌شان را به‌طرف تندیس مومی حضرت مریم بالا برده بودند. آدم‌های بزرگی بودند و هیکل‌های درشت‌شان می‌لرزید و تکان می‌خورد، وقتی صحبت‌های خشک کشیش در کلیسای سرد طنین‌انداز شد، مانند پرنده‌ای خسته که در سفری بی‌پایان یک بار دیگر محکوم بود بال‌هایش را باز کند. وقتی می‌مردی چنین اتفاقی می‌افتاد: یک روز او هم می‌مرد و جایی روی کره‌ی زمین دوباره همین اتفاق می‌افتاد. خودش آنجا نمی‌بود و حضورش هم ضرورتی نداشت، چون تبدیل شده بود به خاطره. او می‌مرد و زندگان برایش ناآشنا نمی‌بودند، چون این اتفاق دوباره می‌افتاد، خاطره‌ای از زندگی، پیش از اینکه زیسته باشد.

رزا، رزای من، باورم نمی‌شود از من متنفر بودی، چون آنجایی که الان هستی نفرتی در کار نیست، اینجا در بین مایی و درعین حال در دوردست‌ها به سر می‌بری. من پسر بچه‌ای بیشتر نیستم، رزا و وقتی به زیبایی چهره‌ات و لخلخ گالش‌هایت موقع راه رفتن در راهرو فکر می‌کنم، راز جایی که الان در آن هستی دیگر برایم راز نیست. چون تو خیلی محبوب بودی، رزا، دختر خوبی بودی، من هم می‌خواستم و اگر کسی عاشق دختر خوبی مثل تو باشد، دیگر نمی‌تواند آدم بدی شود. رزا، اگر الان ازم متنفری، هرچند باورم نمی‌شود الان ازم متنفر باشی، پس به غم من فکر کن و باور کن دلم می‌خواست اینجا می‌بودی، چون خیلی خوب می‌شد. رزا، عشق حقیقی من، می‌دانم که نمی‌توانی برگردی، اما امروز بعد از ظهر در این کلیسای سرد رؤیای حضورت وجود دارد، تسلی ناشی از بخشایشت، اندوه اینکه دیگر نمی‌توانم لمست کنم، چون دوستت دارم و تا ابد عاشقت خواهم ماند و اگر این آدم‌ها یک روز برای مرگ من دور هم جمع شوند، من پیش از اینکه دور هم جمع شوند خواهم فهمید و برای ما غریب نخواهد بود...

بعد مراسم لحظه‌ای در راهرو جمع شدند. خواهر سلیا توی دستمال کوچکی فین کرد و بعد اعلام کرد همه ساکت باشند. دیدند که چشم شیشه‌ای‌اش مقدار زیادی چرخیده است و مردمکش درست پیدا نیست.

گفت: «مراسم خاکسپاری فردا ساعت نه برگزار می‌شه. کلاس هشتم تعطیله.»

«آخ جون — تعطیلیم!»

راهبه با چشم شیشه‌ای‌اش او را پیدا کرد. گونزالز بود، احمقِ کلاس. تا بیخ دیوار عقب رفت و گردنش را توی شانه‌هایش پایین برد و از خجالت لبخند زد.

راهبه گفت: «تو! تو بودی!»

گونزالز با درماندگی لبخند زد.

«بعدِ اینکه کلیسا رو ترک کردیم، پسرهای کلاس هشتم فوری بیان تو. دخترها می‌تونن برن.»

رودریگز، مورگان، کیلروی، هایلمن، باندینی، اوبراین، اولری، هرینگتون و بقیه در سکوت عرض محوطه‌ی کلیسا را طی کردند. وقتی از پله‌ها بالا رفتند و به‌طرف نیمکت‌هایشان در طبقه‌ی اول قدم برداشتند، هیچ‌کس چیزی نگفت. بی‌هیچ حرفی به نیمکت گردوغبارگرفته‌ی رزا خیره شدند، کتاب‌هایش هنوز توی قفسه بود. بعد خواهر سلیا وارد شد.

«پدر و مادر رزا خواستن شما پسرهای هم‌کلاسی‌اش فردا زیر تابوت رو بگیرید. لطفاً هرکی مایل به این کاره دستش رو ببره بالا.»

هفت تا دست بالا رفت. راهبه همه‌شان را بررسی کرد و اسم‌هایشان را صدا زد تا جلو بروند. هرینگتون. کیلروی. اوبراین. اولری. باندینی. آرتورو بین کسانی که انتخاب شده بودند ایستاد، کنار هرینگتون و کیلروی. خواهر سلیا به مورد آرتورو باندینی فکر کرد.

گفت: «نه آرتورو. متأسفانه اون قدرها قوی نیستی.»

آرتورو اصرار کرد: «اما من قوی‌ام!» و زل زد به کیلروی، اوبراین و هایلمن. قوی نیست! آن‌ها یک سروگردن از او بلندتر بودند، اما هر بار پایش افتاده بود، پشت همه‌شان را به خاک مالیده بود. نه، می‌توانست هروقتی، شب یا روز، هم‌زمان پشت دونفرشان را به خاک بمالد.

«نه، آرتورو. لطفاً بنشین سر جات. مورگان، لطفاً بیا جلو.»

آرتورو نشست و به طنز این ماجرا خندید. آه، رزا! می‌توانست هزاران کیلومتر او را در آغوشش ببرد، می‌توانست با دو دستش او را به صدها قبر ببرد و برگرداند،

با این همه به چشم خواهر سلیا آن قدرها قوی نبود. از دست این راهبه‌ها! آن‌ها بسیار دلنشین و مهربان بودند — و بسیار احمق. همه‌شان به خواهر سلیا شباهت داشتند: از یک چشم سالم بیرون را می‌دیدند و چشم دیگرشان کور و به‌دردنخور بود. آن لحظه فهمید نباید از کسی متنفر باشد، اما دست خودش نبود: از خواهر سلیا نفرت داشت.

بدبین و بیزار از پله‌های جلویی پایین رفت و پا گذاشت به بعدازظهر برفی که داشت سرد می‌شد. دست‌هایش را کرد توی جیبش، سرش را انداخت پایین و راهی خانه شد. وقتی به گوشه‌ی خیابان رسید و سرش را بلند کرد، گرتی ویلیامز را آن طرف خیابان دید، استخوان‌های کتف لاغرش زیر پالتوی پشمی قرمزش تکان می‌خورد. آرام راه می‌رفت، دست‌هایش توی جیب پالتویش بود، پالتویی که طرح اندام پایین‌تنه‌اش زیر آن پیدا بود. وقتی دوباره یاد نوشته‌ی گرتی افتاد، دندان‌هایش را روی هم قفل کرد. رزا ازت متنفر است و تو می‌ترسانی‌اش. بعد که از جدول پیاده‌رو رد می‌شد، گرتی صدای پاهایش را شنید. او را دید و قدم‌هایش را تندتر کرد. آرتورو دلش نمی‌خواست با او حرف بزند یا دنبالش برود، اما لحظه‌ای که گرتی سرعتش را بیشتر کرد، انگیزه‌ی آنی تعقیب کردن او وجود آرتورو را فرا گرفت و او هم تندتر رفت. یک‌بار، جایی وسط استخوان‌های کتف لاغر گرتی، حقیقت را دید. رزا چنین حرفی نزده بود. رزا امکان نداشت چنین حرفی بزند. درباره‌ی هیچ‌کس چنین حرفی نمی‌زد. دروغ بود. گرتی نوشته بود که «دیروز» رزا را دیده. اما غیرممکن بود، چون دیروزش رزا خیلی حالش بد بود و بعدازظهر روز بعدش توی بیمارستان مرده بود.

دوید و گرتی هم همین کار را کرد، اما سرعتش به اندازه‌ی آرتورو نبود. وقتی آرتورو به او رسید، جلوی او ایستاد و دست‌هایش را دراز کرد تا جلوی راه رفتن او را بگیرد، گرتی وسط پیاده‌رو ایستاد، دست‌هایش را به کمرش زد و اعتراض از چشم‌های روشنش پیدا بود.

«اگه دستت بهم بخوره جیغ می‌زنم، آرتورو باندینی.»

آرتورو گفت: «گرتی، اگه در مورد اون یادداشت راستش رو بهم نگی، با مشتش می‌زنم تو صورتت.»

گرتی متکبرانه گفت: «اوه، اون رو می‌گی! خودت خیلی چیزها درباره‌اش می‌دونی!»

آرتورو گفت: «گرتی، رزا هیچ‌وقت نگفته از من متنفره، خودت هم می‌دونی.»

گرتی از کنار دست او گذشت، حلقه‌های بور موهایش به هوا رفت و گفت: «خب، اگه نگفته باشه هم مطمئنم همچین نظری داشته.»

همان‌جا ایستاد و دور شدن گرتی را در خیابان تماشا کرد، سرش را مثل اسبی شت‌لندی [۹۹](#) تکان می‌داد. بعد آرتورو زد زیر خنده.

مراسم خاکسپاریِ روز دوشنبه، حسن ختام بود. آرتورو هیچ دلش نمی‌خواست در آن شرکت کند؛ به اندازه‌ی کافی غم‌وغصه روی سرش آوار شده بود. بعدِ اینکه آگوست و فدریکو به مدرسه رفتند، روی پله‌های ایوان جلویی نشست و سینه‌اش را رو به خورشید گرم ماه ژانویه جلو داد. مدتی بعد بهار از راه می‌رسید: دو سه هفته‌ی دیگر که می‌گذشت، تیم‌های لیگ برتر برای تمرین بهاره عازم جنوب می‌شدند. پیرهنش را درآورد و روی چمن‌های قهوه‌ای خشک دراز کشید. هیچ‌چیز مثل حمام آفتاب گرفتن نبود، هیچ‌چیز به پای آن نمی‌رسید که پیش از تمام بچه‌های شهر حمام آفتاب بگیرد.

روز زیبایی بود، روزی شبیه یک دختر. به پشت غلت زد و ابرها را تماشا کرد که تند به‌سوی جنوب می‌رفتند. آن بالا باد شدیدی می‌وزید؛ شنیده بود که باد این‌همه راه از آلاسکا می‌آید، از روسیه، اما کوه‌های مرتفع از شهر محافظت می‌کردند. یاد کتاب‌های رزا افتاد، اینکه چطور در پارچه‌ی پلاستیکی آبی‌رنگی به رنگ آسمان

همان صبح جلد شده بودند. روز آرامی بود، چند سگ رد شدند، جلوی هر درخت کمی می ایستادند. گوشش را به زمین چسباند. در سمت شمال شهر، در گورستان هایلند، داشتند رزا را توی قبر می گذاشتند. فوت ملایمی به زمین فرستاد، بوسیدش و با نوک زبان مزه اش کرد. یک روزی پدرش را مجاب می کرد برای رزا سنگ قبری بتراشد.

پستچی از ایوان خانواده ی گلیسون در آن طرف خیابان پایین آمد و به خانه ی باندینی ها نزدیک شد. آرتورو بلند شد و نامه ای را که تقدیمش شده بود، گرفت. از طرف مامان بزرگ توسکانا بود. نامه را به خانه برد و دید مامان بازش کرد. پیغام کوتاهی بود، به علاوه ی اسکناسی پنج دلاری. ماریا اسکناس پنج دلاری را چپاند توی جیبش و پیغام را سوزاند. آرتورو به محوطه ی چمن برگشت و باز دراز کشید.

مدت کوتاهی که گذشت، ماریا با کیف خریدش از خانه بیرون آمد. آرتورو گونه اش را از روی چمن های خشک بلند نکرد و وقتی مادرش به او گفت تا یک ساعت دیگر برمی گردد، جوابی نداد. یکی از سگ ها عرض محوطه ی چمن را طی کرد و موهایش را بو کشید. قهوه ای و سیاه بود و پنجه های سفید بزرگی داشت. وقتی با زبان گرم بزرگش گوش های او را لیسید، آرتورو لبخند زد. دستش را کج کرد و سگ سرش را روی آن گذاشت. حیوان خیلی زود خوابش برد. آرتورو گوشش را روی سینه ی پُرموی او گذاشت و ضربان قلبش را شمرد. سگ یک چشمش را باز کرد، پا شد و با محبت بی حسابی صورت او را لیسید. سروکله ی دو سگ دیگر هم پیدا شد، با عجله می آمدند و در امتداد ردیف درخت های کنار خیابان سخت سرگرم بودند. سگ قهوه ای و سیاه گوش هایش را بلند کرد، با پارس محتاطانه ای حضور

خودش را اعلام کرد و دنبالشان دوید. آن‌ها ایستادند و غرغر کردند و به او دستور دادند تنهایشان بگذارد. سگ قهوه‌ای و سیاه با ناراحتی برگشت پیش آرتورو. دلش برای حیوان سوخت.

گفت: «بمون همین‌جا پیش خودم. تو سگ منی. اسمت جامبوئه. جامبوی پیر نازنین.»

جامبو با خوشحالی جست‌وخیزی کرد و دوباره به‌طرف صورت او هجوم آورد.

داشت جامبو را توی ظرف‌شویی آشپزخانه می‌شست که ماریا از شهر برگشت. جیغ کشید، بسته‌ها از دستش افتاد و دوید توی اتاق‌خواب و در را پشت‌سر خودش بست.

جیغ زد: «ببرش بیرون! از اینجا ببرش بیرون.»

جامبو خودش را آزاد کرد و وحشت‌زده از خانه بیرون رفت و به همه‌جا کف صابون پاشید. آرتورو رفت دنبالش، التماس کرد برگردد. جامبو هنگام دویدن به‌سمت

زمین شیرجه می‌زد، در دایره‌ای بزرگ ویزوئیز می‌کرد، به پشتش غلت می‌زد و خودش را می‌تکاند تا خشک بشود. دست‌آخر پرید توی انبار زغال. ابری از غبار زغال از در بیرون آمد. آرتورو روی ایوان پشتی ایستاد و ناله کرد. جیغ‌های مادرش از اتاق خواب همچنان خانه را می‌لرزاند. دوید طرف در و آرامش کرد، اما تا آرتورو درهای جلویی و پشتی را قفل نکرد، ماریا قبول نکرد بیرون بیاید.

تسکینش داد: «فقط جامبوئه. چیزی نیست، سگم جامبوئه.»

ماریا به آشپزخانه رفت و از پنجره بیرون را دید زد. جامبو که از غبار زغال سیاه شده بود، هنوز داشت تندتند دور خودش می‌چرخید، خودش را به پشت می‌انداخت و دوباره زود پا می‌شد تا باز این کار را تکرار کند.

ماریا گفت: «شبیه گرگه.»

«یه رگش گرگیه، اما مهربونه.»

ماریا گفت: «نمی‌دارم این دوروبر بمونه.»

آرتورو می‌دانست این آغازِ جنجالی است که حداقل دو هفته طول می‌کشد. هر سگی که داشت، این مشکل هم سروکله‌اش پیدا می‌شد. آخرسر جامبو، مثل تمام سگ‌های قبلی، با نهایت علاقه راه می‌افتاد دنبال ماریا و به بقیه‌ی اعضای خانواده محل نمی‌داد.

آرتورو تماشا کرد که مادرش بسته‌های خریدش را باز کرد.

اسپاگتی، سس گوجه، پنیر رُمی. اما آخر هفته‌ها هیچ‌وقت اسپاگتی نمی‌خوردند. این غذا فقط مخصوص شام یکشنبه بود.

«چطور؟»

«می‌خوام پدرت رو یه خرده غافل گیر کنم.»

«می آد خونه؟»

«امروز می آد خونه.»

«از کجا می دونی؟ مگه دیدیش؟»

«این قدر سؤال نکن. می دونم امروز می آد خونه.»

آرتورو یک تکه پنیر برای جامبو برید، رفت بیرون و صدایش زد. فهمید جامبو می تواند روی پاهایش بنشیند. خوشحال شد: عجب سگ باهوشی، یک سگ شکاری ساده نبود. بی شک به خاطر نژاد گرگی اش بود. همان طور که جامبو کنارش می دوید، پوزه اش را به زمین می زد، بو می کشید و جلوی تک تک درختان دو طرف خیابان علامت گذاری می کرد، لحظه ای راهش را می بست و لحظه ای پشت سرش جا می ماند و یک دم می دوید و به او پارس می کرد، آرتورو مسیر غرب را در پیش گرفت و به طرف تپه های کوتاه رفت، به طرف قله های سفیدی که آن سوتر بالا رفته بودند.

وقتی به محدوده‌ی شهر رسید، آنجا که جاده‌ی هیلده‌گارد پیچ تندی به‌سوی جنوب برمی‌داشت، جامبو مثل گرگی غرغر کرد، کاج‌ها و بوته‌های دو طرف آرتورو را رصد کرد و رفت توی آب‌کند، غرغره‌های تهدیدکننده‌اش خطاری بود برای هر جانور وحشی که ممکن بود با او روبه‌رو بشود. چه سگ شکاری تیزی! آرتورو دید که او رفت توی بوته‌ها، درحالی‌که شکمش نزدیک زمین بود. عجب سگی! نیم‌ی گرگ و نیم‌ی سگ شکاری.

صد متر با نوک تپه فاصله داشت که صدایی گرم و آشنا از اولین خاطرات کودکی‌اش شنید: دنگ‌دنگ پتک سنگی پدرش که به اسکنه‌ی سنگ‌تراشی می‌خورد و سنگ را دو قسمت می‌کرد. خوشحال بود: به آن معنا بود که پدرش لباس کار پوشیده و آرتورو خوشش می‌آمد او را لباس کاربه‌تن ببیند، چون اگر لباس کار می‌پوشید راحت می‌شد بهش نزدیک شد.

از سمت چپ صدای خش‌خش بوته‌ها را شنید و جامبو دوید و به جاده برگشت. خرگوش مرده‌ای لای دندان‌هایش بود، خرگوشی که هفته‌ها پیش مرده بود و بوی تعفن می‌داد. جامبو چند متر پرید و آمد توی جاده، شکارش را زمین انداخت و نشست به تماشایش، چانه‌اش را گذاشت زمین، پشتش را داد بالا و نگاهش دائم از خرگوش به آرتورو می‌رفت و دوباره برمی‌گشت روی خرگوش. وقتی آرتورو نزدیکش رفت غرغر وحشیانه‌ای از گلویش بلند شد... بوی گند خرگوش حال‌به‌هم‌زن بود. آرتورو دوید و سعی کرد با پایش خرگوش را از جاده بیرون بیندازد، اما جامبو زودتر از اینکه پایش برسد خرگوش را قاپید، علامت‌گذاری خودش را پیدا کرد، به‌سرعت رفت و پیروزمندانه دور شد. با وجود آن بوی گند، آرتورو با تحسین تماشایش کرد. پسر، عجب سگی! نیم‌ی گرگ، نیم‌ی سگ شکاری، نیم‌ی سگ یابنده.

اما جامبو را از یاد برد، همه‌چیز را از یاد برد، حتی از یاد برد که می‌خواست چه بگوید، وقتی سرش بالاتر از تپه قرار گرفت و دید پدرش دارد نزدیک شدنش را تماشا می‌کند، پتک در یک دستش بود و اسکنه در دست دیگرش. روی نوک تپه ایستاد و بی‌حرکت منتظر شد. باندینی مدتی طولانی به صورت او خیره شد. بعد پتکش را بالا برد، اسکنه را میزان کرد و دوباره روی سنگ ضربه زد. آن موقع بود که آرتورو فهمید ازش استقبال شده. از مسیر شنی رد شد و به‌طرف نیمکت سنگی رفت که باندینی داشت رویش کار می‌کرد. مجبور شد مدت درازی منتظر بماند تا پدرش حرف بزند. مدام پلک می‌زد تا تراشه‌های پَرّان سنگ توی چشم‌هایش نرود.

«چرا نرفتی مدرسه؟»

«مدرسه تعطیله. رفتن خاکسپاری.»

«کی مرده؟»

«رزا پینلی.»

«دختر مایک پینلی؟»

«بله.»

«اون یارو مایک پینلی آدم خوبی نیست. تو معدن زغال دغل بازی درمی آره. به درد لای جرز دیوار هم نمی خوره.»

به کارش ادامه داد. داشت سنگ را تراش می داد و بهش شکل می بخشید تا روی نشیمنگاه نیمکت سنگی نزدیک جایی که کار می کرد، قرار بگیرد. آثار شب کریسمس هنوز روی چهره اش بود، سه خراش بلند که تا گونه اش پایین می آمد، مثل جای خط های مداد قهوه ای.

پرسید: «فدریکو چگونه؟»

«خوبه.»

«آگوست چطوره؟»

«حالش خوبه.»

باز به جز دنگ دنگ پتک صدایی به گوش نمی‌رسید.

«اوضاع فدريكو تو مدرسه چطوره؟»

«فكر كنم خوب باشه.»

«اوضاع آگوست چطور؟»

«اون هم اوضاعش بد نيست.»

«خودت چي، نمره هات خوبه؟»

«خوبه، آره.»

سکوت.

«فدریکو اذیت که نمی کنه؟»

«نه بابا.»

«آگوست چي؟»

«اون هم پسر خوبیه.»

«خودت چی؟»

«فکر کنم خوبم.»

سکوت. می‌دید که ابرها در شمال جمع می‌شوند و مهی بر قله‌های مرتفع کوه‌ها می‌نشینند. سروگوشی آب داد تا ببینند جامبو را پیدا می‌کند یا نه، اما اثری از او نبود.

«اوضاع خونه مرتبه؟»

«همه‌چی خوبه.»

«کسی که مریض نشده؟»

«نه. حال همه‌مون خوبه.»

«فدریکو شب‌ها خوب می‌خوابه؟»

«معلومه. هر شب.»

«آگوست چی؟»

«آره.»

«خودت چی؟»

«معلومه.»

آخرسر گفتش. باید پشتش را می‌کرد تا به زبان بیاوردش، پشتش را کرد و سنگ سنگینی را که تمام توان گردن و پشت و بازوهایش را می‌طلبید برداشت، برای

همین حرفش با نفس نفس کوتاهی همراه شد.

«مامانت چطوره؟»

آرتورو گفت: «می‌خواد بیای خونه. داره اسپاگتی درست می‌کنه. دلش می‌خواد خونه باشی. خودش بهم گفت.»

باندینی سنگ دیگری برداشت، این بار یک سنگ بزرگ‌تر، نیاز به زور زیادی داشت، صورتش کبود شد. بعد بالای سرش ایستاد، سخت نفس نفس می‌زد. دستش را به سمت چشمش برد و با انگشت قطره‌ای را از کنار بینی‌اش پاک کرد.

گفت: «یه چیزی رفته تو چشمم. یه ذره سنگ.»

«می‌دونم. تو چشم منم رفت.»

«مامانت چطوره؟»

«خوبه. عالی.»

«دیگه عصبانی نیست؟»

«نُچ. دلش می‌خواد بیای خونه. خودش بهم گفت. شام می‌خواد اسپاگتی درست کنه. این یعنی عصبانی نیست.»

باندینی گفت: «دیگه حوصله‌ی دردسر ندارم.»

«اصلاً نمی‌دونه تو اینجاایی. فکر می‌کنه پیش روکو ساکونه زندگی می‌کنی.»

باندینی به صورت او دقیق شد.

گفت: «خب معلومه که پیش روکو ساکونه زندگی می‌کنم. تموم این مدت اون‌جا بودم، از وقتی مامانت من رو انداخت بیرون.»

دروغی با خونسردی تمام.

آرتورو گفت: «می‌دونم. بهش گفتم.»

«بهش گفتم؟» باندینی پتکش را زمین گذاشت. «تو از کجا می‌دونی؟»

«روکو بهم گفت.»

باندینی با سوءظن گفت: «صحیح.»

«بابا، کی می‌آی خونه؟»

باندینی با حواس پرتی سوت زد، آهنگی که ملودی خاصی نداشت، فقط همین طوری بی معنا سوت می زد. گفت: «ممکنه دیگه هیچ وقت برنگردم خونه. چطوره؟»

«مامان تو رو می خواد. منتظرته. دلش برات تنگ شده.»

باندینی کمر بندش را داد بالا.

«پس دلش برام تنگ شده! خب که چی؟»

آرتورو شانه بالا انداخت.

«فقط می دونم دلش می خواد خونه باشی.»

«شاید پیام، شاید هم نیام.»

بعد صورتش چروک خورد و سوراخ‌های بینی‌اش لرزید. آرتورو هم بویش را شنید. جامبو پشت‌سرش چمباتمه زده بود، لاشه بین پنجه‌های جلویی‌اش بود، آب دهانش از زبان درازش می‌چکید و به باندینی و آرتورو نگاه می‌کرد و با نگاهی به آن‌ها می‌گفت دلش می‌خواهد دوباره بازی کند.

آرتورو گفت: «بزن به چاک، جامبو! اون لاشه رو از اینجا ببر!» جامبو دندان نشان داد، غرغری از گلوی بلند شد و چانه‌اش را روی لاشه‌ی خرگوش گذاشت. نشانه‌ی مخالفت بود. باندینی جلوی بینی‌اش را گرفت.

با صدایی تودماغی گفت: «سگ کیه؟»

«مال منه. اسمش جامبوئه.»

«از اینجا ببرش.»

اما جامبو تکان نخورد. آرتورو که نزدیکش شد، دندان‌های بلندش را نشان داد، پاهای عقبش را بلند کرد انگار آماده باشد جستی بزند، صدای وحشیانه‌ای که در

گلویش بلند شد، سبعمانه به نظر می‌رسید. آرتورو با شیفتگی و تحسین تماشایش کرد.

گفت: «می‌بینی، نمی‌تونم نزدیکش بشم. تکه‌تکه‌ام می‌کنه.»

حتماً جامبو حرفش را فهمیده بود. غرغر گلویش تبدیل شد به صدای بی‌وقفه‌ی ترسناک‌تری. بعد پنجه‌اش را گذاشت روی لاشه‌ی خرگوش، برش داشت، دمش را تکان‌تکان داد و آهسته دور شد... به حاشیه‌ی کاج‌ها رسیده بود که در کناری خانه باز شد و بیوه هیلده‌گارد بیرون آمد و با شک و تردید بو کشید.

«خدای من، اسوو! این بوی گند چیه داره می‌آد؟»

جامبو از پس شانه‌اش او را دید. به کاج‌ها نگاه کرد و دوباره رویش را برگرداند به پشتش. خرگوش را انداخت، محکم‌تر گرفتش و با شوروشوق از محوطه‌ی چمن رد شد و به‌طرف بیوه هیلده‌گارد رفت. بیوه دل‌ودماغ بازی نداشت. جاروبه‌دست بیرون رفت تا با جامبو روبه‌رو شود. جامبو لب‌هایش را بالا برد و از هم باز کرد تا اینکه دندان‌های بزرگ سفیدش زیر نور آفتاب برق زد؛ آب دهانش از آرواره‌هایش کش می‌آمد و می‌چکید. غرغرش را از گلو خارج کرد، وحشیانه، هراس‌آور، هشدار می‌داد که هم شبیه هیس کردن بود و هم مثل نعره سر دادن. بیوه سر جا خشکش زد، خودش را آرام کرد، دهان سگ را واری کرد و با ناراحتی سرش را تکان داد. جامبو

قربانی‌اش را زمین انداخت و با رضایت زبان درازش را بیرون آورد. همه‌شان را رام کرده بود. چشم‌هایش را بست و وانمود کرد خوابیده.

باندینی گفت: «اون سگ لعنتی رو از اینجا ببر بیرون!»

بیوه پرسید: «اون سگ توئه؟»

آرتورو با غروری مهارشده سر تکان داد که آره.

بیوه اول در صورت او و بعد در صورت باندینی دقیق شد.

پرسید: «این پسر بچه کیه؟»

باندینی گفت: «پسر ارشد منه.»

بیوه گفت: «اون جونور وحشتناک رو از حیاط من ببر بیرون.»

آها، پس این جور آدمی بود! پس این جوری بود! بلافاصله تصمیم گرفت هیچ کاری با جامبو نداشته باشد، چون می دانست سگ دارد بازی می کند. اما دوست داشت باور کند که جامبو به همان اندازه ای که تظاهر می کرد، وحشی باشد. به طرف سگ رفت، آهسته و با تأنی گام برمی داشت. باندینی جلویش را گرفت.

گفت: «صبر کن. بذار خودم ترتیبش رو می دم.»

پتک را برداشت و محتاطانه به طرف جامبو رفت که دم تکان می داد، می لرزید و نفس نفس می زد. باندینی به ده قدمی او رسیده بود که جامبو بلند شد، چانه اش را جلو برد و غرغر هشداردهنده اش را سر داد. آرتورو با دیدن قیافه ی پدرش، با دیدن اراده ای که به کشتن سگ پیدا کرده بود، آن هم از سر غرور و لافزنی به خاطر حضور بیوه در آنجا، بله، به همین دلیل عرض محوطه ی چمن را طی کرد و دو دستی پتک کوتاه را گرفت و از مشتم محکم باندینی درش آورد. جامبو فوری جستی زد تا وارد صحنه بشود، شکارش را ول کرد و افتاد دنبال باندینی که عقب عقب می رفت. آرتورو زانو زد و جامبو را گرفت. سگ صورتش را لیسید، رو به باندینی غرغر کرد و دوباره صورت آرتورو را لیس زد. هر حرکت دست باندینی، با دندان قروچه ای از طرف سگ پاسخ می گرفت. جامبو دیگر بازی نمی کرد. آماده ی مبارزه بود.

بیوه گفت: «جوون، می‌خوای اون سگ رو از اینجا ببری بیرون یا زنگ بزنی پلیس بیاد یه گوله حرومش کنه؟»

این حرفش آرتورو را عصبانی کرد.

«جرئت داری این کار رو بکن، لعنتی!»

جامبو بیوه را چپ‌چپ نگاه کرد و دندان نشان داد.

باندینی با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «آرتورو! با خانم هیلده‌گارد این‌جوری حرف نزن.»

جامبو رو کرد به باندینی و با دندان‌قروچه‌ای ساکتش کرد.

بیوه گفت: «ای پست‌فطرت شیطون! اسوو باندینی، می‌خوای اجازه بدی این بچه‌ی بدجنس همین‌جوری به حرف زدنش ادامه بده؟»

باندینی زود با عصبانیت گفت: «آرتورو!»

بیوه گفت: «دهاتی‌ها! خارجی‌ها! همه‌تون سر و ته یه کرباسین، خودتون و سگ‌هاتون و همه‌تون.»

اسوو از محوطه‌ی چمن رد شد و به‌طرف بیوه هیلده‌گارد رفت. لب‌هایش از هم باز شد. دست‌به‌سینه ایستاد.

گفت: «خانم هیلده‌گارد. اون پسرمه. نمی‌تونی این‌جوری باهاش حرف بزنی. این پسر آمریکاییه. خارجی نیست.»

بیوه گفت: «با تو هم هستم‌ها!»

باندینی گفت: «بروتا انیماله ۱۰۰! پوتانا ۱۰۱!»

آب دهانش روی صورت بیوه می‌پاشید.

ادامه داد: «حیوون خودتی. حیوون!»

رو کرد به آرتورو.

گفت: «زود باش، بیا بریم خونه.»

بیوه بی حرکت ایستاد. حتی جامبو خشم او را حس کرد و دور شد و شکار بدبوییش را جلوی او روی چمن‌ها جا گذاشت. روی مسیر شنی آنجا که درختان کاج رو به جاده‌ی سرپایینی تپه باز می‌شدند، باندینی ایستاد تا به عقب نگاه کند. صورتش کبود بود. مشتش را بلند کرد.

گفت: «حیوون!»

آرتورو چند متر پایین‌تر منتظر ماند. با هم از راه دشوار قرمزرنگ پایین آمدند. هیچ‌چیز نگفتند، باندینی هنوز از خشم نفس‌نفس می‌زد. جامبو جایی در آب‌کند غیبش زد و وقتی رفت لای بوته‌ها صدای خش‌خش آمد. ابرها بر فراز قله‌ها جمع شده بودند و با اینکه خورشید همچنان می‌تابید، سوز سرمایی در هوا موج می‌زد.

آرتورو گفت: «پس ابزارها ت چی؟»

«ابزارهای من نیست، مال روکوئه. بذار خودش بیاد کار رو تموم کنه. به هر حال خودش هم همین رو می خواست.»

جامبو از لای بوته بیرون پرید. پرنده‌ی مرده‌ای را به دهان گرفته بود، پرنده بی‌جانِ بی‌جان بود و احتمالاً چند روزی می‌شد مرده بود.

باندینی گفت: «سگ لعنتی!»

«سگ خوبیه، بابا. یه رگش سگِ شکاری پرنده‌گیره.»

باندینی به تکه‌ی آبی‌رنگی در شرق نگاه کرد.

گفت: «به‌زودی بهار از راه می‌رسه.»

درست همان لحظه که این حرف را زد، چیزی کوچک و سرد پشت دستش حس کرد. دید آب شد، دانه برفی ستاره شکل بود...



جادہی لسن آنجلس

ترجمه‌ی محمدرضا شکاری

«گریه کن، آرتورو. بگذار اشک‌ها جاری بشن، چون زندگی تو پُر از کشمکشه، تا لحظه‌ی آخر نبردی تلخه و جز خود تو، هیچ‌کس خبر نداره، فقط و فقط خودت می‌دونی، جنگجویی زیبا که تنها می‌جنگه و مصمم؛ قهرمانی بزرگ که دنیا لنگه‌اش رو ندیده.»

«جاده‌ی لس‌آنجلس» دومین جلد از چهارگانه‌ی باندینی جان فانت است. فانت در این رمان، باندینی نوجوان را به تصویر می‌کشد که با روح سرکشش خود را بالاتر از دیگران می‌بیند و نمی‌تواند در شغل ثابتی باقی بماند، چرا که در آرزوی نویسندگی است. این رمان از این نظر خواننده را به یاد «هزارپیشه» چارلز بوکوفسکی می‌اندازد. منتقدان و مخاطبان دوآتشه‌ی ادبیات «جاده‌ی لس‌آنجلس» را رمان کلاسیک گمشده‌ای می‌دانند که مدت‌ها از زمانه‌ی خود جلوتر بوده است و چنان طنز دست اول و تازه‌ای دارد که گویی همین امروز نوشته شده است.

۱. H. L. Mencken

۲. *American Mercury*

۳. Sherwood Anderson؛ نویسنده‌ی معروف آمریکایی خالق رمان *واینزبرگ، اوهایو* — م.

۴. Knut Hamsun؛ نویسنده‌ی معروف نروژی و برنده‌ی جایزه‌ی نوبل که بهترین اثرش *گرسنگی* تأثیر بسیار ی روی جان فانت ه گذاشت — م.

۵. Stackpole & Sons

۶. Black Sparrow

۷. Garden of Allah؛ به معنای باغ خدا — م.

۸. Sunset Boulevard

۹. Hemingway؛ ارنست همینگوی، نویسنده‌ی معروف آمریکایی و خالق شاهکارهایی چون وداع با اسلحه و این ناقوس مرگ کیست — م.

۱۰. Steinbeck؛ جان استاین‌بک، نویسنده‌ی بزرگ آمریکایی که معروفترین اثرش خوشه‌های خشم است — م.

۱۱. Saroyan؛ ویلیام سارویان، نویسنده‌ی ارمنی آمریکایی که بهترین اثرش کمدی انسانی است — م.

۱۲. Dan Fante؛ پسر جان فانت که در نویسندگی راه پدرش را در پیش گرفته است — م.

۱۳. Svevo Bandini

۱۴. منطقه‌ای کوهستانی در ایتالیا — م.

۱۵. Imperial

۱۶. Arturo

۱۷. Dio Cane

۱۸. Diavolo؛ به ایتالیایی به‌معنای: لعنتی — م.

۱۹. Helmer

[۲۰.](#) Federico

[۲۱.](#) August

[۲۲.](#) Rocco Saccone

[۲۳.](#) Toscana

[۲۴.](#) America Povera؛ به ایتالیایی: آمریکای بیچاره — م.

[۲۵.](#) fregato sono Io؛ به ایتالیایی: به فنا رفتم — م.

[۲۶.](#) maledetto Dio؛ به ایتالیایی: خدا لعنتش کند — م.

[۲۷.](#) Cara sposa

[۲۸.](#) Che Sara, sara

[۲۹.](#) Sporca chone

[۳۰.](#) Sporcaccione ubriaco

[۳۱.](#) سن آرتورو بین دوازده و چهارده سالگی در نوسان است. منتقدان و کارشناسان بر این عقیده‌اند که این موضوع نشانه‌ی بی‌خبری پدرشان است که زیاد خانه نیست. البته عده‌ای هم معتقدند فائنه مرتکب اشتباه شده است — م.

[۳۲.](#) Hewson

۳۳. Chicago Cubs

۳۴. Denver؛ مرکز کلرادو و بزرگ‌ترین شهر این ایالت — م.

۳۵. Deo uta me

۳۶. Blue Lake

۳۷. Mary Constance

۳۸. Immaculate Conception؛ عقیده‌ای کاتولیکی مبنی بر اینکه حضرت مریم هنگام بارداری پاک و معصوم بوده و گناهی مرتکب نشده است — م.

۳۹. quanto sonna perdato per te! Fa me dor me! Fa me dor me!

[۴۰.](#) odd Fellows

[۴۱.](#) Mary Celia

[۴۲.](#) Eli Whitney؛ مخترع آمریکایی که برای اولین بار ماشین پنبه‌پاک‌کنی ساخت — م.

[۴۳.](#) Denver Post

[۴۴.](#) Rosa Pinelli

[۴۵.](#) YorkNew Yanks؛ تیم بیسبال معروف شهر نیویورک — م.

[۴۶.](#) World Series؛ مسابقات سالیانه‌ی بیسبال بین قهرمان لیگ آمریکا و قهرمان لیگ ملی — م.

۴۷. Fort Dodge Iowa

۴۸. Naples؛ شهری بندری در جنوب غربی ایتالیا — م.

۴۹. Chi copro

۵۰. لقب سنت ترزا، قدیس و مبلغ کاتولیک — م.

۵۱. Isis

۵۲. mamma mio؛ به ایتالیایی به معنای ماما جون — م.

۵۳. Gold Dust؛ نام تجاری نوعی شوینده — م.

[۵۴.](#) Effie Hildegarde

[۵۵.](#) Mary Corta

[۵۶.](#) دعا‌هایی که مقابل تصاویر حضرت عیسی خوانده می‌شوند، تصاویری که مسیر او را تا به مصلوب شدن نشان می‌دهند— م.

[۵۷.](#) سه نفر آخر همگی از بازیگران معروف سینمای کلاسیک آمریکا بودند— م.

[۵۸.](#) Art Montgomery

[۵۹.](#) Arapahoe

[۶۰.](#) Holy Name Society

[۶۱.](#) Mary Ethelbert

[۶۲.](#) Wally O'Brien

[۶۳.](#) در متن اصلی به زبان لاتین — م.

[۶۴.](#) Methodist؛ فرقه‌ای از مذهب پروتستان — م.

[۶۵.](#) روز استقلال آمریکا — م.

[۶۶.](#) Courthouse Park

[۶۷.](#) Alzi

۶۸. mea culpa, mea culpa, mea maxima culpa: به ایتالیایی: وای بر من، وای بر من، وای — م.

۶۹. sangue de la madonna: به ایتالیایی: خون مریم. اشاره به اتفاقی در قرن پانزدهم دارد که مجسمه‌ی حضرت مریم پس از اصابت سنگی، خون گریست

— م.

۷۰. Wilkes

۷۱. West End

۷۲. a la salute: به ایتالیایی: سلامتی — م.

۷۳. Rocklin Herald

۷۴. Campo Santo؛ یکی از سازه‌های تاریخی معروف معماری ایتالیا — م.

۷۵. Cathedral of St. Peter؛ از بزرگ‌ترین آثار معماری رنسانس که سقفش را میکل‌آنژ نقاشی کرده است — م.

۷۶. Michelangelo؛ نقاش و مجسمه‌ساز فلورانس و از مهم‌ترین هنرمندان عصر رنسانس — م.

۷۷. Italian Riviera؛ خطی ساحلی در مرز ایتالیا و فرانسه — م.

۷۸. D'Annunzio؛ گابریل دانونتسیو، شاعر و نویسنده‌ی بزرگ ایتالیایی — م.

۷۹. Windsor

۸۰. Mannaggia؛ به ایتالیایی: لعنتی — م.

[۸۱.](#) Gage

[۸۲.](#) Watson

[۸۳.](#) Dio rospo؛ به ایتالیایی: خدا لعنتش کند — م.

[۸۴.](#) Rocky Mountain

[۸۵.](#) Chancellor

[۸۶.](#) sì؛ به ایتالیایی: بله — م.

[۸۷.](#) Dio؛ به ایتالیایی: خدا — م.

۸۸. Adeste Fideles؛ سرود کریسمسی معروف به معنای بیایید ای وفاداران — م.

۸۹. Dio christo؛ به ایتالیایی: یا مسیح — م.

۹۰. Gertie Williams

۹۱. Wally Ames

۹۲. Toledo Mudhens

۹۳. Walter Scott؛ نویسنده‌ی اسکاتلندی خالق رمان معروف آیوانهو — م.

۹۴. Nick Cullop

۹۵. Atlanta Crackers

۹۶. Cut Plug Wiggins

۹۷. Roosevelt؛ فرانکلین روزولت سی و دومین رئیس جمهور ایالات متحده ی آمریکا — م.

۹۸. کاتولیک ها در دوره ی روزه ی منتهی به عید پاک در روز جمعه پرنده نمی خورند — م.

۹۹. نژاد اسب های پا کوتاه اسکاتلندی که اولین بار در جزایر شتلند پرورش پیدا کردند — م.

۱۰۰. Bruta animale؛ به ایتالیایی: حیوان وحشی — م.

۱۰۱. Puttana؛ به ایتالیایی: هرزه — م.



John Fante

اسوؤ باندینی تک و تنها رنج می کشید. آن
هم نه با بدنی پُردرد؛ بدتر از آن، با روحی
پُردرد. کجای دنیا می شد دردی بزرگ‌تر از
درد روح پیدا کرد؟

جان فانتی سال ۱۹۰۹ در دنور به دنیا آمد
و در جوانی به لس‌آنجلس مهاجرت کرد.
از سال ۱۹۳۰ نوشتن را آغاز کرد و چند
داستانش در مجله‌های ادبی منتشر شد.
مدتی هم در هالیوود فیلمنامه نوشت،
از جمله برای فیلم سرشار زندگی که اقتباسی
بود از رمان خودش. به او «جواهر گمشده‌ی
ادبیات آمریکا» لقب داده‌اند و **بوکوفسکی**
درباره‌ی او گفته: «فانتی خدای من بود». در
سال ۱۹۸۷، پس از مرگش، از سوی انجمن
ادبی پن جایزه‌ی یک عمر فعالیت ادبی
دریافت کرد. تا بهار صبر کن، باندینی جلد
اول چهارگانه‌ی معروف او است.